

شماره ۳۵۸۴
چهارشنبه ۲۹ آبان ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

چرا منزجر می‌شویم؟ چرا خجالت می‌کشیم؟

گپی با بچه‌های مثبت من: ما با بقیه فرق داریم!

برای داشتن کلیه‌های سالم چه کنیم؟

محمدشهر و کوچه باغهایش

یک دوره دیگر با رحمان



چند ساعتی با
قهرمانان وزنه برداری

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۸۴ - چهارشنبه ۲۹ آبان ۱۳۹۲
۱۶ محرم ۱۴۳۵ ۲۰ نوامبر ۲۰۱۳

یاد و یادواره



تغییر قبله مسلمین

هجدهم محرم سالروز تغییر قبله است. همانطور که می‌دانید تا قبل از تعیین مسجدالحرام و خانه کعبه به عنوان قبله مسلمانان، پیامبر و صحابه بزرگوار آن حضرت به سمت بیت‌المقدس به عنوان اولین قبله مسلمین نماز می گذاردند و این موضوع مسلمانان را ناراحت می‌داشت که چرا باید به همان سمت وسویی نماز بگذارند که قبله قوم یهود است. به همین خاطر بر پیامبر وحی آمد که مسلمانان از این پس نماز را به سمت کعبه اقامه کنند. گویند که پیامبر در حین نماز بود که وحی بر او نازل شد و لذا در همان لحظه از **مسجدالاقصی** به سمت **مسجدالحرام** ایستاد. در مدینه مسجدی وجود دارد که دارای دو قبله است و به آن «**ذوالقبلتین**» می گویند.

هفته بسیج



در ۵ آذر ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در پی صدور فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر تشکیل ارتش میلیونی، بسیج مستضعفان تشکیل شد. شکل گیری و رشد بسیج مستضعفان حرکتی مثبت و ضروری در جهت پاسخگویی به نیاز انقلاب اسلامی به‌شمار می رود. بسیج این حقیقت را به اثبات رساند که می توان اساس و پایه امور سیاسی، نظامی، فرهنگی و اقتصادی انقلاب را با معیار و میزان بسیج سنجید. این تشکیلات مردمی طی ۸ سال دفاع مقدس قابلیتهای عظیم مردم مسلمان و مقاوم ایران را اثبات کرد و با خلق حماسه های جاودان توانمندی انقلاب اسلامی را به ظهور رساند. فرا رسیدن هفته بسیج را به همه بسیجیان بی ادعا، فروتن و پاک نهاد تبریک می گوییم.

درگذشت استاد حسن میرخانی

در ۵ آذر ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی استاد حسن میرخانی از استادان هنر خوشنویسی و از بنیانگذاران انجمن خوشنویسان ایران بدرود حیات گفت. استاد حسن میرخانی در نوشتن خط نستعلیق از قلم کتابت تا کتیبه مهارت فراوان داشت و در سرودن شعر هم قریحه‌ای سرشار داشت و به بنده تخلص می کرد. استاد حسن میرخانی معروف به «**سِراجُ الکُتّاب**» بیش از ۶۰ جلد کتاب به خط خویش کتابت می کرد. «کلیات سعدی با مثنوی معنوی، خمسه نظامی و دیوان حافظ» از آثار ارزشمند استاد حسن میرخانی است.

درگذشت غلام حسین درویش خان



در ۲ آذر ماه سال ۱۳۰۵ هجری شمسی غلام حسین درویش خان معروف به درویش خان از موسیقی دانان بزرگ ایران بدرود حیات گفت. درویش خان در کودکی نواختن سه تار و بعد تار را نزد پدر آموخت. درویش خان ساختمان تار را استادانه تکمیل کرد و یک سیم به پنج سیم آن افزود و آن را به صورت متداول امروز آن درآورد.

همچنین درویش خان پیش درآمدهای بدیع ابداع کرد که گامی مؤثر در راه پیشرفت موسیقی ایران به شمار می‌رود.

کشف الکتریسیته القایی

در ۲۴ نوامبر سال ۱۸۳۱ میلادی مایکل فارادی فیزیکدان انگلیسی موفق به کشف الکتریسیته القایی شد. فارادی با این کشف، انقلابی در فیزیک و مبحث الکتریسیته برپا کرد. او در جوانی شاگرد صحّاف بود اما بعدها یکی از دانشمندان پرآوازه جهان شد و امروز یکی از قوانین مهم فیزیک به نام فارادی ثبت شده است.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **خانمها شهره باقری نژاد، طاهره پناهی فر، آقایان رضا و حمید باقری نژاد و تقی پناهی فر** در سوگ درگذشت عزیز خود جامه سیاه به تن کرده‌اند مصیبت وارده را تسلیت گفته، برای تازه در گذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هر که از خود راضی باشد بدگویان او زیاد خواهند شد

● امام هادی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

محیط زیست خیلی می‌ارزد

اخیرا ماجرایی در رسانه‌ها مطرح شده است که همه شما کمابیش از جزئیات آن مطلع شده‌اید. یک نگهبان گله لرستانی مسلح به تفنگ که جواز تیراندازی نیز داشته، اعلام کرده که با وجود حمله پلنگ به گله‌اش و از بین رفتن ۴۰ راس از دام‌هایش از تیراندازی به این حیوان به خاطر جلوگیری از انقراض یک گونه حیوانی نادر پرهیز کرده و زندگی این حیوان را به دلیل زیبایی‌اش بر نجات دام‌هایش ترجیح داده است.

بعد از رسانه‌ای شدن این ماجرا و استقبالی که مطبوعات از این حرکت به عمل آورده‌اند در سایتهایی چند اعلام شد که ماجرا مربوط به سال پیش است و نوع حمله به دام و نیز جای دندان‌ها نشان می‌دهد که بعید است حمله کار پلنگ باشد و بیشتر به نظر می‌آید که حمله دسته‌جمعی گرگ‌ها باعث به وجود آمدن چنین کشتاری شده است. در نقطه مقابل اما عده‌ای هم اعلام کرده‌اند که دلیلی ندارد این فرد دروغ گفته باشد. نوع صحبت‌هایش و نیز سادگی کلامش با توجه به روحیات مردم این منطقه بیانگر آن است که نیت و هدف او با حرفش همخوانی دارد. حتی اگر هم در تشخیص اشتباه کرده باشد ادبیاتی که به کار برده و روحیه مثبتی که در حفاظت از محیط زیست در او بوده قابل تقدیر است. به همین خاطر سازمان محیط زیست اعلام کرده است که خسارت این چوپان را می‌پردازد و از کار خوب او تقدیر می کند و درست هم همین است. کندوکاو و مته به خشخاش گذاشتن در مورد حادثه و چگونگی ماجرا و اینکه گرگ بوده یا پلنگ و مسایلی از این دست، هیچ کدام در برابر موجی که حفاظت از محیط زیست در جامعه و به ویژه در مناطق روستایی به راه می‌اندازد، ابداً قابل دفاع نیست. موج تبلیغاتی و روانی ایجاد شده پیرامون آن ماجرا محاسن فراوانی دارد.

اقدام سازمان محیط زیست در تشویق این روستایی و پرداخت خسارت به او نیز اقدام سنجیده‌ای است. چون اگر قرار باشد در این مورد خسّت به خرج دهیم و بگوییم چون احتمال دارد حمله پلنگ نباشد و حمله گرگ باشد... و نیت افرادی را که در محیط‌های کوهستانی و دور از دسترس در طبیعت حضور دارند و برای حفظ منافع خودشان و یا دفاع از خویش خود را مجاز می‌دانند تا در برابر ملاحظه هر حیوان نادر یا در خطر انقراض که جانشان یا مالشان را ممکن است به خطر بیندازد، دست به تفنگ بشوند، اما ملاحظات محیط‌زیستی صورت می‌دهند به زیر سوال ببریم و دولت و مسؤولان هم در تأمین خسارت‌های وارد شده به آنان خسّت به خرج بدهند خطری که برای محیط زیست به بار خواهد آمد آنقدر پرحجم و پردامنه خواهد بود که شاید با ده‌ها و صدها برابر این ارقام هم قابل مقایسه نباشد.

اگر این فرهنگ را در جامعه جابیندازیم که گذشت از خود و منافع خود برای حفظ طبیعت و محیط زیست یک ارزش ماندگار است و نه تنها خسارت نمی آورد بلکه تشویق و پاداش هم به همراه خواهد داشت، آنگاه شاهد این همه خسارت به محیط زیست نخواهیم بود، باید قبول کنیم که ما شاید جزء معدود کشورهایی باشیم که محیط زیست آن بی‌مهابا مورد حمله و هجوم قرار می گیرد و مدافع قدرتمندی ندارد.

در حال حاضر جنگل‌هایمان به راحتی مورد هجوم زمین‌خواران و سرمایه‌سالاران قرار می گیرد. دریاچه‌هایمان دارند خشک می‌شوند، گونه‌های در معرض خطر هر روز خطر بیشتری احساس می کنند و سرزمینی که از نظر اکوتوریزم، موقعیت درخشانی دارد هر روز بیش از روز قبل مزیت‌های خود را از دست رفته می‌بیند و همه اینها خسارتبار است.

اگر در جامعه این فرهنگ جابیفتد که هر که به داد محیط زیست برسد و حرکتی در جهت حفظ آن صورت دهد اجر می‌بیند و قدر... و هر که به محیط زیست آسیب بزند تنبیه می‌بیند و مواخذه، آنگاه همه جامعه حافظ و نگهبان محیط زیست خواهند شد.

روستاییان ما چون با طبیعت زندگی می کنند، اگر به حرف‌ها، خواسته‌ها و نیازهایشان توجه بشود، خیلی بهتر از ما شهری‌ها می‌توانند نگهبان محیط زیست باشند، چون بیشتر از ما قدر آن را می‌دانند، لذا باید قدر آنان را دانست و با آموزش‌های صحیح و حمایت‌های به‌موقع و رفع نیازهای واقعی و توجه به مطالبات به حق آنان فرهنگ حفاظت از محیط زیست را بیش از گذشته در آنان، بارور و نهادینه کرد.

مطمئن باشیم این دلهای پاک و صفای باطن که در میان روستاییان و ساکنان مناطق کوهستانی ما وجود دارد آنقدر پاک و زلال هست که بسی بیش از ما شهری‌ها حافظ ارزش‌ها و منافع ملی باشد. خدا کند از این پس به جای شنیدن خبرهایی نظیر تخریب فلان جنگل یا تبدیل فلان میزان زمین زراعی به باغچه و ویلا یا قطع فلان مقدار درخت برای ساخت یک مجتمع تجاری یا کشتن فلان خرس یا پلنگ و شیر در خطر انقراض به دست فلان شکارچی یا گله‌دار و... بشنویم که طرفداران محیط زیست جلوی قطع فلان میزان درخت را در فلان محله گرفته‌اند یا مردم فلان روستا اجازه ندادند در محیط جنگل ویلایی بنا شود یا ویلاهای ساخته شده در فلان منطقه حفاظت‌شده یا جنگلی و یا اراضی ملی، تخریب شد و یا بهمان چوپان یا گله‌دار مسلح باعث نجات فلان گونه در حال انقراض شد و... و همه اینها می‌تواند پشتوانه‌ای باشد برای آنکه ما محیط زیست بهتری داشته باشیم و از سرمایه‌هایمان بهتر حفاظت کنیم.

■

نامه‌های بی‌واسطه

یک معلم شاد

معلم، آهنگ و فضا و جو کلاس درس را تنظیم و برقرار می سازد. چنانچه قرار باشد که روح دانش آموز پر شور باشد باید این روند از روح معلم آغاز گردد. حال چنانچه روح معلم افسرده و ناتوان باشد، شانس ناچیزی برای تقویت و مراقبت از روح دانش آموزان وجود خواهد داشت. معلمانی که حضور توانمند خود را هر روز در کلاس درس نمی توانند ارائه نمایند، آنان از لحاظ انتقال فکر با دانش آموزان هماهنگ نیستند و جهت پاسخگویی به نیازهای دانش آموزان آمادگی ندارند. هر معلم باید با توجه به هر گونه نقص در درک و دریافت دانش آموز نه بعنوان نقصی در تدریس خود توجه نماید و تلاش کند تا در خود توانایی کشف روشهای جدید را به وجود آورد. معلم باید این امکان را داشته باشد تا بهترین روش ممکنه را انتخاب کند. توانایی در کشف روشهای جدید، عدم وابستگی کورکورانه به یک روش و رد کردن سایر روشها را، مدنظر قرار دهد. اگر دانش آموزان آگاه شوند که چه باید بخوانند؟ چرا باید بخوانند؟ این درسی که میخوانند چه منفعتی در آینده نزدیک و آینده دور برای آنها دارد؟ مورد کاربرد این درس در جامعه کجاست؟ و چگونه مورد استفاده واقع می شود؟ و... اهداف برایشان روشن میگردد. با کسب این اطلاعات است که دانش آموز رغبت پیدا می نماید و درس برای او جالب و دلپذیر می شود. هر درسی در میان درسها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و اگر شاگرد به ارزش آن درس آگاه گردد آن درس برایش معنی دارتر می شود.

زهرا شادپور چوری ـ دبیر عربی از آستانه اشرفیه

قابل توجه سازمان سنجش

تناقض در اعلام ظرفیت دانشگاهها از سوی سازمان سنجش آموزش کشور

در سال ۱۳۹۲ و در دفترچه شماره ۲ سازمان سنجش که مربوط به انتخاب رشته و اعلام ظرفیت دانشگاههای سراسر کشور (دانشگاه‌های دولتی) هست. در یکی از دانشگاههای علوم پزشکی [از اعلام نام دانشگاه خودداری می کنم] ظرفیت پذیرش دانشجو در رشته دندان پزشکی را ۲۵ نفر اعلام کرده‌اند ولی عملاً در همین رشته و در همان دانشگاه ۳۴ نفر را پذیرش کرده‌اند جای سئوال است که چرا این اتفاق افتاده است؟ حتی اگر به ظرفیت آن دانشگاه قانونی هم اضافه شده است چرا رسانه‌ای نشده است؟ زیرا کسانی که مجاز به انتخاب رشته شده‌اند با توجه به رتبه خود و محاسباتی که می کنند می توانند آن کد رشته را جز و انتخاب برتر خود در اولویت قرار دهند...

انشاا... که مسئولان محترم سازمان سنجش توضیح منطقی و عامه‌پسند ارائه نمایند.

علی حضوری ـ گلستان

حال فراموش شدم

احتراماً ـ اینجانب جانباز ۱۵ درصد ساکن فعلی: استان گلستان متولد ۱۳۴۰ و در سال ۱۳۵۶ و اوایل سال ۱۳۵۷ تا پیروزی انقلاب اسلامی در تهران میدان توپخانه (میدان امام خمینی فعلی) در انتشارات دانش که مسئول آن آقای مجتبی دانش بودند کار می‌کردم. و جلوی مدرسه دارالفنون نرسیده به میدان امام کتاب‌های انقلابی زیر را به فروش می‌رساندم:

۱ـ رساله امام ۲ـ ۱۷ شهریور خونین ۳ـ جمعه سیاه ۴ـ اختاپوس صدپا ۵ـ تشیع علوی ـ تشیع صفوی ۶ـ بازگشت به وطن خویش (دکتر شریعتی) ۷ـ نامه‌های حاج سیدجوادی ۸ ـ طلوع ما انفجار نور بود ۹ـ امپریالیست‌های نفت خوار (جزیره) ۱۰ـ کتب جلال آل احمد (غرب زدگی) و...

هم چنین عکس‌های حضرت امام و گاهی نوار صوتی ایشان را نیز به فروش می‌رساندم.

این کتاب‌ها را یک روحانی (آخوند) که بیشتر اوقات لباس معمولی می‌پوشید به من می‌داد و بابت فروش آنها پول خوبی نیز به من می‌دادند.

در حال حاضر در روستای حالی آخوند به سختی زندگی می کنم و فراموش شده‌ام، خواستم با ارسال این نامه از این فراموشی خارج شوم و مسئولان به فکر باشند و حداقل یادی از من بنمایند.

حمید خوجم لی

بی‌توجهی به موسیقی محلی

مدتی پیش سیمای محترم جمهوری اسلامی یادواره و زندگینامه یکی از شهدای والامقام هشت سال دفاع مقدس را پخش می کرد محل سکونت شهید، شهرستان آمل بود در حالی که مجری برنامه زندگینامه آن شهید را باصدای حزن‌آلود خود شرح می‌داد در کنارش برای همراهی با این صدا یک موزیک ملایم پاپ نیز پخش می‌شد.

باید عرض کنم متأسفانه صدا و سیمای ما در این سالها به موسیقی اصیل ایرانی مخصوصا موسیقی محلی هیچگاه روی خوش نشان نداده و تا توانسته موسیقی‌های پاپ و جاز را به خورد مردم داده است. نمونه‌اش را در تیتراژ اول و آخر فیلمها و سریالهای خودمان می‌بینیم.

وقتی ما گزارشی از زندگینامه یک شهید را پخش می کنیم جهت همراهی با کلام گوینده اولاً باید از موسیقی اصیل ایرانی استفاده کنیم ثانیاً چون شهید بزرگوار به آمل و استان مازندران تعلق دارد بهتر بود از موسیقی زیبای مازندرانی استفاده می کردیم.

آیا عوامل و دست‌اندر کاران این برنامه به این موضوع فکر نکرده بودند؟!

آیا این یک نوع بی‌ذوقی و کج سلیقگی نیست؟!

غلامعلی چریکی ـ گچساران

شهید(۱)

باید که زلاله پاسداری بکنیم
بر عشق دوباره پافشاری بکنیم
ای دوست بیا به حرمت خون شهید
«فهمیده»تر از همیشه کاری بکنیم

شهید(۲)

بین دل و عشق دیگر آن الفت نیست
مثل لب و خنده دیگر آن نسبت نیست
تا روی خوشی نشان دهد عشق به من
در دل، دل خسته دیگر آن «همت» نیست

قنبر یوسفی ـ آمل

به حرفم گوش دهید!

جوانی هستم ۲۹ ساله ساکن استان چهارمحال وبختیاری، از یک خانواده ۵ نفری که نزدیک به ۲۰ سال است به دلیل گرفتار شدن پدرم به یک بیماری صعب‌العلاج بعد از صرف هزینه‌های گزاف از نعمت پدر محروم شدم. از سال ۷۱ مادرم سرپرستی خانواده را به عهده گرفت که با نهایت فداکاری و انجام دادن کارهای سخت زندگی را اداره کرد. تا اینکه در سال ۸۴ با وجودی که شاگرد ممتاز مدرسه بوده‌ام و آینده بسیار درخشانی می‌توانستم در تحصیل داشته باشم، با دیدن رنج و تلاش طاقت‌فرسای مادرم مجبور به ترک تحصیل شدم و شروع به کارگری کردم تا اینکه در سال ۸۵ در شرکت سهام‌عدالت شهرستان مشغول به کار شدم. در سال ۸۸ با دعای مادرم در بانک ملی به عنوان یک نیروی شرکتی در بخش خدمات مشغول به کار شدم و با حقوق ماهیانه اندکی که داشتم توانستم یکی از خواهرانم را به خانه بخت بفرستم و هزینه تحصیل برادرم را نیز تأمین کنم. مادرم بیمار شد و خانه نشین و همه هزینه‌های خانه به دوش من افتاد. تا اینکه در سال ۹۱ کاملا بیگناه گرفتار یک تهمت شدم و هرچه کردم تا بیگناهی خودم را ثابت کنم راه به جایی نبردم و دستم هم به مدیران بانک نرسید تا یک یتیم روستایی بتواند احقاق حق کند.

الان یک سال است که از کار بیکار شده‌ و به هر دری می‌زنم تا مسؤولی را ببینم و بیگناهی خودم را ثابت کنم و به سر کارم برگردم راه به جایی نبرده‌ام. در این مدت برادرم مجبور شد از دانشگاه انصراف دهد، بیماری مادرم تشدید شده و... از مسؤولین چیز زیادی نمی‌خواستم فقط می گویم حرف‌های مرا بشنوید، سابقه کاری مرا و حسن خدمتم را بپرسید و انصاف بدهید اگر حق با من نیست، مزاحم نمی‌شوم. نمی‌خواهم به من ترحم کنید و یا اگر گناهی از من سر زده بخاطر فقر یا یتیمی یا بی‌پشت و پناهی آن را نادیده بگیرید، فقط می گویم حرف مرا بشنوید و فرصت زندگی به من بدهید.

این تنها خواسته یک خانواده فقیر روستایی است که اندک حقوق کارمندی از او دریغ شده و در حال حاضر زندگی یک خانواده را به مویی بند کرده است.

م.د از یکی از روستاهای لردگان

نامه‌به‌سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** طاهره قریب ـ تهران**

نامه شما به دستم رسید. اشعار ارسالی را به مسؤول مربوطه خواهم داد تا مورد بررسی قرار گیرد. سرافراز باشید

*** غلام قارنگ ـ بهبهان**

نامه جدید شما به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم.

*** زهرا مترجمی ـ جهرم**

حق با شماست. اخیراً میزان سرقت افزایش پیدا کرده و بسیاری از مردم گله دارند که امنیت کوچه و محله آنان در معرض خطر قرار گرفته است. به هر حال مشکلات اقتصادی هم بیشتر شده و لازم است که گشت‌های کلانتری‌ها افزایش یابد.

*** عبدالرسول حاجی‌زاده**

مطالب خوبی برایم فرستاده بودید که آنها را به تحریریه سپردم تا به تدریج مورد استفاده قرار گیرد البته بیشتر ترجیح می‌دهم که از نوشته‌های خود شما باشد در هر حال از همکاری شما با نشریه خودتان سپاسگزارم.

*** حسین علیزاده از تهران**

ایمیل شما به دستم رسید، از ابراز لطف شما متشکرم. داستان‌های کوتاه حذف نشده‌اند، چون تعداد داستان‌های کوتاه ارسالی به این بخش کاهش یافته بود، به همان مسابقه داستان‌نویسی بسنده کرده‌ایم، با این حال در صدد هستیم که نسبت به راه‌اندازی مجدد آن اقدام کنیم. ضمنا در ایمیل دیگری گلایه کرده بودید که در صفحه دستپخت عدسی عکس‌های یادگاری آن هم از یک خواننده ثابت لطفی ندارد، گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل کردم. موفق باشید

*** محمد احمدوند از اصفهان**

مقاله جدید شما به دستم رسید، از همکاری خوب شما با نشریه خودتان سپاسگزارم و مقاله شما را در اختیار بخش مشاور خانواده قرار دادم که مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید

*** محمد علی تاجی از زاهدان**

به موضوع درستی اشاره کرده‌اید، اینکه با خاک مقدس کشورمان که خاک مرغوبی هم هست، جزایری به مساحت ۵۰ کیلومتر مربع موسوم به النخیل یا پالم آیلند ساخته شوند که هم تهدیدی برای محیط زیست منطقه و هم تاراج خاک سرزمین است اتفاق خوبی نیست، اما چه کنیم که در ایران محیط زیست متولی قدرتمندی ندارد و ما با سرمایه‌هایمان رفیق نیستیم.

*** شهرام داودی از اهواز**

نامه شما را که گلایه از عدم راه‌اندازی واحد بهره‌برداری و نمک‌زدایی هفت شهیدان مسجدسلیمان بود به بخش تراز و می‌دهم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

همنشین شدن و معاشرت با افراد شرور نشانه پستی و شرارت تو خواهد بود

● امام هادی(ع)

ایران و جهان

* مراسم آیینی بزرگداشت حماسه جاودانه کربلا و عزاداری تاسوعا و عاشورای حسینی با شکوه تمام در سراسر کشور برگزار گردید، همچنین در حسینه امام خمینی(ره) مراسم سوگواری، به همین مناسبت با حضور رهبر معظم انقلاب برگزار گردید
* نوکیو آمانو، مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی، پس از دیدار از ایران و بازدید از تأسیسات هسته‌ای کشورمان نخستین گزارش فصلی خود را با تأکید بر عدم وجود انحراف در برنامه‌های اتمی کشور ارائه داد
* دور جدید مذاکرات ایران و ۱+۵ در ژنو سوئیس از فردا برگزار می‌شود
* چهارمین وزیر پیشنهادی ورزش وامور جوانان از مجلس رای اعتماد گرفت
* هزینه سفر به عمره مفرده ۱۵ درصد کاهش یافت
* شهردار و فرماندار تهران پس از ۸ سال با یکدیگر دیدار کردند
* دکتر سعید رجایی خراسانی، دیپلمات قدیمی کشور بر رحمت حق پیوست
* فرمانده بسیج از دیدار ۵۰ هزار نفری فرماندهان این نیرو با رهبر انقلاب در آغاز هفته بسیج خبر داد
* واگذاری شرکت‌های فولادی و معدنی متوقف شد
* آلودگی هوا مجدداً طرح زوج و فرد را در تهران اجباری کرد
* جمعیت بالای ۶۰ سال کشور تا ۳۰ سال دیگر به یک سوم کل جمعیت می‌رسد
* هفته کتاب با قدردانی از خادمان نشر طی مراسمی، با حضور وزیر ارشاد و جمعی از شخصیت‌های فرهنگی آغاز به کار کرد
* طوفان مرگبار هاینان در فیلیپین بیش از ۱۰ هزار کشته، ده‌ها هزار بی‌خانمان و میلیاردها دلار خسارت برجای گذاشت
* در تیراندازی شبه‌نظامیان مسلح به سوی تظاهرکنندگان در لیبی ۴۳ نفر کشته شدند
* رییس جمهور فرانسه پس از خوش‌خدمتی به صهیونیستها با استقبال دیدنی سران اسرائیل وارد تل‌آویو شد و با نخست‌وزیر رژیم اشغالی دیدار و گفتگو کرد
* دادگاه مصر شاخه سیاسی اخوان‌المسلمین را منحل کرد
* برادر رهبر شبکه حقانی در پاکستان کشته شد
* دختر جان اف کندی، رییس جمهور کشته شده آمریکا سفیر این کشور در ژاپن شد
* مسعود بارزانی مسؤول منطقه کردستان عراق، به منطقه کردنشین ترکیه سفر کرد

از جهان سیاست

رضا کیان

یک دوره دیگر با

پس از فروپاشی شوروی سابق، تاجیکستان دستخوش اعتراضها و رویارویی‌ها میان طرفداران نظام کمونیستی و نیروهای اسلامگرا شد. در نهایت در ماه نوامبر سال ۱۹۹۲ اجلاس پارلمان تاجیکستان در شهر خجند، «امامعلی رحمان»، چهره تقریبا ناشناخته‌ای در آن زمان را، رهبر کشور برگزید که تا کنون زمام امور را در این کشور فقیر آسیای میانه در دست دارد. زمانی که امامعلی رحمان قدرت را در تاجیکستان به‌دست گرفت، چهل سال داشت. آن وقت تاجیکستان در آتش جنگ داخلی می‌سوخت. کارنامه امامعلی رحمان عبارت از دو دهه فعالیت در امور کشاورزی، عضویت در پارلمان تاجیکستان و چند ماه ریاست ولایت کولاب، در جنوب کشور بود.

حضور در سیاست

پس از دو سال پای گذاشتنش به رکاب قدرت، در ماه نوامبر سال ۱۹۹۴ انتخابات ریاست جمهوری برگزار و **امامعلی رحمان** پیروز اعلام شد. اگر چه **عبدالملک عبدالله جان اف**، نخست‌وزیر پیشین و تنها رقیبش، ادعا داشت که پیروز واقعی اوست. در سال ۱۹۹۴، امامعلی رحمان با هدایت روسیه و ایران و میانجیگری سازمان ملل متحد، مذاکره با مخالفان اسلامگرایش را آغاز کرد. این مذاکرات تابستان سال ۱۹۹۷ به امضای موافقتنامه صلح انجامید.

امامعلی رحمان سال ۱۹۹۹ بار دوم نامزد انتخابات ریاست جمهوری شد. این بار دولت عثمان، از رهبران مخالفان پیشین در برابر آقای رحمان قرار گرفت. آقای عثمان آن انتخابات را فرصت مناسب «از دست رفته» برای ایجاد یک فضای سالم رقابت سیاسی بین حکومت و مخالفان می‌داند. وی می‌گوید: «اگر مخالفان آن زمان پافشاری می‌کردند، در آن مناطقی که زیر نفوذ و کنترل ما بود، ما می‌توانستیم حداقل ۱۵ تا ۲۰ درصد آرا را به دست آوریم و این سبب توازن می‌شد. حکومت هم با داشتن یک رقیب سیاسی فعالتر می‌شد و امروز شاید کشور ما مترقی تر می‌شد.»

تغییر قانون اساسی از طریق همه‌پرسی سال ۲۰۰۳، مدت ریاست جمهوری را از پنج به هفت سال افزایش داد. رحمت‌الله زایراف، رهبر حزب مخالف سوسیال دموکرات، می‌گوید امامعلی رحمان پس از دو دوره پنج‌ساله ریاست جمهوری، دیگر حق شرکت در انتخابات سال ۲۰۰۶ و انتخابات فعلی را نداشت. البته طرفداران آقای رحمان این سخنان رحمت‌الله زایراف را یک ادعای بی‌پایه می‌دانند. بخت‌آور سفراف، استاد دانشگاه ملی تاجیکستان، در این باره می‌گوید: «مقررات انتقالی که به قانون اساسی تاجیکستان در نتیجه رأی پرسی سال ۲۰۰۳ وارد کرده شد، بعد از سال ۲۰۰۶ قوه حقوقی پیدا می‌کرد. به همین دلیل از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۳ و در سال ۲۰۱۳ نیز کاملا رئیس جمهوری امامعلی رحمان در اساس قانون حقوق دارد نامزدی خود را به منصب رئیس جمهوری بگذارد».

جدا از این بحثها، با تحقق ثبات، امامعلی رحمان در دهه دوم ریاستش به مسائل رشد اقتصادی بیشتر توجه کرد. سال پیش تونل شهرستان افتتاح شد که آن را شریانی در بدنه اقتصاد تاجیکستان می‌دانند. این تونل ارتباط بین مرکز و شمال را در چهار فصل سال امکان‌پذیر ساخت. مقامات اجرای چنین طرحهایی را برای رهایی از بن‌بست ارتباطاتی و کاهش فقر پُر اهمیت می‌دانند. **امید دولتزاد**، معاون وزیر رشد اقتصاد و تجارت تاجیکستان در این باره می‌گوید: «حد فقر یا کم‌بضاعتی در تاجیکستان بیش از ۸۰ درصد بود. و بر اساس ارزیابی کارشناسان خارجی و داخلی عین زمان حد فقر اندکی بیش از ۳۰ درصد است.»

منتقدان آقای رحمان می گویند او در اجرای بسیاری از طرحهای بلندپروازانه اقتصادیش ناکام مانده. از جمله در بنیاد نیروگاه راغون که چند سال پیش طرح ملی اعلام شده بود.

مخالفت سرسختانه ازبکستان باعث شد تا بانک جهانی به ارزیابی فنی این طرح اقدام کند. بحثها بر سر سد راغون ادامه دارد، ولی صدها هزار خانواده همچنان در موسم سرما از بی‌برقی رنج می‌برند.

منتقدان امامعلی رحمان او را به تمرکز قدرت و سوءمدیریت هم متهم می‌کنند.

آمادگی مخالفان

امسال در آستانه انتخابات احزاب و گروههای مخالف دولت دست به کار شدند و ائتلافی به نام اتحادیه نیروهای اصلاح‌طلب تاجیکستان تأسیس دادند. **حاجی اکبر توره جانزاده**، روحانی سرشناس و از رهبران مخالفان پیشین تاجیک عضو این ائتلاف است. او درباره هدف این ائتلاف گفت: «ما اصلاحات سیاسی می‌خواهیم. اصلاحات سیاسی را هم اگر با دو کلمه بیان کنم، ما می‌خواهیم تمام منصب‌دارها از طریق انتخابات آزاد و شفاف در نزد انتخاب کننده‌های تاجیکستان حساب دهنده باشند. تا این کار عملی نشود، هیچ وقت منصبدار در خدمت مردم نمی‌شود.»

نیروی اصلی ائتلاف مخالفان اصلاح‌طلب تاجیکستان حزب نهضت اسلامی است. **محی‌الدین**



رحمان

کبیری، رهبر این حزب می گوید امیدوار است در دور بعدی ریاست جمهوری امامعلی رحمان، روش مدیریت کشور تغییر کند.وی افزود: «آقای رحمان اگر بخواهد با یک روش جدید کشور را اداره کند، باید که تیم جدید را دعوت کند و اشخاص مستقل را که آنها دیدگاه نو داشته باشند و رهبران زمان بحرانی نباشند، به مردم دیدگاههای مثبت بدهند و با راه و روش نو کشور را اداره بکنند.»

کارشناسان فقر و بیکاری، مهاجرت بیش از یک میلیون نفر به خارج و وابستگی دولت به پول مهاجران را از دیگر نقاط ضعف امامعلی رحمان و تیم او در دو دهه اخیر ارزیابی می‌کنند. به نظر آنها، نبود یک نیروی قوی مخالف باعث شده، تا پنج نفر تقریبا ناشناخته‌ای در برابر امامعلی رحمان داوطلب مقام ریاست جمهوری در انتخابات ۶ نوامبر سال ۲۰۱۳ شوند.

حمایت روسیه

در چند روز مانده به انتخابات، خبر تمدید حضور پایگاه روسیه در تاجیکستان تا سال ۲۰۴۲ در ذهن بسیاری از شهروندان این کشور پرسشهایی را برانگیخته است.مهمترین پرسش که چرا پارلمان تاجیکستان در آستانه انتخابات ریاست جمهوری این موافقتنامه را تصویب کرد، در حالی که این سند یک سال پیش امضا شده بود؟

نظامیان روس از دوران شوروی در تاجیکستان باقی مانده‌اند در حالیکه حضور این نیروها در تاجیکستان می‌بایست سال آینده به پایان رسد. امّا این موضوع حرف و حدیث زیادی را برانگیخت. هر کدام از این دو کشور ظاهرا می‌خواستند بیشترین سود از این معامله را به دست آورند.

دیدار **ولادیمیر پوتین**، رئیس جمهور روسیه، از تاجیکستان در ماه اکتبر سال ۲۰۱۲ به بحثها پیرامون این پایگاه خاتمه داد. آقای پوتین پس از امضای موافقتنامه تمدید حضور پایگاه کشورش در شهر دوشنبه گفت: «توافق درباره شرایط حضور پایگاه نظامی روسیه در تاجیکستان تا ۳۰ سال دیگر، یا دقیقا، تا سال ۲۰۴۲، از توافقات کلیدی ماست. به این وسیله منافع مشترَک استراتژیک ما و امنیت و ثبات در منطقه آسیای میانه تأمین خواهد شد».

پارلمان روسیه این موافقتنامه را در بهار گذشته تصویب کرد، اما تاجیکستان در این کار شتاب نداشت. دو ماه پیش از انتخابات ریاست جمهوری، **امامعلی رحمان** سفری به مسکو انجام داد و پس از دیدار با آقای پوتین گفت که سند تمدید حضور نظامیان روس را پارلمان کشورش بزودی تصویب خواهد کرد. و همین طور هم شد. واکنشها به تصویب این سند متفاوت بود. دو نماینده حزب نهضت اسلامی، عمده‌ترین حزب مخالف، به تصویب این موافقتنامه در پارلمان رأی موافق دادند، هر چند آنها این معامله را شفاف نمی‌دانند .

سابقه حضور نظامیان روس در تاجیکستان به زمان شوروی برمی گردد. این پایگاه جزیی از ارتش شوروی به نام «لشکر ۲۰۱» بود که دولت تاجیکستان پس از کسب استقلال خود نتوانست آن را ملی کند. و آن به تصرف روسیه در آمد. سال ۲۰۰۴ این لشکر به پایگاه ۲۰۱ روسیه تبدیل نام کرد و طبق موافقتنامه‌ای به تاجیکستان می‌بایست تا سال ۲۰۱۴ اینجا بماند. هم اکنون، با تصویب موافقتنامه جدید برای ۳۰ سال، آینده حضور روسها در این سرزمین طولانی خواهد شد، مگر این که اتفاقی غیر منتظره وضعیت را عوض کند. بر اساس موافقتنامه نو، نظامیان روس در خاک تاجیکستان از نوعی مصونیت برخوردارند. یعنی، در صورت ارتکاب جرمی، تاجیکستان نمی تواند آنها را محاکمه و مجازات کند. روسیه برای اجاره زمین تاجیکستان هم هیچ مبلغی نمی‌پردازد .

بار اول نیست که معامله‌ها بین مسکو و دوشنبه بر سر مسائل نظامی در آستانه انتخاباتهای ریاست جمهوری تاجیکستان به نتیجه می‌رسد. امری که از نگاه نورعلی دولت، کارشناس محلی، بعید است اتفاقی باشد. آقای دولت می گوید: «اتفاقی نیست، به خاطر آن که در طول ۲۰ سال گذشته یا آقای رحمان همیشه قبل از انتخاباتها به مسکو سفر می کرد، برای آن که حمایت مسکو را به خود جلب کند، یا نماینده‌های بلندپایه روسیه به تاجیکستان می آمدند و با این کار نشان می‌دادند که از نامزدی آقای رحمان در انتخاباتها حمایت می‌کنند .»

اما **سرگی ناریشکین**، رئیس دومای دولتی روسیه که درست یک ماه پیش از انتخابات به شهر دوشنبه سفر داشت، گفت که کشورش کاری به انتخابات ریاست جمهوری تاجیکستان ندارد. بسیاری معتقدند، آنچه موضع دوشنبه را در برابر فشارهای مسکو ضعیف کرده، حضور بیش از یک میلیون مهاجر کاری تاجیک در روسیه است. به گفته بانک جهانی، مبالغی که مهاجران تاجیک به خانه می‌فرستند، برابر ۴۷ درصد از تولیدات ناخالص داخلی تاجیکستان است. روسها همواره هشدار داده‌اند که اخراج احتمالی این مهاجران از روسیه، تاجیکستان را با خطر بی ثباتی روبرو خواهد کرد. بازگشت احتمالی مهاجران تنها نگرانی مقامات تاجیک نیست. سال آینده نیروهای ناتو از افغانستان خارج می‌شوند. وضع آینده افغانستان ناروشن است و کشورهای آسیای مرکزی از احتمال ورود گروههای تندرو اسلامی از آن سوی مرزها به منطقه بیم دارند.

انتخاباتی بی رقیب

«محترم امامعلی رحمان، طرفدار ۳ میلیون و ۲۳ هزار و ۷۵۴ نفر یا این که ۸۳/۶ درصد...»

با این سخنان رئیس کمیسیون مرکزی انتخابات تاجیکستان که از میان ۶ نامزد تنها نام امامعلی رحمان را با لقب «محترم» ذکر کرد، رئیس جمهوری فعلی تاجیکستان برای هفت سال دیگر بر کرسی خود ماندگار شد. خبری که کسی را شگفت‌زده نکرد و همه انتظار شنیدنش را داشتند.

واکنش ناظران بین المللی هم قابل انتظار بود. درست به مانند انتخابات های قبلی، ناظران از جرگه کشورهای مستقل همسو آن را «شفاف و دموکراتیک» دانستند، در حالی که ناظران از سازمان امنیت و همکاری اروپا دم از نواقص آن می زدند و این که انتخابات با موازین بین المللی سازگار نبود و «در کارزار انتخاباتی توجه به یک نامزد بیشتر بود».

توجه بیستر به یک نامزد، یعنی امامعلی رحمان، در طول دوره انتخابات در شعارهای خیابانی و برنامه‌های رادیو و تلویزیون تاجیکستان مشهود بود. بسیاری از ساختمان‌های دولتی هم شعارهایی به طرفداری از نامزدی امامعلی رحمان بر سر در خود داشتند و از برنامه‌های انتخاباتی و عکس و شعارهای نامزدهای دیگر خبری نبود.

اما به باور تحلیلگران مسائل تاجیکستان، اگر حتی انتخابات به‌راستی شفاف و منصفانه برگزار می‌شد، باز هم امامعلی رحمان از این مصاف پیروز بیرون می آمد. چون در میان پنج رقیب او، هیچ نامزدی نبود که در جامعه جایگاهی قابل ملاحظه داشته باشد یا دست کم

بقیه در صفحه ۵۷

هنگامی که انسان در حال نماز است، اندام و لباس و هر چه پیرامون اوست، خدا را تسبیح می گویند ● امام علی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

با لبخندهای ظریف

مذاکرات ایران با ۱+۵، همان قدر که دشمن و ناظران بدبین دارد، هواداران و تحلیلگران خوش‌بین هم به دست آورده است

آنها که وزیر خارجه ایران را در مذاکرات چند روز قبل هیأت ایران با نمایندگان کشورهای ۱+۵ همراهی می‌کردند می‌گویند دکتر ظریف بسیار به این مذاکرات و نتیجه مثبت آن برای کشور امیدوار است و زمانی که لبخندهای وی را در طول مذاکرات، در کنار سابقه بیست و چند سال کار در سطح عالی روابط خارجی ایران می‌گذارید، به نظر می‌رسد این امیدواری شخص اول وزارت خارجه ایران به مذاکرات ایران و غرب، بی‌دلیل نیست. برای نخستین بار وزرای خارجه ایران و آمریکا برای مدت حدود ۵ ساعت جلسه‌ای دوجانبه پس از قطع روابط سیاسی دو کشور برگزار کردند و وزیران خارجه ۶ کشور در حالی که در روز اول در محل مذاکرات حاضر نبودند، بلافاصله خود را به سوئیس رساندند تا مذاکرات در بالاترین سطوح ادامه پیدا کند. دولت آمریکا هم پس از مدتها که به طور مداوم بر مقدار و وزن تحریمها علیه ایران می‌افزود، با اصرارهای وزیر خارجه و رئیس جمهور این کشور در برابر مجلس نمایندگان این کشور ایستاد و جلوی تشدید تحریمها را گرفت. متن توافقنامه‌ای هم تهیه شد و به نزدیک قلمهای وزرای خارجه ایران و شش کشور مذاکره کننده آمد ولی به امضا نرسید و با این حال قرار شد برای به نتیجه رساندن این توافقات شفاهی، با فاصله تنها چند روز بار دیگر دور جدیدی آغاز شود و طرفین در حالی سوئیس را ترک کردند که میل خود برای ادامه مذاکرات را نمی‌توانستند پنهان کنند. این خوش‌بینی و امیدواریها البته دشمنانی هم داشت و البته دارد.



رژیم صهیونیستی تمام توان دیپلماتیک خود را به کار گرفته تا توافقی میان ایران و غرب ایجاد نشود و البته بی‌تأثیر هم نبود. فرانسه در آخرین لحظات مذاکرات با متن توافق مخالفت کرد و چند روز بعد هم نخست‌وزیر فرانسه مسافر تل‌آویو شد تا با سران این رژیم بیشتر آشنا شود. و در آنجا با استقبالی با شکوه به نشانه ناز شست روبرو شد. جالب اینکه عربستان سعودی هم نه به وضوح رژیم صهیونیستی اما مشتاقانه از عدم تمایل خود به وقوع توافق میان ایران و غرب می‌گوید. درون آمریکا هم بخشی از سیاستمداران و سناتورهای کنگره، تلاش قابل

ترور در شهر زابل

ساخت دیوار مرزی میان ایران و همسایگان شرقی، می‌تواند امنیت استانهای سیستان و بلوچستان و خراسان را بیمه کند

ترور دادستان شهر زابل در سیستان و بلوچستان در روزهای گذشته در شرایطی روی داد که مدتها بود حوادثی از این دست در این استان، تکرار نشده بود. اما این حادثه یک بار دیگر فضای ناامن روانی را در منطقه ایجاد کرد. گذشته از تمام دلایل کوچک و بزرگی که برای چنین حوادثی در این بخش از کشور می‌توان برشمرد، مرزهای گسترده ایران با دو همسایه شرقی که در بسیاری مناطق امکان عبور از آن به سادگی فراهم است به تروریستها و همچنین قاچاقچیان موادمخدر اجازه می‌دهد با خیال



پایان قبضهای جریمه

نیروی انتظامی برخلاف گذشته این بار، تلاش چندانی برای جریمه کردن خودروهای متخلف از قاعده زوج و فرد در روزهای آلوده شهر تهران ندارد

در دور جدید آلودگی هوا در تهران که از هفته‌های گذشته در سال ۹۲ آغاز شده مطابق معمول راهکارهای قبلی تکرار می‌شوند ولی جالب اینکه گویی دیگر هیچ اراده‌ای برای اجرای همان راهکارهای فرسوده قدیمی هم در مسئولان شهری و انتظامی دیده نمی‌شود. نمونه عجیب آن در هفته جاری، اجرای طرح زوج و فرد برای خودروها از درب منازل بود که بر اساس آن هیچ خودرویی بدون رعایت زوج و فرد بودن پلاک نباید از محل پارک خود خارج می‌شد،



توجهی در سنگ‌اندازی در مسیر مذاکرات دارند و هیچ بعید نیست، چین که به جای وزیر خارجه از قائم مقام وزیر خارجه خود در مذاکرات استفاده کرد هم، چندان مایل نباشد که روابط ایران و غرب به ضرر این کشور، گرم‌تر از گذشته باشد و منافع اقتصادی این کشور را تهدید کند. در داخل کشور البته مخالفان این مذاکرات مدتی است که وقتی عزم جدی نظام برای ورود در این مذاکره را دیدند، آرام گرفته و منتظر تحولات آینده نشسته‌اند. مذاکراتی که هم وزیر خارجه ایران به آن سخت امیدوار است و هم آمریکا به عنوان سرپرست در سایه تیم مذاکره کننده غربی به آن محتاج. شرایط امروز عراق، افغانستان و سوریه، در حالی برای آمریکاییها سخت و شکننده شده که سیاستمدارانشان به نقش ایران در این سه کشور در آشکار و نهان اعتراف می‌کنند و تا حدود زیادی پذیرفته‌اند که گشوده شدن گره‌های سیاسی در این سه کشور با کمک ایران ممکن است. به همین دلیل است که آن خوش‌بینی و این احتیاج، می‌تواند نتیجه مطلوبی از مذاکرات ایران و ۱+۵ برای کشورمان ایجاد کند. ■

آسوده از اینکه پس از ارتکاب جرم می‌توانند با فاصله کوتاهی از مرز عبور کرده وخود را از چنگال قانون رها کنند، به چنین رفتار پلیدی دست بزنند. فرمانده نیروی انتظامی چندین بار از وزارت نفت خواسته تا به جای هزینه سنگینی که ناشی از قاچاق سوخت در این منطقه تحمل می‌کند، یک بار برای همیشه این هزینه را به جای یارانه سوخت، صرف ساخت دیوار حایل کرده و با مسدود کردن کامل مرز، امنیت در استانهای شرقی و مرزی ایران را بیمه کنند. شاید ترور دادستان زابل، این بار دولت را به چنین تصمیمی وادار کند. ■

کنترل این مصوبه کمیته آلودگی هوا هم بر عهده نیروی انتظامی بود که اگر با قدرت اجرا می‌شد، دست کم از حضور نیمی از خودروها در خیابانهای تهران و افزایش آلودگی جلوگیری می‌شد، اما نیروی انتظامی رفتار بسیار ملایم و مهربانی در این خصوص از خود نشان داد و شهروندان هم که جریمه نکردن‌های پلیس را در برخورد با خودروهای متخلف از قاعده زوج و فرد دیدند، به سادگی از تمام خودروها در سراسر ایام هفته استفاده کردند تا این بار هم، قطرات باران اندکی از اضطرار آلودگی هوای تهران بکاهد و همچنان مسئولان شهری در این خصوص، شرمنده و شاد باشند! ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

حاشیه‌ی گُجَستَک در زبان فارسی

«دونفر دزد خری دزدیدند/ سرِ تقسیم بسی جنگیدند// آن دو بودند چو گرمِ زد و خورد،/ دزدِ سوم خرشان را زد و بُرد.»

این جنابِ حاشیه، از آن گُجَستَک‌های روزگار است. و می‌دانید که «گجستک» همان «ملعون» است. به داستان کوتاهی که در آغاز این قطره خواندید، نگاه کنید: آن دو نفر دزد که با مرارت‌های بسیار خری دزدیده بودند، به حاشیه‌ی ملعون گرفتار شدند و دزدِ سوم از آن آبِ گل‌آلود، خر گرفت. یکی از پیامدهای حاشیه، گِل‌آلود شدن آب و شکستنِ تَغار است. حاشیه چنان ملعون است که خفت خردزدها را هم می‌گیرد چه برسد به یارانه‌بگیرِ گرامی که نمی‌داند وقتی که به او به جای یارانه به اوبُن کالا دادند، با عابربانکِ نازنینش چه کند. این را می‌گذارم برای بعد زیرا کار به حاشیه می‌کشد.

مولویِ حاشیه‌گریز در داستانی از جنابی ساده‌لوح می‌گوید که به کاروانسرایی رسید و خرش را به طویله هدایت فرمود و به غرفه‌ای رفت. گروهی صوفی که لقمه به شُبهه می‌خوردند، دوره‌اش کردند و او را به حاشیه‌ی جَوّگیری بردند طوری که: «بی‌خبر این بانگ واین آواز کرد/ خر برفت و خر برفت آغاز کرد» و صوفی‌ها خرش را بردند و فروختند و کله‌پاچه خریدند. وقتی هم که به کاروانسرادار می‌گوید: آقا خرم کو؟ جواب می‌شنود: «مگه خر برفت و خر برفت‌های دیشبت یادت رفته؟» حافظی که فالش را می‌فروشند و شبی پنجاه کاسب می‌شوند، به حاشیه‌ی ملعون طور دیگری نگاه کرده: «در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش‌ها گر کند خار مُغیلان غم مخور!» منظورش از خار مغیلان همان حاشیه‌هاست. کعبه، یعنی هدف و مقصدی عالی، غم نخور هم یعنی توجه نکن! راست می‌گوید. برای رسیدن به هدف اصلاً نباید خارهای مغیلان را دید چه برسد به این که بایستیم و با آنها جر و بحث کنیم. چرا؟ زیرا اتلاف وقت است و دور شدن از هدف. همین حافظ خودمان می‌فرماید: «غنیمتی شمُرای شمع، وصل پروانه/ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند.» یعنی: «به نوبتی که رسیدت، بگیر کام و برو!/ که نوبت همه کس جز دمی بقا نکند» اگر بگذاریم حاشیه‌ها ما را خِفت کنند، نوبت از دست می‌دهیم و صبح می‌دمد و وقت می‌گذرد و افسوس!

از همان روز اولی که زاده می‌شویم، با جناب حاشیه آشنا می‌شویم: بحث می‌شود سر این که اسم بچه را چه بگذاریم؟ بحث می‌شود که شیر خشک بدهیم یا شیر گاو یا شیر مادر. قنداقش کنیم یا نکنیم. روی ملاجش پنبه بگذاریم یا نگذاریم. بزرگ‌تر که می‌شود، تعالیم بالاتری از حاشیه می‌گیرد: «قرار است تعطیلات ویک‌اند را که سه تعطیلی دیگر هم به تنگش خورده، بروند گرمدره. دم در تلفن آقا می‌گوید بوق‌بوق! آقا نگاه می‌کند و پاک می‌کند. خانم می‌پرسد: کی بود؟ چرا دیلیت کردی؟ آقا: ایرانسل بود. پیشواز رایگان پیشنهاد کرده بود. خانم: من که می‌دونم کی بود، انکار نکن!» و همین حاشیه، گرمدره را به جهنمدره تبدیل می‌کند. آن بچه هر جا که برود، به او تعالیم حاشیه‌پردازی می‌دهند تا خودش هم از حاشیه‌نوازانِ معتبر می‌شود. به مدرسه رفته درس بخواند ولی نگاهش دنبال این است که خانم یا آقا ناظم به فلان بچه که بچه‌ی رئیس انجمن اولیا مربیان یا بچه‌ی مدیر مدرسه است، دستمال قدرت داده و او را انتظامات حیاط مدرسه کرده. دستمال قدرت یا مقام، دستمالی است که به بچه‌های انتظامات می‌دهند که به گردن می‌بندند. او غصه می‌خورد که چرا مادر یا بابایش رئیس اولیا مربیان نیست. نتیجه؟ وارد حاشیه می‌شود و از درس باز می‌ماند. آن بچه بزرگ می‌شود و به خیر و خوشی استخدام می‌شود. «خب فرض محال که محال نیست. فرض کنیم آن قدر کارفت و فروان است که برای آن که خراب نشوند به آنها مواد نگه‌دارنده زده‌اند و آن بچه را هم استخدام می‌کنند... وارد حاشیه نشوید!» او رفته کار کند تا هم سرش گرم شود، هم تلفن‌هایش را از تلفن اداره‌اش بنوازد، هم جدولش را حل کند هم سر ماه بخور نمیری بگیرد و بدهد به صاحبخانه. هدفش همین است ولی حاشیه‌ها او را رنجور می‌کنند: «رئیس با فلان همکار خیلی مهربونه ولی با من برج زهر ماره!» «رئیس واسه منشیش یه کامپیوتر خریده مانیتورش قد شیشه‌ی اتوبوسه!» «مگه کار شما با کامپیوتره؟» «نه! ولی خب به هر حال!» و به هر حال وارد حاشیه می‌شود و اگر اخراج شد، بنده مسئول آن نخواهم بود. این حاشیه خیلی خطرناک است. سرت را بینداز پایین و با مانیتور گوشی خودت کل بینداز به مانیتور منشی رئیس چکار داری؟

با پرایدش که به لگن می‌گوید روم سیا، دارد به بقالی می‌رود تا کدئین و ترامادول بخرد. از حاشیه‌ی روزگار پشت ماشین هولویی می‌افتد و به چهار راهی می‌رسند که دارد قرمز می‌شود. ماشینِ هولو می‌گذرد. او هم تقلید می‌کند و می‌گذرد. پلیس جلوِ ماشین هولو را می‌گیرد و به پراید او محل داگ نمی‌گذارد. به خودش اعتراض می‌کند که حتی در حد جریمه هم نیستم من!

حاشیه

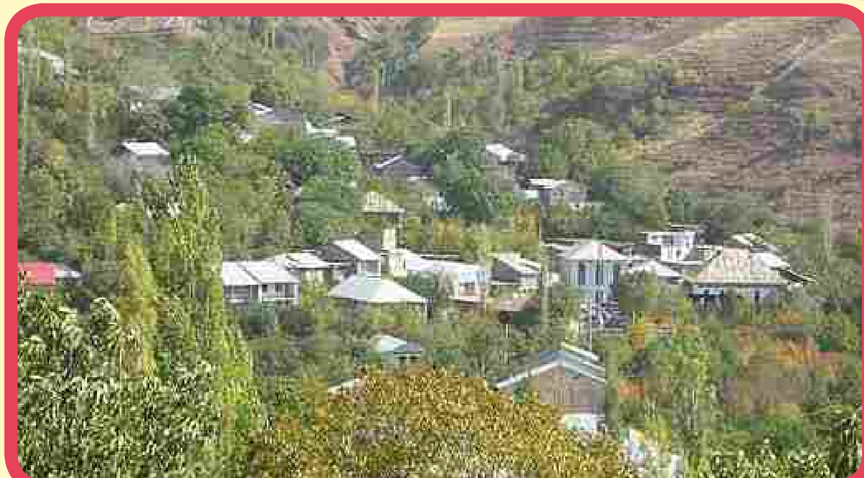
به یکی از حاشیه‌نشین‌های تهران رفته بودم تا سگ ولگردِ جناب صادق هدایت را پیدا کنم و درباره‌ی «محل سگ» در زبان فارسی چیزهایی بپرسم. آن جوانمرد را دیدم که به جامه‌ی سگی زینتی و موش‌موشی رفته بود و نازنینی از نوع ماهپاره قلاده‌ی آن جوانمرد را گرفته بود و در پارک می‌گشتند. چندی که گشت، جوانی از نوع خفن پیش آمد و به سگ محل گذاشت و پس از چندی دیگر با آن نازنین الفتی بست و زیر کمیاب‌ترین نارون شهر نشستند. از سگ پرسیدم: این چه حالت بود؟ گفت به این می‌گویند «محل سگ» برخی از نازنینان با سگی موش‌موشی به بازار می‌آیند تا بلکه جوانی به هوای این سگ به آن نازنین محل بگذارد!

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

برگ جهان یک روستای دیدنی

محمدسروش بازخو



زیباترین مناظر ممکن را در تابستان و پاییز برگ جهان می‌بینید نه بهار. درختان روستا در این فصل ترکیبی از رنگهای گرم نارنجی و زرد و قرمز و قهوه‌ای می‌شوند و ناخودآگاه گرما را میهمان وجودتان می‌کنند. روستای برگ جهان از توابع دهستان لواسان کوچک بخش لواسانات شهرستان شمیرانات استان تهران است که در شمال شرقی دهستان لواسان کوچک و در دامنه جنوبی رشته کوه البرز واقع شده است. این روستا در یازده کیلومتری شرق روستای افجه و در سیزده کیلومتری شهر لواسان مرکز بخش لواسانات قرار دارد. فاصله برگ جهان از تهران حدود ۴۰ کیلومتر است.

طی چند دهه اخیر بناهای قدیمی این روستا تخریب و به جای آنها ساختمانهای جدیدی احداث شده و بافت قدیمی روستا را دگرگون کرده است. از بالای روستا و به دره‌ای که در شمال روستا ختم می‌شود هدایت می‌شوید. بعد از مدتی کوتاه به کنار نهر آبی می‌رسید که چشم‌اندازی جذاب به همراه دورنمایی از ارتفاعات قلل سرسیاه غارها را به نمایش می‌گذارد. گستره باغها و مزارع پیرامون و حواشی رودخانه برگ جهان همگی باعث شده تا روستای کوهستانی برگ جهان یکی از زیباترین و جذاب‌ترین روستاهای استان تهران به شمار بیاید.

مشاغل عمده مردم این روستا زراعت، باغداری و دامداری است و برخی نیز به فعالیتهای خدماتی می‌پردازند. گندم، جو و بنشن عمده‌ترین محصولات زراعی و گردو، سیب، زردآلو، گیلاس، آلبالو و هلو از محصولات باغی و سردرختی‌های این روستا به شمار می‌روند. فرآورده‌های لبنی از قبیل شیر، ماست، کره و تولید عسل نیز در این روستا رواج دارد.

بد نیست بدانید که در دوران قدیم روستای برگ جهان از چهار محله سردره، پادره، رودبار و شاهان تشکیل شده بود ولی امروزه هویت پیشین خود را از دست داده و از نظر معماری دگرگون شده است. فقط در محله سردره بقایای معماری (بنای یک مسجد) سالهای میانی دوره پهلوی به جا مانده است. برگ جهان از جمله روستاهای قدیمی منطقه لواسانات است. سفالهای به دست آمده از لایه زیرین این روستای کوهستانی نشانگر قدمت تاریخی این روستا است.

مناطق گردشگری

آرامگاه امامزاده اسماعیل در ضلع غربی روستا و در دامنه شرقی تپه‌ای معروف به تنگل خانه واقع شده است. بنای اولیه این امامزاده گنبد مخروطی زیبایی داشت که امروزه به بنای جدیدالاحداثی تبدیل شده

محمدشهر و کوچه باغهایش

داود بازخو

محمدشهر کرج، با همه خصوصیات شهری و معماری امروزی که دارد، یک تفرجگاه خوب در نزدیکی تهران به شمار می‌آید که کوچه هایش هنوز دارای کوچه باغ است.

مُحَمّدشَهر در بخش مرکزی شهرستان کرج در استان البرز قرار دارد. این شهر در قسمت جنوبی کرج در بین راه کرج و ماهدشت واقع شده با مهرشهر و ماهدشت و مشکین دشت همسایه است. این منطقه از چند محله مهم و با پتانسیل بالای رشد در چند سال تشکیل شده و شامل کوی جعفریه (جعفرآباد)، همایون ویلا، کوی ولایت (ولدآباد)، محله اصفهانی‌ها، چمران، عباس آباد، و روستای علی آباد گونه (حسن آباد) است. این منطقه خشک با هوایی معتدل از شمال به کرج و ساوجبلاغ، از غرب به بخش اشتهارد، از جنوب به بخش شهریار و از شرق به دهستان گرمدره متصل است. هم اکنون قسمتی از شرق محمدشهر گسترش بیشتری یافته و به ماهدشت معروف شده است. ماهدشت در گذشته به نام مردآباد خوانده می‌شد. عده‌ای نیز این منطقه را به نام دشت بهشت می‌شناسند. این شهر دارای یک مرکز نگهداری سالمندان است و بررسیها در سال ۱۳۸۷ خورشیدی گویای رفتار خوب شهروندان محمدشهر با سالمندان بود. همچنین پارک جنگلی تازه تاسیس در کوی جعفریه هر روز پذیرای صدها نفر از اهالی شهر است.

از آثار منطقه محمدشهر می‌توان به امامزاده عبدالله و تپه‌های باستانی قشلاق تپه در علی آباد گوته، کاخ مرواريد، آق تپه، تپه‌های باستان و امامزاده احمد و محمود، تپه مردآباد و قلعه حیدرآباد اشاره کرد.

علی آباد گوته و ولدآباد، محلاتی از مهرشهر کرج هستند که در غرب آن واقع شده‌اند. روی تپه‌ای در غرب آبادی که از زمینهای اطراف خود بلندتر است، بنای آرامگاه سفیدرنگی برپاست که به امامزاده عبدالله معروف است.



امامزاده عبدالله بنایی نوساز که از آجر و سیمان سفید ساخته شده و گنبدی فلزی آلومینیومی سقف آن را پوشانده است. امامزاده در میان قبرستان ده قرار دارد و مردم محلی بیشتر شبهای جمعه به این محل مراجعه کرده و علاوه بر زیارت امامزاده، اهل قبور را نیز یاد می‌کنند.

از قدمت امامزاده هیچگونه اطلاعی در دست نیست و هیچگونه علامتی که قدمت آن را ثابت کند، مشاهده نمی‌شود. همچنین از شجره نسب امامزاده عبدالله اطلاع قابل قبولی در دست نیست. ولی مردم محلی

است.این امامزاده مورد احترام مردم روستای برگ جهان و روستاهای مجاور است.

در ضلع غربی روستا و در شمال رودخانه برگ جهان صخره رسوبی بزرگی قرار دارد که از سطح زمینهای جنوبی حدود ۴۵ متر ارتفاع دارد و اطراف آن را باغات روستا فرا گرفته‌اند. این تپه که در جهت شمالی–جنوبی گسترش یافته به **تنگل خانه** مشهور است. به نظر می‌رسد این تپه در گذشته قلعه‌ای بوده که مردم روستا در مواقع احساس خطر و یا تهاجم دشمنان به آن پناه می‌بردند. این اثر در سال ۱۳۸۲ در فهرست آثار ملی به ثبت رسید.

در فاصله ۳ کیلومتری شمال روستای برگ جهان و در ارتفاع ۲۷۲۰ متری بقایای قلعه‌ای به جامانده که آن را قلعه دختر یا قلعه بند می‌نامند. این قلعه طی دهه‌های اخیر تخریب شده و مصالح آن در سایر بناهای روستا مورد استفاده قرار گرفت.

در ارتفاعات شمال غربی روستای برگ جهان غاری وجود دارد که به زندان خانه لار معروف است. ابعاد دهانه غار ۲×۲ متر و طول آن در حدود ۳۰ متر است. در درون این غار چند راه فرعی وجود دارد که عمق چندانی ندارند. ظاهرا در گذشته این غار به عنوان زندان مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

اما روستای برگ جهان یک رودخانه زیبا نیز دارد. این رودخانه از ارتفاعات اطراف روستای برگ جهان سرچشمه می‌گیرد و پس از پیوستن به رودخانه رودبار به سد لتیان می‌ریزد. برای دیدن یک آبشار زیبا در روستا نیز با یک کوهپیمایی یک ساعته به آن خواهید رسید. بعد از رسیدن به لواسان به سمت افجه



و سپس روستای برگ جهان ادامه مسیر دهید تا آبشار برگ جهان در شمال شرقی روستا، یکی از جاذبه‌های گردشگری برگ جهان را ببینید. این آبشار در مسیر صعود به قله‌های سرسیاه غار (سیاه چال‌ها) قرار گرفته و همچنین مقصد طبیعت گردانی است که به قصد پیاده روی و کوهپیمایی به این روستا عزیمت می‌کنند.

چطور به آبشار برسیم؟

بعد از گذشت تقریبا پنج دقیقه پیاده روی از داخل روستا از یک پل ماشین رو که در طرف راست قرار دارد عبور کرده و بعد از قرار گرفتن در مسیر باغها راه اصلی را ادامه داده و بعد از گذشتن ۱۰ دقیقه به یک دو راهی می‌رسید که سمت راست آن به طرف رودخانه می‌رود. در فصول پر بارش، رودخانه پر آب و خروشان است اما در صورت کم آب بودن رودخانه می‌توان از آن گذشته و با حرکت در جهت خلاف جریان آب به سمت محل تلاقی رودخانه‌ها و بعد به سمت آبشار رسید. اما راه سمت چپ کمی بالاتر از پای کوه گذشته و به همان محل تلاقی رودخانه‌ها می‌رسد.

اگر می‌خواهید روستاگردی کنید می‌توانید در ادامه روستای برگ جهان، به روستای نیکنام ده بروید و باز در ادامه به یک سه‌راهی خواهید رسید که سمت راست شما را به سد لتیان و جاجرود می‌رساند و سمت چپ به روستاهای هنزک، رسنان، چهارباغ، لواسان بزرگ، کلان، علائین، ایرا، جورد، سنگ دروازه، آردینه، وسگاره، مندانک و در نهایت به شهرستان رودهن.

راههای رسیدن به برگ جهان

برای رفتن به برگ جهان از دو راه می‌توان استفاده کرد. یکی مسیر تهران، لواسان، نارون، هنرک، افجه و سپس برگ جهان و دیگری تهران، جاجرود، سد لتیان، نیکنامده و برگ جهان. هر دو این مسیرها آسفالته است. اگر قصد دارید از تهران به سمت برگ جهان بروید، می‌توانید از مسیر بزرگراه شهید بابایی، جاده لشگرک، لواسان بزرگ رفته و از آنجا راه روستای افجه را در پیش بگیرید و به روستای برگ جهان برسید.

فراموش نکنید از دوراهی لواسان–فشم تا برگ جهان حدود ۲۰ کیلومتر راه در پیش دارید. برای مسیر برگشت از برگ جهان می‌توانید با ادامه راه به سمت جاده جاجرود رفته و در این مسیر از طبیعت زیبای اطراف سد لتیان نیز لذت ببرید. از برگ جهان تا سد لتیان هفت کیلومتر، از سد تا جاده جاجرود حدود هفت کیلومتر و از آنجا تا بزرگراه بابایی حدود ۱۵ کیلومتر راه در پیش خواهید داشت. ■

ایشان را از نوادگان امام موسی کاظم(ع) می‌دانند.

در غرب امامزاده تپه‌های باستانی به نام قشلاق تپه و یا اوچ تپه که توسط جاده‌های مختلف، بریده و از هم جدا شده‌اند. بررسیهای انجام شده در قشلاق تپه، نشان از قدمت، عظمت و اهمیت تپه دارد. در این محوطه وسیع، پراکندگی سفال بسیار زیاد است. سفالهای دوران پیش از تاریخ به وفور دیده می‌شود. بقایای معماری خشتی و چینه که در اثر حفاری غیرمجاز و یا گودبرداری آشکار شده، نشان از ساخت و سازهای متنوع در این دوره است.

در حوزه ماهدشت، خیابانی خاکی وجود دارد که به تپه‌های باستانی و آرامگاهی خشتی منتهی می‌شود که به امامزاده احمد و محمود معروف است. امامزاده احمد و محمود بر روی تپه‌ای با ارتفاع حدود سه متر بنا شده و از فاصله دور در میان دشت مسطح نمایان است. چنین به نظر می‌رسد که این بنا دو طبقه است. طبقه همکف، آرامگاه و طبقه زیرین، احتمالا به صورت سردابه بوده است. سبک معماری بنا مانند دوران صفویان است و می‌توان قدمت آن را به این دوران نسبت داد. همچنین با کمی فاصله از امامزاده احمد و محمود، تپه‌های چله تپه و تپه سلیمان و تپه خاتون قرار دارند.

تپه مردآباد

تپه مردآباد که تپه ماهدشت یا تپه محمدآباد نیز خوانده می‌شود، در ۱۱ کیلومتری جنوب غربی کرج و در غرب ماهدشت واقع شده است. این تپه به دلیل وسعت و عظمت از فاصله دور از میان دشت مسطح قابل رویت است. ولی پراکندگی سفالها در اطراف آن، حاکی از وسعت بیشتر تپه در گذشته است که به مرور زمان، اطراف آن خاکبرداری و مقداری از آن در زمینهای کشاورزی ادغام شده است.

وسعت تپه و تنوع سفالهای موجود در آن که مربوط به هزاره پنجم ه.ق تا قرن ۸ و ۹ ه.ق است، مدت طولانی استقرار در آن را نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد که مردآباد از مدتها پیش منطقه‌ای مناسب برای سکونت مردمان دوران مختلف بوده و در نتیجه احتمالا آثار و تپه‌های باستانی منحصر به همین تپه نبوده، بلکه مراکز باستانی دیگری نیز وجود داشته که امروزه به کلی محو شده‌اند.



تپه و قلعه حیدرآباد

در روستای حسین آباد ماهدشت، قلعه‌ای روستایی وجود دارد که به قلعه حیدرآباد معروف است. قلعه حیدرآباد، مخروبه‌ای است که قسمتی از حصار و مقدار بسیار کمتری از بناهای داخلی آن و دو عدد از برجهای چهارگانه آن به صورت نیمه ویران باقی مانده است. مصالح به کار رفته در ساخت و ساز قلعه، خشت و گل و داخل اتاقها با گچ پوشش داده شده است. همچنین بعضی از قسمتهای دیوار گچبری شده و سقف اتاقهای باقیمانده به شیوه ضربی پوشش داده شده است. سبک معماری بنا شباهت زیادی به قلعه‌های روستایی قاجاری دارد و احتمال اینکه این قلعه نیز در این دوره ساخته شده باشد، زیاد است. ولی سفالهای جمع آوری شده از حیاط این قلعه، قدیمی‌تر به نظر می‌رسد. ■

دست‌هایم به نیت آمین تا آسمان رسید

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع: Guideposts Magazine

ماجرایی را که می‌خوانید، داستان نیست. شاید باور کردنش سخت باشد و فکر کنید آنچه که می‌خوانید، از واقعیت به دور است؛ فراموش نکنید که گاهی اتفاقی به ظاهر ساده تمام باورهای ما را در هم می‌شکند و دید ما را تغییر می‌دهد. به جای هر توضیح اضافه‌ای، توصیه می‌کنم با قلبی شفاف و روحی آسمانی ماجرای واقعی این شماره را بخوانید... شما هم بار دیگر ایمان خود را محک بزنید.

ازدحام مرگ در سکوتِ انتظار

ساعت از ۹ گذشته بود. دوشنبه شب بود. از آن شب‌های سیاه و تاریک زمستان. من در اورژانس منتظر نشسته بودم. در اتاقی که مثل مرگ سفید بود و نور لامپ‌های مهتابی، سردی آن را چند برابر کرده بود. مثل سنگ به زمین چسبیده بودم. کاملاً گیج بودم و مغزم نمی‌توانست هیچ راه‌حلی پیدا کند. چشم‌هایم از خستگی تیره و تار می‌دید. ناگهان دکتر را بالای سرم دیدم. تا به خودم بیایم و چیزی بپرسم، من و بقیه فامیل را به اتاق مشاوره راهنمایی کرد. به سختی قدم برمی‌داشتم. تاپ تاپِ قلبم را می‌شنیدم. ریتم دردناکی داشت. تند می‌زد. صدای دکتر را سخت و بم می‌شنیدم.

ـ شوهرتون دچار ایست قلبی شده. ضربان قلبش منظم نیست. ما هر کاری از دستمون بر بیاد، انجام میدیم اما متاسفانه خیلی وقته که اکسیژن کافی به مغزش نمی‌رسه. همسرتون سن و سالی نداره واسه همین ما هم تسلیم نمی‌شیم. البته باید بگم... نمی‌تونیم هیچ قولی بدیم...

چطور می‌توانستم چنین چیزی را باور کنم. من عاشق «جف» بودم و در تمام سال‌هایی که از زندگی مشترکمان می‌گذشت، نقطه تاریک و بدی وجود نداشت. هر چه بود، عشق به همدیگر، عشق به زندگی و عشق به فرزندانمان بود. زندگی مشترکم با جف، از ازدواج تا آن شبِ لعنتی، مثل فیلم از جلو چشم‌هایم رد شد. جف فقط همسرم نبود. او کسی بود که به من درس‌های زیادی داد. زندگی با جف، مانند رؤیایی بود که به واقعیت تبدیل شده بود. جف به من آموخته بود برای آنچه می‌خواهم تلاش کنم، ناامید نشوم و از کمک به دیگران دریغ نکنم. جف به من آموخت که همسر بودن یعنی چه، مادر بودن یعنی چه و یک زن خوب بودن چه معنایی دارد. ما دشواری‌های زیادی را از سر گذرانده و با عشق و ایمان پیش رفته بودیم. حالا، از هشتمین سالگرد ازدواجمان فقط یک ماه گذشته بود که ناگهان کوه مصیبت بر سرم آوار شد. نمی‌دانستم چه کنم. نمی‌دانستم من که تا همین دیروز به هوای جف نفس می‌کشیدم، چگونه با نبودنش کنار بیایم. آیا قرار بود مردی را که عاشقانه دوستش داشتم، برای همیشه از دست بدهم؟

کمی که گذشت، به خودم مسلط شدم. نباید اجازه می‌دادم اخبار بد و مایوس کننده مرا مغلوب کنند. باید کاری می‌کردم اما... فقط یک راه مانده بود. باید دعا می‌کردم. آری، دعا تنها راه نجات من بود اما هر چه کوشش کردم، نتوانستم کلمه‌ها را کنار هم بگذارم و جمله‌ها را درست بگویم. شاید چون بیش از اندازه گیج و دستپاچه بودم. یا شاید دلیلش خیلی پیچیده‌تر و عمیق‌تر از این حرف‌ها بود که تصورش را می‌کردم. با خودم می‌گفتم مگر تو چه بنده‌ی خاصی هستی که خدا بخواهد نظر ویژه‌ای به تو داشته باشد؟

با همین فکرها به اتاق انتظار برگشتم. حالا اتاق پر شده بود از فامیل من و جف و دوستان ما. باورم نمی‌شد. همه با شنیدن خبر فوراً خودشان را به بیمارستان رسانده بودند تا در این لحظه‌های دشوار کنار ما باشند. باید خودم را کنترل می‌کردم. جف به من یاد داده بود در سخت‌ترین شرایط تسلیم نشوم و جلو دیگران خودم را ضعیف نشان ندهم. امروز، روزی بود که باید درس‌هایم را پس می‌دادم. باید با واقعیت روبرو می‌شدم. ذهنم متوقف شده بود.

دعا کنید خدا هم اینجاست!

بهترین دوستم، «آلیسون» هم آمده بود تا کنارم باشد. از دیدن او بسیار خوشحال شدم. با دیدن وضع و حال من، بازوهایم را گرفت، من را تکان داد و محکم گفت: «نه!» سپس دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و با اطمینانی که همیشه در او سراغ داشتم و بارها دیده بودم، گفت: «خدایا! ما حرف‌های دکتر رو شنیدیم و به نظرش احترام میذاریم اما نمی‌خواهیم اونا رو قبول کنیم. ما یقین داریم همه چیز دست خودته. خدایا! می‌دونیم توانایی انجام هر کاری رو داری. اگه بخوای و صلاح بدونی، می‌تونی واسه جف معجزه کنی. ما اینجا بیکار نمی‌شینیم. ما دعا می‌کنیم. مطمئنیم صدای ما رو می‌شنوی و جواب ما رو میدی.»

آلیسون را نخستین بار در کلیسا دیدم. من و جف برای کارهای خیریه به کلیساهای مختلف سر می‌زدیم. آلیسون در یکی از این کلیساها مسئول بخش کودکان و کشیش‌های جوان بود. من و جف کار و بارمان را توسعه داده بودیم و برای شرکت‌ها و مؤسسه‌های مختلف لوگو و آرم طراحی می‌کردیم و کارهای تبلیغاتی‌شان را انجام می‌دادیم. جف تصمیم داشت وقتی کارمان رونق گرفت، بخشی از درآمدمان را به کارهای خیریه اختصاص بدهد. اولین بار که آلیسون را دیدم، رک و راست بودنش را تحسین کردم. ایمانی که در اعماق قلب او ریشه دوانده بود، در رفتار و کارهایش هم به خوبی نمایان بود. من هم می‌خواستم مثل آلیسون شجاع باشم. اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم بدون خجالت و رودربایستی با خدا حرف بزنم و از او کمک بخواهم. رابطه من با خدا کاملاً تعریف شده و قراردادی بود، مثل خیلی از رابطه‌هایی که مرسوم بود و می‌دیدم. صدای جمعیت مرا به خودم آورد. همه پشت سر آلیسون «آمین» می‌گفتند.

چند دقیقه نگذشته بود که دکتر به اتاق برگشت. «ما قلب شوهرتون رو احیا کردیم.» سپس ادامه داد: «می‌تونی بیای ببینیش اما فقط چند لحظه.» تمام توانم را جمع کردم و در پاهایم ریختم تا بتوانم از اتاق انتظار بیرون بروم. مادرم محکم بازوی چپم را گرفته بود و پدرم در سمت راست، پابه‌پایم می‌آمد و دلداریم می‌داد. دنبال دکتر رفتم تا به اتاقی رسیدم که جف در آن تک و تنها با مرگ مبارزه می‌کرد. از پشت آن همه سیم، لوله و دستگاه به سختی می‌توانستم صورت مهربان همسرم را ببینم. صدای بیپ بیپ آتش به جانم زد. دستگاه به جای جفِ عزیزم نفس می‌کشید. جلو رفتم. اشک راه نگاهم را بسته بود. رنگ جف پریده بود. دست‌های سردش را در دستم گرفتم اما فهمیدن اینکه دست‌های جف سردتر بود یا دست‌های خودم، بسی دشوار بود. کنارش نشستم. «تو رو خدا ترکم نکن جف. عزیزم، صدامو می‌شنوی؟ تو باید قوی باشی...» اشک می‌ریختم و اینها را بارها و بارها به جف می‌گفتم.

همین... بعد به اتاق انتظار برگشتم، در حالی که ذهنم روی یک کلمه قفل کرده بود: عشقم... این آخرین کلمه‌ای بود که جف بر زبان آورده بود. آن شب... همان شبی که زندگی‌مان زیر و رو شد. دو دخترمان کمی قبل به خواب رفته بودند. من هم بعد از تمام کردن کارهای خانه، در هال جلو تلویزیون نشسته بودم تا خستگی در کنم. همه چیز بعد از آن تیره و تار شد. صدای جف را شنیدم و با عجله به طرف اتاق خواب دویدم. او را دیدم که روی زمین افتاده است. دیوانه‌وار با اورژانس تماس گرفتم. امیلی، دختر بزرگم را فرستادم همسایه‌ها را خبر کند. صدای آژیر آمبولانس هنوز در گوشم زنگ می‌زند.

تا در اتاق انتظار نشستم، گفتم: برای بیوه شدن و تا آخر عمر تنها ماندن، خیلی جوان هستم. من فقط ۳۴ سال داشتم و جف بیچاره ۳۹ ساله بود. مدت‌ها پیش پزشک‌ها تشخیص داده بودند که جف به طور ژنتیکی از ضعف ماهیچه‌های قلب رنج می‌برد. از آن به بعد، جف مدام تحت نظر پزشک بود و دارو مصرف می‌کرد. اما همیشه در برابر توصیه‌های متخصص قلب ایستادگی می‌کرد و اجازه نمی‌داد در سینه‌ی مهربانش **«دفیبریلاتور defibrillator»** کار بگذارند و می‌گفت: **«من خوبم. هیچ مشکلی ندارم.»** جف دوست نداشت مرکز توجه باشد.

اس.ام.اس: برای جف دعا کنید!

در اتاق انتظار پس از مدتی که برایم بسیار طولانی بود، دکتر دوباره نمایان شد. اتاق غرق در سکوت شد تا بتوانم صدای دکتر را بشنوم. دکتر همان‌طور که راه می‌رفت، گفت: «هم خبرهای بد دارم، هم خبرهای خوب. قلب جف خودش می‌زنه. اما حالا می‌خوایم به مراقبت‌های ویژه ببریمش تا بدنش رو خنک کنیم. نگرانی ما اینه که آیا جف می‌تونه تا صبح دوام بیاره؟ اگر هم بتونه، نمی‌دونیم کمبود اکسیژن چه بلایی سرِ مغزش میاره چون کمبود اکسیژن برابره با آسیب جدی مغزی. می‌خوایم دمای بدنش رو پایین بیاریم تا آسیب رو تا حد ممکن کم کنیم. اما باز هم تاکید می‌کنم، نمی‌دونیم جف وقتی به هوش میاد، چه وضعیتی داره. خودتون رو واسه چیزهای بد آماده کنین.»

حرف‌های دکتر را در ذهنم مرور کردم. دکتر گفته بود «اگر بتواند دوام بیاورد» پس بی‌گمان وضعیت جف رضایت‌بخش نبود. اما آلیسون گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. از جا پرید و با صدای بلند گفت: «خدایا! ما از تو به خاطر این خبر خوب سپاسگزاریم.» به آلیسون زل زده و بی‌حرکت ایستاده بودم ولی او منتظر حرکت من نماند و گفت: «خدایا! لطف‌های تو بی‌شماره. باز هم لطفت رو نصیب ما کن!» و همه با صدای بلند گفتند: «آمین!» پژواک آمینِ آنها بارها در گوشم طنین انداخت و چیزی در درونم فریاد زد: آمین!

به دکتر چشم دوختم. از زمانی که جف را به اتاق احیا برده بودند، یک ساعت و نیم گذشته بود. در آن مدت قلبش نمی‌زد. من می‌دانستم مغز نمی‌تواند بیشتر از چند دقیقه بدون اکسیژن دوام بیاورد. لنل دوام آورد و قلبش به کار افتاد. از لطف آلیسون به خاطر دعاهایش ممنون بودم اما نمی‌توانستم مثل او و بقیه بنشینم و فقط دعا کنم. باید واقعگرا می‌بودم. باید هوشیار می‌ماندم.

لحظه‌های مرگبار پشت سر هم گذشتند. این بار پرستاری وارد اتاق شد و گفت که می‌توانم به دیدن جف بروم. به طرف آسانسور راه افتادم. جمعیت هم دنبال من آمدند. به اتاقش رفتیم و من کنار تختش نشستم. به نظر نمی‌رسید با قبل تفاوتی کرده باشد. هنوز هم رنگ به صورت نداشت. هنوز هم در محاصره دستگاه‌ها و لوله‌ها بود. همان‌طور بی‌حس و حال کنار تختش نشستم. نمی‌دانم چه حسی در درونم به من گفت نگاهی به تلفن همراهم بیندازم. شروع کردم به نوشتن پیام. از وضعیت بحرانی جف نوشتم. از این که خودم هم در باتلاق دست و پا می‌زنم و درمانده شده‌ام. نوشتم برای جف دعا کنند. برای من هم دعا کنند. بعد پیام را برای تمام دوستانی که شماره‌شان را داشتم، فرستادم. بعد خیلی اتفاقی پیغام را در صفحه فیس‌بوکم هم گذاشتم. کمی که گذشت، صفحه گوشی‌ام روشن شد. آری، صفحه گوشی‌ام با ۸۰۰ پیغام دوست روشن شده بود. همه از وضعیت ناگوار جف باخبر شده بودند و اظهار همدردی می‌کردند.

به اتاق انتظار برگشتم. زمان به کندی سپری می‌شد. برای این که خودم را مشغول کنم، به پیغام دادن ادامه دادم. نوشتم سطح پتاسیم خون جف خیلی پایین است؛ دعا کنید به وضعیت طبیعی برگردد. شاید باور کردنش دشوار باشد؛ دکتر آمد و گفت: «دلیلش رو نمی‌دونم ولی پتاسیم خونش نُرمال شده. از چیزی که فکر می‌کردیم، حالش خیلی بهتره.» فکری به ذهنم رسید. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «در حال حاضر سه تا نگرانی اصلی شما درباره جف چیه؟»



داروخانه‌ی ملکوت اعلی

دکتر جوابم را داد و من هم فوری آنها را به دوستانم اس.ام.اس زدم: «دعاهای شما مستجاب شده. پتاسیم خونش بالا اومده. لطفاً دعا کنین کلیه‌هاش درست کار کنه، گلوکز خونش عادی بشه و قلبش درست بزنه.» این پیامک را با چنان باوری مخابره کردم که کاملاً مطمئن بودم اتفاق خوبی خواهد افتاد. حسم طوری بود که انگار به داروخانه رفته‌ام و دارویی سفارش داده‌ام که حتماً کارگر خواهد افتاد. آنجا داروخانه‌ی ملکوت اعلی بود. دو ساعت بعد دکتر آمد و اطلاع داد: «سطح گلوکز خون جف به حالت طبیعی برگشته.» آلیسون گفت: «خدایا خیلی ازت ممنونیم.» از جایم بلند شدم و با اطمینان قلبی عمیقی که در خودم سراغ نداشتم، گفتم: «خدایا ازت ممنونم. ازت ممنونم که دعاهای ما رو بی‌جواب نذاشتی.» آلیسون دعا می‌کرد و من هم با اطمینان پشت سرش تکرار می‌کردم.

هر بار که یکی از پرستارها یا پزشک‌ها به اتاق می‌آمد و خبر جدیدی می‌داد، از آنها می‌پرسیدم سه نگرانی فعلی‌شان درباره جف چیست؟ و پاسخ را به دوستانم پیامک می‌زدم. و هر بار که دوستانم و دوستان دوستانم دسته‌جمعی دعا می‌کردند، خداوند پاسخ ما را می‌داد! اگر خودم شاهد نبودم و کسی این ماجرای عجیب را برایم تعریف می‌کرد، باورم نمی‌شد اما باور کنید که سه‌شنبه رفت و جف ماند و به چهارشنبه رسید. کادر بیمارستان با تعجب درباره‌ی این داستان عجیب حرف می‌زدند. حالا قرار بود دوباره دمای بدن جف را به حالت طبیعی برگردانند. از پنجره اتاق انتظار بیرون را نگاه می‌کردم. نزدیک به سی نفر گوشه‌ای ایستاده بودند، دست به آسمان بلند کرده بودند و دعا می‌کردند. دوستانی که در کلیسا داشتیم هم دعا می‌کردند. دوستان و اعضای خانواده که در اتاق انتظار بودند، با دیدن آنها به حیاط بیمارستان رفتند و مشغول دعا شدند. دیدن این صحنه اشک به چشم‌هایم نشاند. به سختی بغضم را فرو دادم و باز از خدا خواستم مثل تمام دقیقه‌های سخت قبل، دعاهای ما را بی‌جواب نگذارد. ناگهان شنیدیم: «اتاق ۲۰۲!» شماره‌ی اتاق جف بود. شتابان به سمت اتاق ۲۰۲ دویدیم. بیشتر از ده دوازده پرستار و دکتر خودشان را بالای سر جف رساندند تا عملیات احیا را انجام بدهند.

اعجاز دعا

در آن دقایق وحشتناک جز دعا کاری از دست کسی برنمی‌آمد. حتی برخی از افراد بیمارستان هم دست به دعا برداشته بودند زیرا صحنه‌ی دعای دسته‌جمعی دوستانم، حسی در آنها ایجاد کرده بود. و این حس وقتی قوی‌تر شد که دعاها معجزه کردند: پرستاری آمد و خبر داد: «می‌تونی با جف حرف بزنی!» حرف؟ مگر او به هوش آمده؟ از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم. از دوشنبه با جف صحبت

بقیه در صفحه ۵۷

انسان فرزند کار و زحمت خویش است

●داروین

بر اساس سرگذشت: لاله

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

سیاوش



فریبرز پله‌های زیرزمین را بالا آمد، راه نرفت، که بیشتر می‌خزید، قامتش کاملاً تا شده بود؛ درست شبیه فیلم‌هایی که از معتادان «لب جوی» نشان می‌دهند! سیگار لای انگشتانش دود می‌شد و رنگ زرد صورتش را خاکستری نشان می‌داد!

انگار نه انگار که فقط ۳ پله از چهل رد کرده؛ چهره‌اش طوری چروک شده بود و نفسش جوری با «خس خس» بالا می‌آمد که گویی این واپسین نفسی است که می‌کشد و دیگر «بازدمی» در کار نخواهد بود! هشت تا پله زیرزمین را که بالا آمد، انگار دماوند را فتح کرده. ایستاد، سری بالا و نفسی تازه کرد و راه افتاد طرف در حیاط که لاله ـ که روی صندلی کنار حوض نشسته بود ـ گفت: «لااقل با این سر و وضع نرو بیرون ـ زشته...» فریبرز خش کنان خش کنان دمپایی‌اش را دنبال خودش کشید و گفت: «نه اینکه سر کوچه وایساده و دنبال نقش اول میگرده...، می‌ترسی روی ماه مارو ببینه و انتخابمون نکنه؟» این را گفت و قدمی دیگر برداشت، که این بار سودابه به حرف آمد:

ـ نه پدر جان...، مامان می‌ترسه همسایه‌ها ببینن‌ت آبرومون بره...

انگار به ته مانده غیرتش برخورد که سیگار به آخر رسیده‌اش را زیر دمپائیش «پاسار» کرد و به لاله زیر چشم نازک کرد و گفت: وقتی خانم بزرگ برامون سرفه کنه...، خانم کوچیک آروق بارمون می‌کنه!... این را گفت و کنار شیر آب باغچه نشست تا آبی به سر و صورتش بزند و موهای ژولیده‌اش را کمی صاف کند! حواس لاله اما، به نگاه دلخور مردش بود و به طعنه‌ای که به آنها زده بود! به همین خاطر رو کرد به دختر جوان و گفت: «یکبار دیگه با پدرت اینطوری حرف بزنی، جوری می‌زنم تو دهنت که خون بالا بیاری!»

سودابه خودش را جمع کرد، اما جوابش را داد: «خب لاله جون همینطوری «بالاش درمیای» که به حرف هیچکس گوش نمیده...؟ بگذار بهش بر بخوره شاید اثر کنه!»

لاله آهی کشید و خواست حرفی بزند که یک نفر در زد؛ رمزی در زد: «سه ضربه کوتاه پشت سر هم، یک تک ضربه، و دو ضربه سریع!»

راز این «رمز» را هر سه می‌دانستند، در چهره دو زن اخم نشست، اما قیافه فریبرز شاد شد: «آخ جون...، تو کجایی نفس من»

این را گفت و با سرعتی که از پاهایش بعید بود دوید طرف در و دستگیره را کشید و غرولند کنان گفت: «کجایی نکبت... ناز تو را هم باید بکشیم در به در...؟»

آنسوی در یکی از «پانشین‌های دائمی» فریبرز ایستاده بود، «مملی» بود که پوزخندی زد و گفت: «ما غلط کردیم آقا فری... سر کوچه‌تون «مامور بازاره»...، مجبور شدم دور بزنم و از خیابان پشتی بندازم و بیام و از ته کوچه بزنم بیرون و...» فریبرز دست تکان داد و حرفش را قطع کرد: «حالا اطلس جغرافیایی رو ترسیم کن تا ما رو گول بزنی...، باشه... اصلاً ما الاغیم... خوب شد؟ حالا راه بیفت بریم که حالم خوب نیست...»

فریبرز اینها را گفت و راه افتاد طرف وانت تویوتای آخرین مدلی که سندش به نام خودش بود، اما سوئیچ و استفاده‌اش مال رامین و بقیه رفقا! رامین هم پشت سرش پا به پا شد تا برود پشت فرمان، که یک دستی از داخل در خانه بیرون آمد و از پشت یقه‌اش را گرفت و کشید عقب، تا رامین معترض شود: «قاطر را هم اولش «هین» میگن و بعداً می‌کشندش لاله خانم...»!

«لاله» مانتو و روسری‌اش را مرتب کرد و پاسخ داد: «حیف قاطر...، که اون حیوون یک فایده‌ای داره...[و در حالی که رامین می‌خندید، زن ادامه داد] نمی‌خواهید دست از سر این بدبخت بردارید؟ این که دیگه چیزی ازش نمونده؟ مگه خودت نمی‌گفتی دنبالش هستند که ببرندش «کمپ»؟ پای فریبرز بر سه به کمپ، جنازه‌اش برمی‌گرده خونه... دیگه بسه هر چی دوشیدینش...، حالا دیگه برین سراغ یکی دیگه!»

رامین نگاهی به ماشین انداخت و موقعی که خیالش راحت شد «فریبرز» داخل ماشین نشسته و صدایش را نمی‌شنود، با طعنه و پوزخند گفت: «ما دوشیدیمش؟ خدا رو شکر همه اهل محل می‌دانند شما دو تا مادر و دختر دارید پولهای آقا فریبرز را خرج طلا و لباستون می‌کنید! شما دیگه ما رو که نمی‌تونی سیاه کنی لاله خانم...؟ پس بگذار دهنمون بسته باشه و آبروداری کنیم!» لاله برافروخته شد و خواست چند تا «کلفت» بار نوچه شوهرش بکند که یک نفر دیگر از داخل خانه بیرون آمد و حامی‌اش شد؛ سودابه عین پلنگ زخمی از در زد بیرون و رخ به رخ رامین ایستاد و گفت:

ـ بلبل شدی آقا رامین... حرف از آبرو می‌زنی؟ راستی ببینم، هنوز بچه‌های محل صدات می‌کنند «رامین گدا» از آبجیت چه خبر رامین گدا؟ اسمش چی بود؟ سهیلا؟... آره... سهیلا بود، اما حروف اسمش را برعکس کرده و اسمشو گذاشته «آلیس» که دیگران نشناسنش! ببینم هنوز میره پیرمردها رو خر میکنه و با ۱۴ تا سکه طلا زنشون میشه که وقتی هفته بعد خواست طلاق بگیره، شوهرش به خاطر مهریه کمش، سکه‌ها رو بندازه جلوش؟

ـ حرمت خودت رو نگهدار سودابه خانم...، حیف که دختر آقا فریبرزی وگرنه...

صدای کشیده‌ای که لاله نشاند توی صورت رامین، چرت فریبرز را پراند تا بی آن که از ماجرا باخبر باشد پنجره را پایین بدهد و بگوید: «بی‌پدر و مادر پس چرا نمیای...؟ استخوون درد مردیم...!»

برق از سر رامین پرید، با سیلی که لاله نصیبش کرد! پس دیگر حرفی نزد و رفت نشست پشت فرمان و گاز داد و رفت تا سودابه که تازه ۲۴ سالش شده بود، گونه لاله را ببوسد و خنداخند بگوید: «ناز شستت مامان...»!

لاله اما ـ که چهره‌اش بیشتر از ۳۳ سال نشان می‌داد ـ زیر لب زمزمه کرد: «اینها دیگه خیلی بی‌حیا شدن...، نمیدونم چیکار کنم؟ اگر همینطوری ادامه پیدا کنه، همین روزها «بابات» یا «اوور دوز» میکنه...، یا مامورها می‌گیرندش و توی زندان از خماری میمیره! به کی پناه ببرم؟

این جمله آخر را «لاله» طوری گفت که سودابه بخندد و شانه‌هایش را بگیرد و به طرف خود بکشد و بگوید: «من که می‌دونم تو چی داری میگی لاله جون...! پس چرا اینقدر «دل دل» می‌کنی...، برو سراغش!»

لاله سری تکان داد و گفت: «می‌ترسم بی‌عزتم کنه سودابه!» دختر جوان دستش را دور کمر زن حلقه کرد و دوشادوش وارد خانه شدند، سودابه با پشت پا در حیاط را بست و همانطور که دوتایی به طرف صندلیهای کنار استخر می‌رفتند سودابه پاسخ داد: نمیشی...، اگر اون چیزهایی که تعریف کردی، راست گفته باشی، امکان نداره عزتت رو بشکنه...، امکان نداره حرمتت رو نادیده بگیره مامان!

حرفهای دختر جوان دلواپسی زن را از بین برد و انگار با خودش حرف بزند به سودابه گفت: «راست میگی... امکان نداره «سیا» حرمتم را بشکنه...، امروز میرم

سـراغش... اصلاً همین الان میرم... آدرس مطب‌اش را هم بلدم...

ـمنم میام... تا شما لباس بپوشی، منم ماشین رو می‌زنم بیرون!

این را سودابه گفت و لاله معترض شد: «بیخود کردی... چه زود واسه خودش کارت دعوت می‌فرسته... مگه تو دانشگاه نداری سودی؟»

سودابه که رگ خواب لاله را خوب می‌دانست، خودش را لوس کرد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد: «جون مامان بگذار بیام... به خدا امروز درس مهمی نداریم... خواندنیه که می‌تونه از بچه‌ها جزوه رو بگیرم و بنویسم...!» لاله راضی نمی‌شد: «حرفشم نزن... می‌دونی که من حساسیت دارم...» دختر جوان دوباره قسم داد: جون بابا بگذار بیام... نگران داداشی هم نباش... صبح که بردمش مدرسه، بهم گفت بعداز ظهر می‌خواد بمونه و توی سالن مدرسه فوتبال بازی کنه... قرار بود من به تو نگم و الکی بگم میرم دنبالش... پس تا ما برگردیم اون بازیش هنوز تموم نشده!

لاله سر تکان داد: «خوب دوتایی سر منو شیره می‌مالین... حالا سامان به کنار... خودت دانشگاه داری و...» دختر جوان که دید زن دارد نرم می‌شود، تیر آخر را به موقع شلیک کرد: «گفتم که جزوه رو از بچه‌ها می‌گیرم... از این گذشته لاله جون... قبول کن اگر من باشم بهتره... منظورم اینه که شما راحت‌تری... نیستی مامان؟»

ـای که مار اون زبانت رو نیش بزنه که راحت منو خر می‌کنی! هر دو زدند زیر خنده و رفتند تا آماده شوند...

***

سودابه پشت فرمان نشسته بود و لاله هم کنار دستش، ضبط ماشین داشت ترانه رضا صادقی را پخش می‌کرد: «وایسا دنیا... وایسا من پیاده شم» هر دو غرق در سکوت بودند و گوششان به ترانه، اما حواسشان به مقصدشان بود.

لاله و سودابه جزو عجایب بودند. انگار حق با عمه سیما ـ خواهر بزرگ فریبرز ـ بود که همیشه می‌گفت: «این دو نفر، باورنکردنی‌ترین «مادر و فرزند» دنیا هستند؛ هر کس که سن و سالشان را می‌بینه، باور نمی‌کنه که «مادر و دختر» باشند! هر کس هم که می‌شناسدشون و رابطه‌شون رو می‌بینه، باور نمی‌کنه «دختر و زن بابا» باشند! پس «عمه سیما» راست می‌گفت که؛ «این دو نفر عجیب‌ترین و باورنکردنی‌ترین مادر و دختر دنیا هستند!» حکایت این دختر ۲۴ ساله و مادر ۳۳ ساله‌اش، برای خودش حکایتی بود؛ روزی که لاله ۱۸ ساله تصمیم گرفت با فریبرز ۲۸ ساله ازدواج کند، هر دویشان می‌دانستند که کنار آمدن یک زن بابای ۱۸ ساله ـ آن هم دختری بسیار ظریف ـ با دختری ۹ ساله که دست بر قضا دختری درشت‌اندام بود، آنقدر مشکل هست، که طلاق زودرس میانشان بعید نیست!

مخصوصاً با آن روحیه جنگنده‌ای که سودابه داشت؛ دختر ۹ ساله‌ای که در شش سالگی مادرش را از دست داده بود و حالا پدرش دختری را که قد و قامت و هیکلی ریزه میزه داشت را به جای مادرش به خانه آورده بود!

سودابه در همان سه روز اول چنان بلایی سر زن بابایش آورد که لاله [به گفته خودش] طی ۷۲ ساعت، هشت مرتبه قهر کرد و سه مرتبه از خانه به قصد خانه پدری خارج شد! اما عروس جوان که می‌دانست چاره‌ای جز ادامه این زندگی ندارد، تصمیم گرفت به جای فرار کردن، بماند و بجنگد تا اعتماد «دختر شوهرش» را جلب کند. به همین خاطر روز چهارم به شوهرش گفت: «فریبرز یا امروز منو طلاق بده، یا آنقدر بهم اعتماد کن که از فردا هر چی سودابه آمد بهت «چغلی» کرد باور نکن... قبوله؟» و فریبرز که آن روزها هنوز معتاد نبود و مردی باشخصیت و بسیار جنتلمن بود، راه حل دوم را قبول کرد؛ از فردا هر بار سودابه با چشمان اشکبار به سراغ پدرش می‌آمد و می‌گفت «لاله منو میزنه!» فریبرز می‌گفت: «خودتان باهم کنار بیائید» یا هر بار دخترک می‌گفت: «زنت برای من ادای بزرگترها رو درمیاره!» پدر می‌گفت: «خودتان باهم کنار بیائید!» اینطوری بود که لاله سه سال تمام یک جهنم را تحمل کرد و یک جهنم برای دختر شوهرش به وجود آورد و... تا بالاخره با هم کنار آمدند؛ آن روزی که یکی از دخترلوسهای مدرسه «آدامس جویده‌اش» را با کمک دو تا دیگر از دوستانش لابلای موهای سودابه مالید، لاله دوتا کار کرد تا سودابه از خجالت به پای نامادری بیفته و از او طلب بخشش کند. لاله ابتدا نشست کنار سودابه و یک روز تمام ـ غیر از ساعاتی که خواب بودند ـ با آبجوش به جان موهای دخترک افتاد و یک تار مو، یک تار مو، آدامس‌ها را از موهای بلند سودابه پاک کرد! و کار دومی که باعث شد «زن بابا» بشود «مامان» این بود که؛ بعداز ظهر وقتی آن سه تا دختر لوس از مدرسه خارج شدند، لاله با کمک سودابه، هر سه تا را انداخت داخل ماشین و به روشی که نیاز به توضیحش نیست! صورت تک تک دخترها را با ماژیک «مشکی و قرمز» رنگ کرد و برایشان ریش و سبیل گذاشت و بعد هم مجبورشان ساخت تمام طول مسیر تا خانه‌شان را پیاده بروند و مضحکه دست همکلاسیها و بچه‌های مدرسه شوند و... اگرچه فردای آن روز و با شکایت والدین آن سه دختر، کار لاله به کلانتری کشید و چیزی نمانده بود که حتی سر از زندان دربیاورد، اما وقتی فریبرز با دادن پول «رضایت» خانواده‌ها را جلب کرد، آن وقت رفاقت «لاله و سودابه» شروع شد؛ رفاقتی بیشتر از دوستی یک مادر و دختر واقعی!

لاله و سودابه هرچه بزرگتر می‌شدند، رفاقتشان هم صمیمانه‌تر میشد، تا جایی که وقتی سودابه به دانشگاه راه یافت، لاله رازی را که به هیچکس [حتی به خانواده خودش] نگفته بود، برای سودابه تعریف کرد: «قبل از اینکه من همسر بابای تو بشم، قرار بود با جوانی به نام «سیاووش» ازدواج کنم... «سیا» با اینکه یک سال از من کوچکتر بود، اما چون از بچگی همسایه بودیم، در سن پانزده و شانزده سالگی عاشق هم شدیم و اگرچه به خاطر سن کممان به خانواده‌هامون چیزی نگفتیم، اما قول و قرارمان این بود که وقتی «سیا» دیپلمش را گرفت با خانواده‌اش بیان خواستگاری و یکی، دو سال شیرینی خورده هم باشیم تا «سیا» سربازی بره و کاری پیدا کنه و ازدواج کنیم، درسته که بچه بودیم، اما عشقمان بزرگ و پاک بود و... تا اینکه من یک مرتبه زدم زیر همه چیز و «سیاووش» را نابود کردم! اگرچه خدامی‌دونه که دست خودم نبود! من که پدر نداشتم، مادرم با شغل معلمی ـ آن هم غیر رسمی ـ خرج زندگی من و داداش هشت ساله‌ام را جور می‌کرد و... که یک مرتبه کلیه‌های مادرم از کار افتاد، طوری که دکترها گفتند اگر تا چند ماه دیگه پیوند نزنه، میمیره! همان زمان بود که پدر تو هم به خاطر از دست دادن مادرت، و اینکه کسی بتونه دخترش را جمع و جور کنه، دنبال زن مناسب می‌گشت؛ اعتقاد فریبرز این بود که اگر زنش فاصله سنی کمی با دخترش داشته باشد راحت‌تر با هم کنار میان [که ظاهراً درست هم فکر کرده بود] واسه همین توسط خاله‌ام از من خواستگاری کرد! حالا من مانده بودم و بزرگترین انتخاب زندگیم؛ یا باید پای عشقم می‌ایستادم و لحظه به لحظه مردن مادرم رو می‌دیدم، و یا مادرم رو از مرگ نجات می‌دادم، اما با نابود کردن عاشق‌ترین مرد دنیا... خدا نکنه هیچ دختری در جهان سرنوشت منو پیدا کنه! و اینطوری بود که من «سیاووش» را کشتم... «سیا» رو خرد کردم و نابود کردم و بدون اینکه حتی بهش خبر بدم [خجالت می‌کشیدم بهش بگم] کارهای عروسی را انجام دادم و سیاووش موقعی از ماجرا باخبر شد که منو با لباس عروس، داخل ماشین گلکاری کرده و کنار دست پدرت دید! البته فریبرز هرگز ـ تا همین لحظه ـ از ماجرای سیاووش باخبر نشد، هر چند من صادقانه به پدرت گفتم که به جای مهریه، درمان مادرم رامی‌خوام و او هم قبول کرد... اما هنوز که هنوزه از قضیه «سیاووش» بی‌خبره! بعداز عروسیم با فریبرز، دیگه «سیا» رو ندیدم، اما او برام پیغام فرستاد که؛ «حالا که ناموس کس دیگری هستی، دیگه باهات کاری ندارم... اما اگر یک روز ببینمت حتماً نابودت می‌کنم!» و منم که می‌دانستم این کارو می‌کنه، دیگه ندیدمش و ندیدمش و... تا دو سال قبل که فهمیدم مطب باز کرده و خیلی هم موفقه، اما هنوز که هنوزه ازدواج نکرده! از همان موقع بود که با خودم فکر کردم اگر کسی بتونه فریبرز را از این منجلابی که هفت ساله گرفتارش شده نجات بده، کسی نیست جز سیاووش؛ به دو دلیل... اول اینکه «سیا» از همان دوره نوجوانی خیلی بامعرفت بود، ثانیاً می‌شنیدم که روش ترک اعتیادش بسیار موفقه، تا جایی که حتی چند هنرمند مملکتمان را ـ از هنرپیشه و خواننده و شاعر و نویسنده و... ـ نیز با روش خاص خودش از اعتیاد نجات داده... واسه همین فکر می‌کنم تنها کسی که بتونه مقابل فریبرز پرادعای مغرور ایستادگی کنه، فقط سیاووش است و بس!

***

سودابه ماشین را درست جلوی مطب پارک کرد. لاله ابتدا پیاده نمی‌شد. نفسش بند آمده و پاهایش قفل شده بود؛ چقدر خوشحال بود که اصرار دخترش را پذیرفت و راضی شد او هم بیاید، که اگر سودابه نبود، لاله حتماً راه آمده را برمی‌گشت!

بقیه در صفحه ۴۴

بهترین سیاست صداقت است

●سروانتس

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

گوشه‌ای از آسمان

روزی چند شکارچی وارد جنگلی تاریک شدند و کلبه‌ای یافتند که در آن درویشی در حال عبادت در مقابل یک صلیب چوبی بود. صورت او از شادی می‌درخشید. «عصر بخیر برادر، امیدوارم خداوند روز خوبی را به ما عطا فرماید. شما بسیار شاد به نظر می‌آیید.» «من همیشه شاد هستم».

«شما با ریاضت و توبه در این کلبه‌ی متروک شاد هستید؟ ما با این که همه چیز داریم، خوشحال نیستیم. تو شادی را در کجا یافتی؟» «من این‌جا، در همین غار شادی را یافتم. اگر از آن سوراخ نگاه کنید لحظه‌ای از شادی مرا لمس خواهید کرد». و او به آنها پنجره‌ای کوچک را نشان داد.

«تو می‌خواهی ما را فریب دهی زیرا تنها چیزی که ما می‌بینیم، شاخه‌هایی از یک درخت است».

«نگاه دیگری به آن بینداز». «تمام آن چیزی که ما می‌بینیم، چند شاخه و گوشه‌ی کوچکی از آسمان است». زاهد گفت: «همان دلیل شادی من است. تنها گوشه‌ی کوچکی از بهشت!»

سرور، طبیعت حقیقی انسان است. لازم نیست آن را به دست آوریم. فقط باید دوباره آن را آشکار سازیم زیرا هم اکنون آن را در اختیار داریم. ما خودِ سروریم. اگر در جای دیگری آن را جست‌وجو کنیم، بدون شک آن را از دست خواهیم داد. جست‌وجو را متوقف کنید و نگاهتان را به درون خویش معطوف سازید. در آنجا بزرگ‌ترین شگفتی‌های زندگی در انتظار شماست زیرا آنچه را که در زندگی‌های متعدد روی زمین در جست‌وجویش بودید، هم اکنون نیز به دنبالش هستید. لزومی ندارد آن را گدایی کنید. شما پادشاه زاده شده‌اید. پادشاهی خداوند در درون شماست ولی چشمان شما آن را در بیرون جست‌وجو می‌کند، از این رو همیشه آن را از دست می‌دهید. شادی در پشت چشمان شماست نه در مقابل آن. پادشاهی خداوند جلوه ظاهری ندارد، بلکه در فطرت شماست. لازم نیست کسی جست‌وجو کند زیرا آن طبیعت حقیقی خودش جست‌وجو کننده است. پس از این حتی در دل تاریک‌ترین جنگل‌ها و تنهای تنها در یک غار، انسان می‌تواند شاد باشد. در غیر این صورت، حتی قصرها نیز فقط می‌توانند بدبختی بیافرینند.

مشکلات و گرفتاری‌های گوناگونی در جهان وجود دارد. افراد مستمند از یک نوع بدبختی رنج می‌برند و ثروتمندان از نوعی دیگر ولی به هر حال هیچ فرقی نمی‌کند. هر کس به نوعی از بدبختی رنج می‌برد. گاهی اوقات یک ثروتمند رنج بیشتری می‌برد زیرا او امکانات بیشتری دارد و از قدرت انتخاب بیش‌تری برخوردار است. یک فرد فقیر نمی‌تواند مانند یک ثروتمند بدبختی زیادی را بخرد.

از این رو ثروتمندترین اشخاص، بیش از همه در جهان احساس بدبختی می‌کنند. به عبارتی دیگر، ثروتمندترین انسان‌ها تبدیل به فقیرترین آن‌ها می‌شوند. در حقیقت زمانی که ثروتمند می‌شوید، برای اولین بار در زندگی فقر را احساس می‌کنید. اگر فقیر باشید می‌توانید این امید را داشته باشید که روزی ثروتمند می‌شوید و جشن و شادی را تجربه می‌کنید، ولی وقتی از تمام امکانات دنیایی بهره‌مند می‌شوید، ناگهان احساس می‌کنید امیدتان از دست رفته و ناامیدی عظیمی جای آن را پر کرده است. احساس یأس و ناامیدی وجودتان را فرا می‌گیرد و دیگر امیدی به آینده ندارید زیرا آخرین امیدتان نیز بر باد رفته است. شما همیشه با این فکر که: «روزی ثروتمند می‌شوم و همه چیز بهتر می‌شود»، زندگی کرده‌اید ولی بعداً متوجه می‌شوید با وجودی که ثروتمند شده‌اید، هیچ چیز تغییر نکرده است و احساس غم و رنج درونی مثل همیشه همراه شماست.

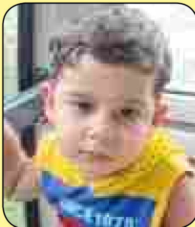
در حقیقت به دلیل برخورداری از ثروت بیرونی و در اثر تماس با آن می‌توانید با وضوح بیش‌تر و بسیار دقیق‌تر و هوشیارانه‌تر فقر درونی خویش را مشاهده کنید. ثروت بیرونی فقط زمینه‌ای برای درک و احساس فقر درونی است. ثروت بیرونی شما را از تهی بودن درونی‌تان آگاه می‌سازد.

شکوفه های زندگی


محمدطاها رضایی


علیرضا رضایی


مهرسا اشتیاقی


آرمان خباز واحد


یلدا ایلات


علی رضا تمیمی


محمد منوچهری


زهرا عابدی


عرفان شیخی


پیمان شیخی


مرتضی مردانی


امیرعلی مردانی


عباسعلی نمازی


امیرمحمد کلائی

ترازو

امیر پرندک

کاهش آبهای زیرزمینی کهگیلویه

مدیر منابع آب شهرستان کهگیلویه به برداشت بی‌رویه از آب‌های زیرزمینی دشت کلاچو اشاره کرد و گفت: این برداشت بی‌رویه اُفت هشت متری آب را در پی داشته است.

«علی آران» مدیر منابع آب کهگیلویه گفت: میانگین بارندگی در دوره ۳۰ تا ۴۰ ساله در این شهرستان ۵۳۱ میلیمتر است که در سال آبی ۸۶-۸۷ خشکسالی به تدریج شروع شد و هم اکنون نسبت به میانگین بارندگی هر ساله ۵۰ درصد کاهش داشته است.

وی اظهار کرد: ۹۰ درصد برداشت‌های آب زیرزمینی در این شهرستان در حوزه کشاورزی مصرف می‌شود .

وی برای رفع این مشکل ۱۸۰ کنتور هوشمند بر چاه‌های این شهرستان نصب شده است که این مورد می‌تواند تا حدودی این مشکل را حل کند .

مهاجرت روستاییان کرمانشاهی به شهر شدت گرفته است

پدیده دردسرساز مهاجرت روستاییان به شهر با اینکه گریبانگیر همه مناطق ایران است امادراستان کرمانشاه آن هم در سالهای اخیر بسیار سرعت گرفته است. این مسئله البته به نظر می رسد در روستاهای غربی استان کرمانشاه که در محدوده گرمسیری اقلیم استان قرار دارند نسبت به مناطق سردسیری بحرانی تر است. مهاجرتهای نامبارکی که در واقع فرهنگ روستایی به عنوان ریشه تمدن مناطق مختلف را به شدت تهدید می کند.

عوامل متعدد تأثیر گذار بر این پدیده از ابعاد مختلف اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، جمعیت شناسی و کشاورزی قابل بررسی است و البته هر یک از این عوامل نیز بدون تردید با یکدیگر ارتباط تنگاتنگ دارند.

در همین رابطه **دکتر محمد صادق بیرانوند** از اساتید دانشگاه در حوزه علوم اجتماعی به خبرنگار مهر گفت: متأسفانه این روزها جاذبه‌های شهری نمود بسیار چشمگیری دارد که در بیشتر نقاط کشور هم همینطور است و مختص استان کرمانشاه نیست.

بیرانوند گفت: معمولا این مهاجرت‌ها با اهداف مختلفی انجام می‌شود که عمده آنها اشتغال، تحصیل و ازدواج است. البته در استان کرمانشاه طی سالهای اخیر مخصوصا به دلیل وقوع خشکسالی‌های پیاپی کشاورزان ترجیح می‌دهند فقط در فصل کاشت و برداشت زراعت‌های دیم خود را مدیریت کنند و مابقی سال را در شهر شغل دیگری داشته باشند.

کاهش سطح زیر کاشت سبزی در رامهرمز

تورج نوروزی در گفتگو با رامهرمز فردا، اظهار کرد: در تابستان امسال سطح کشت سبزیجات به دلیل کاهش میزان تخصیص آب، نسبت به سال گذشته کاهش یافت؛ سال گذشته در نوبت کشت تابستانه ۶۵۰ هکتار از اراضی به کشت سبزیجات اختصاص داده شد.

مدیر جهاد کشاورزی رامهرمز عنوان کرد: با توجه به وجود پتانسیل‌های بالای شهرستان برای کشت سبزیجات، در صورت تامین آب مورد نیاز، می‌توان کشت سبزیجات را در شهرستان به میزان ۲ برابر میزان فعلی افزایش داد.

رامهرمز – محمدعلی بهوندیوسفی

کارخانه سیمان آبدان نیمه کاره

در حالی کارخانه سیمان شهرستان آبدانان بعد از سالها هنوز در مراحل مقدماتی به سر می‌برد که جوانان شهرستان در نبود طرحهای اشتغالزایی به مهاجرت روی آورده اند.

شهرستان آبدانان از مناطق جنوبی استان ایلام است که دارای مشکلات فراوانی در بخشهای مختلف به خصوص بیکاری است.



در سفرهای دولت نهم به استان ایلام ایجاد یک کارخانه سیمان برای شهرستان تصویب شد و بعد از چند سال مجوز این کارخانه به نام بخش خصوصی زده شد و در حال حاضر بعد از هفت سال این کارخانه سیمان در مرحله مقدماتی به سر می‌برد .

این مصوبه در حالی به امید جوانان شهرستان آبدانان برای اشتغال تبدیل شده بود که در حال حاضر معلوم نیست چه کسی مسئول این کارخانه سیمان است و مسئولان استانی و کشوری نیز آن را رها کرده اند .

خزلی

رته سازی در لرستان کند پیش می‌رود

روند کند پروژه‌های راهسازی لرستان همواره محل طرح انتقادات زیادی بوده است؛ موضوعی که مدیر کل راه و شهرسازی لرستان در واکنش به این انتقادات معتقد است با وضعیت کنونی تخصیص اعتبارات باید کمی هم نیمه پر لیوان را نگاه کرد چرا که علی رغم همه کمبودها سعی شده که پروژه‌ها متوقف نشود.

به گزارش خبرنگار مهر، وقتی حرف توسعه به میان می آید نخستین شاخص در این حوزه می تواند زیرساختهای موجود در هر جامعه‌ای در ابعاد مختلف فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و... باشد؛ که در این میان زیرساختهای حمل و نقل را می توان به عنوان یکی از شاخصهای مهم در این حوزه مورد اشاره قرار داد.

و اما استان لرستان با سابقه هفتاد ساله عبور خط آهن و احداث فرودگاه همچنان به لحاظ زیرساختهای مورد نظر در بخش حمل و نقل تا حد مطلوب فاصله زیادی دارد چرا که این استان به لحاظ حمل و نقل ریلی و فرودگاهی در طول هفتاد ساله گذشته شاهد پیشرفت چندانی نبوده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

وعده یک ماهه گذشت و خبری نشد

با گذشت مهلت وعده یک ماهه مسئولان برای حل مشکل مکان نامناسب تحصیلی ۲۵ دانش آموز روستای خورزان، هنوز اقدامی در این زمینه صورت نگرفته و اعتراض اولیای دانش آموزان برای حل نهایی موضوع به قوت خود باقی است. این در حالی است که دبیر شورای آموزش و پرورش استان سمنان از احتمال انتقال دانش آموزان به مدارس روستاهای همجوار خبر می دهد.

بلدرچین سودآور است

معاون سلامت اداره کل دامپزشکی استان یزد، گفت: استان یزد به مدت چندین سال است که در زمینه صنعت پرورش بلدرچین در کشور پیشتاز است و این مهم جز با همکاری و راهنمایی کارشناسان دامپزشکی ممکن نیست.

دکتر «محمدرضا متوسل الحسینی» با تأکید مجدد بر اهمیت نقش نظارتی کارشناسان دامپزشکی در موفقیت صنعت پرورش دام و طیور استان، افزود: هم اکنون در استان ۱۳ واحد پرورش بلدرچین موجود است که دارای یک میلیون و ۸۷۰ هزار قطعه بلدرچین تخم گذار، گوشتی و مولد است که همگی تحت نظارت مستقیم شبکه‌های دامپزشکی در استان قرار دارند تا از نظر سلامت و بهداشت فراورده‌های تولیدی و کنترل بیماری‌های مشترک مورد بررسی قرار گیرند.

این مقام مسئول گفت: پرورش بلدرچین به علت سرعت بالای رشد، بالا بودن میزان تخم گذاری، سن مناسب کشتار، کیفیت مطلوب گوشت و هزینه‌های مناسب پرورش و قیمت مناسب فروش گوشت و تخم بلدرچین، صنعتی سودآور محسوب می‌شود .

متوسل الحسینی اضافه کرد: این صنعت با توجه به وجود متقاضی برای محصولات آن به خصوص در کشورهای همسایه و منطقه می تواند یکی از پتانسیل‌های صادرات استان باشد .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

زن‌ها جنگ‌ها را شروع می کنند و مردها آن‌ها را ادامه می دهند

• ارنست همینگوی

مترجم: مریم نیک‌پور

چرا منزجر می‌شویم؟ چرا خجالت می‌کشیم؟

ما از غذاهای فاسدِ قوطی‌های کنسروی که مدت‌ها از تاریخ مصرف‌شان گذشته، بدمان می‌آید و اگر آن را بو کنیم یا بچشیم، منزجر می‌شویم. همین حس انزجار، هنگامی هم که با رفتاری غیراخلاقی روبه‌رو می‌شویم در ما ایجاد می‌شود. دکتر «والری کورتیس» تحقیق گسترده‌ای کرده تا بگوید حس انزجار و حس خجالت چگونه حسی است و چرا در انسان وجود دارد. او ثابت کرده که بقا و ماندگاری انسان‌ها به این و حس بسیار بستگی دارد. اگر ما احساس انزجار و خجالت نداشتیم، هزاران سال پیش نسل انسان منقرض شده بود.

همه منزجر می‌شوند

همه‌ی ما چه اهل کالامازو باشیم چه کالاهاری، کیوتو یا پاریس و هند، دارای احساسی هستیم به نام «انزجار!» همه‌ی ما با چند استثنای کوچک، نسبت به چیزهای مشابهی احساس انزجار می‌کنیم: زخم‌های چرکی، غذاهای کپکی و گندیده، سوسک توالت و حمام، جاهای کثیف، چیزهایی مثل مدفوع، جوش‌های چرکی پوستی، وجنایت‌های خشن و وحشیانه می‌توانند معده‌ی ما را به آشوب وادارند. یا چهره‌ی ما به شکلی درآید که به معنی انزجار باشد. گویی کسی در اندرون ما می‌گوید: **«نگاه نکن! دست نزن!»**

احساس انزجار، غریزه‌ای قوی است و دلایل خوبی هم داریم که ثابت می‌کنند چرا اصولاً ما دارای چنین غریزه‌ای هستیم. اگر بخواهم این موضوع را به زبانی ساده توضیح بدهم، مثالی می‌آورم: تصور کنید در روزگاران بسیار دور، طوری می‌شد که انسان‌های اولیه غریزه‌ی انزجار خود را از دست می‌دادند. بنابراین آنها از خوردن میوه‌ای تلخ و زهرآگین بدشان نمی‌آمد. یا از این که کنار کسی بنشینند که بدنش پر از جوش‌های عفونی است، احساس ناخوشایندی نکنند و به او دست بزنند و از غذایش بخورند. آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟



احتمالاً فرزندان بسیار کمی و نوادگانی کمتری داشتند و به احتمالی دیگر اصلا به اجداد ما تبدیل نمی‌شدند زیرا نسل‌شان منقرض می‌شد. آن هم فقط به این دلیل که احساس انزجار نداشتند. درحقیقت من و شما باید از تبار آنانی باشیم که حس انزجار بسیار خوبی داشته‌اند.

احساس انزجار در ما تکامل یافته تا کارهای ساده اما مهمی انجام دهیم و خود را از بوهای ناخوشایند، آلودگی و چیزهای فاسد دور نگه‌داریم همچنین مراقب باشیم از کسانی که بیماری‌های عفونی و واگیردار دارند، دوری کنیم. چیزهایی که ما را مشمئز می‌کنند، زنگ‌های هشداری هستند که به ما خبر می‌دهند از آن چیزها دوری کنیم. بنابراین یکی از دلایل وجود احساس انزجار در ما، محافظت ما از بیماری‌های مسری و مسمومیت‌هاست.

اما چرا مردم گزارش می‌دهند که تخلفات اخلاقی نیز آنها را منزجر می‌کند؟ تحقیقات نشان داده‌اند که نه فقط سوسک‌ها و کرم‌ها، که بی‌عدالتی نیز منزجر کننده است. نه فقط راسوی بدبو، که قساوت‌ها و کشتارها نیز بیزار کننده است. نه فقط موش‌های فاضلاب، که تبعیض نژادی نیز منزجر کننده است. آیا انزجار اخلاقی واقعیت دارد؟ آیا چنین انزجارهایی با انزجاری که از دیدن چیزهای گندیده داریم، یکی است؟ آیا احساسات مشابهی هستند یا ما فقط کلمه‌ی انزجار را به طور استعاره استفاده می‌کنیم. مثل اکراه داشتن یا نفرت از چیزهای غیراخلاقی. برخی از پژوهشگران معتقدند انزجار اخلاقی و پاتوژن (انزجار از چیزهای بیماری‌زا) ممکن است یکی باشند. برای مثال، واکنش‌های رخساری هر دو یکی است:

«هانا چاپمن» پژوهشگر دانشگاه **«تورنتو»**، آزمایشی رخساری کرد. در آزمایش او به واکنش‌های عضلات صورت توجه شد. در آزمایش نخست به شکلی ناگهانی مدفوع به آنها نشان دادند. در آزمایش دوم از آنها خواستند چیزهای بسیار کثیف و نامطبوعی را مزه کنند. و در آزمایش سوم، با آنها بازی کردند و در بازی به آزمایش‌شونده‌ها کلک زدند. در هر سه آزمایش، واکنش رخساری آنها یکی بود و انحنای لب‌ها بروز کرد که نشانه‌ی انزجار است.

به نظر می‌رسد انزجار پاتوژنی بر انزجار اخلاقی ما اثر می‌گذارد و حتی برعکس. گروهی از پژوهشگران دانشگاه **«پلی‌موس»** افرادی را برای آزمایش برگزیدند و آنها را در معرض بوهای بد و ویدئوهای اهریمنی (بد) قرار دادند. سپس از آنها خواستند به هر دو چیز نمره‌ی بد بودن بدهند. آنهایی که قبلاً شاهد رفتارهای اهریمنی بودند، نمره‌های بدتری به ویدئوهای اهریمنی دادند. به عبارتی آنهایی که رفتارهای بد را تجربه کرده‌بودند، در برابر قضاوت‌های اخلاقی سختگیرتر بودند یعنی آن تجربه بر قضاوت‌شان اثر گذاشته بود.

«چن-بو زونگ»، محقق دانشگاه تورنتو در آزمایشی مشابه نتیجه گرفت برخی از افرادی که قبلاً تجربه‌ی رفتار غیراخلاقی داشتند، فکر کردند به دلیل آن تجربه است که در قضاوت خود معتقد شدند رفتار غیراخلاقی از خوردن چیزی بسیار ناگوار، بدتر است بنابراین سعی کردند مسائل اخلاقی منزجر کننده را از ذهن خود پاک کنند سپس به قضاوت بپردازند. در مقاله‌ای که در **«مجله‌ی علوم»** چاپ شد، درباره‌ی آنچه که به **«اثر لیدی مک‌بث»** معروف است، نوشته شد: «از افراد خواسته شد نخست به چیزهای غیراخلاقی و اهریمنی فکر کنند و خاطره‌ای به یاد بیاورند سپس از آنها خواسته شد به چیزی کثیف دست بزنند. از گروه دیگری نیز فقط خواستند به آن چیز کثیف دست بزنند. پس از آزمایش، مشاهده شد افراد گروه اول دست‌های خود را با وسواس بیشتری شستند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت گاه برخی از کسانی که برای شستن دست خود وسواس دارند، قبلا رفتارهای غیرانسانی را تجربه کرده‌اند.

روش دیگری که با آن می‌توان سر درآورد که آیا انزجار پاتوژنی و اخلاقی مشابه هستند یا نه، نگاه کردن به درون مغز است. در چند تحقیق معلوم شد که برخی از نواحی یکسان مغز در برابر انزجارهای اخلاقی و بیماری‌زا واکنش نشان می‌دهند بنابراین هنوز نمی‌دانیم واکنشی که آن بخش از مغز نشان داده، برای انزجار از چیزهای غیراخلاقی است یا برای انزجارهای بیماری‌زا زیرا در این آزمایش‌ها به طور واضح چند تداخل دیده شد که مربوط به مسائل غیراخلاقی و چیزهای آلوده و بیماری‌زا بود.

دانشمندان دارند به این نتیجه می‌رسند که انسان‌ها به طور غریزی طوری آفریده شده‌اند که از چیزهای غیراخلاقی منزجر باشند.

تکامل تدریجی غریزه‌ی انزجار و نفرت

هیچ‌یک از تحقیقاتی که تا کنون شده، این بحث را کاملاً حل نمی‌کند و هنوز هیچ تحقیقی نتوانسته بفهمد چرا در برابر چیزهای کثیف و رفتارهای ناخوشایند واکنش‌های مشابهی داریم. البته دلیل خوبی هم داریم که این تداخل را توجیه می‌کند و شاید جواب قانع‌کننده‌ای باشد برای این که چرا نهادِ انسان‌ها از رفتارهای غیراخلاقی هم منزجر می‌شود. برای پاسخ باید به گذشته‌ی تکاملی خودمان نگاهی بیندازیم:

این واضح است که چرا در برابر چیزهایی که نامطبوعند و برای ما زیان دارند، واکنش جسمی نشان می‌دهیم زیرا انسان‌های ابتدایی چنان دانشی نداشتند که مثلاً به قارچ سمی یا گوشت فاسد نگاه کنند و بگویند این برای ما زیان دارد. خداوند برای آنها حس انزجار را آفرید تا از بوی بد یا رنگ هشداردهنده یا طعم بد پرهیز کنند و منزجر شوند. چنین حسی در حیوانات نیز هست. اگر غذای بدی جلو جانوری بگذاریم، آن را بو می‌کند و دور می‌شود. یا با دیدن رنگ‌های هشداردهنده (**زرد، سیاه، قرمز**) از خوردن یا بازی کردن با آن دست می‌کشند. انسان نیز چنین غریزه‌ای داشت و دارد تا از چیزهای زیانبار دوری کند. اما آیا فقط خوراکی‌ها زیانبار بودند؟ آیا انسان‌های دیگر نمی‌توانستند خطرناک باشند؟ انسان‌های ابتدایی برای این که بفهمند انسانی دیگر خطرناک است و باید از او دوری کنند، به حس انزجارشان نگاه می‌کردند. این حس انزجار به دلیل رفتارهای بدنی شخص ثالث بروز می‌کرد و درست شبیه همان انزجاری بود که انسان ابتدایی از بوییدن چیزی فاسد در او ایجاد می‌شد.

در جامعه‌ی امروز هر چه اطلاعات مردم نسبت به بهداشت بیشتر می‌شود، سعی می‌کنند با یکدیگر تماس‌های احتیاط‌آمیزتری داشته باشند. اگر با خودمان یا هر کس از پشت عدسی میکروسکوپ نگاه کنیم، همه را کیسه‌هایی پر از انواع انگل‌ها و میکروب‌ها می‌بینیم. ممکن است عطسه کردن یک نفر ما را هم بیمار کند. دست دادن یا یک روبوسی ساده می‌تواند بیماری‌زا باشد. از سویی من و شما به ارتباط‌های اجتماعی نیاز داریم زیرا انسان از گونه‌های بسیار اجتماعی است. یکی از عواملی که به پیشرفت انسان در زمینه‌های گوناگون انجامیده، همین اجتماعی بودن و گروهی زندگی کردن است. خب... حالا موضوع این است: از سویی باید به هم نزدیک شویم، از سویی هم به دلیل ترس‌هایی که از انواع بیماری‌ها داریم، ناچاریم خودمان را دور نگه‌داریم. یک مثال ساده: ما می‌توانیم کتاب خودمان را با دیگری شریک شویم و حس انزجار نداشته باشیم اما از این که کسی از مسواک ما استفاده کند، منزجر می‌شویم. اگر کسی غذای تازه‌ای به ما بدهد، می‌خوریم اما به پسمانده‌های غذای او دست نمی‌زنیم. می‌توانیم گونه‌ی کسی را ببوسیم و منزجر نشویم ولی بوسیدن همان گونه وقتی که عرق کرده، منزجرکننده است.

این مثال‌ها نمادهایی هستند برای این که بفهمیم تا کجاها می‌توانیم به هم نزدیک شویم و تا کجاها از هم دور بمانیم.

شرمگینی مساوی با انزجار

یکی از فطرت‌های خوب انسانی این است که طوری رفتار کنیم که دیگران را منزجر نکنیم. زیرا این یکی از اصول مهم زندگی اجتماعی است. انسان ابتدایی که هنوز چیزهای زیادی نیاموخته بود، نمی‌توانست تشخیص بدهد کدام رفتارش خوب و کدام یکی بد است. خداوند به او غریزه‌ی شرم و خجالت را عطا کرد و در حقیقت غریزه‌ی انزجار تکامل پیدا کرد و به غریزه‌ی خجالت تبدیل شد. پروفسور **«راجر جینِر سورولا»** اخیراً تحقیقی در دانشگاه کینت انجام داده و نتیجه گرفته شرم همان انزجار است. این غریزه همچنان در ما باقی مانده است زیرا هیچ انسانی نمی‌تواند همه چیز را تجربه کند و بداند کدام کارش انزجارآور است و کدام کارش خوب است. کودک دبستانی شاید هنوز نیاموخته باشد که به آموزگارش



در تحقیقی که محققان دانشگاه تورنتو انجام دادند، رابطه‌ی قیافه‌ی افراد و ارتباط آن با مزه‌های گوناگون و همچنین احساسات مختلف بررسی شد. شباهت‌های مزه‌های تلخ و انزجار واضح است. چهره‌ها یک نوار سبز روی لب بالایی و بینی دارند تا بر عمل ماهیچه‌ی بالایی لبی تأکید شود. این ماهیچه برای بیان احساسات به کار می‌افتد

نباید بگوید «**هی! مردکِ عوضی و کثیف!**» پس چه چیز باعث می‌شود دانش‌آموز ابتدایی چنین توهین‌هایی نکند؟ پروفسور سورولا نتیجه گرفته که حس خجالت است که به ما یادآوری می‌کند اگر فلان کار را بکنیم، دیگران از ما منزجر می‌شوند. شرم به ما کمک می‌کند که مانع نفرت دیگران شویم و آنها را به خود جذب کنیم در حالی که انزجار موجب می‌شود کسانی را که برای ما زیانبارند، از خود دور کنیم. شرم یکی از مهم‌ترین غریزه‌هایی است که ما را در گروه نگه‌می‌دارد زیرا نمی‌گذارد کاری کنیم که جامعه از آن نفرت داشته باشد. به تدریج با تکامل شعور اجتماعی ما، اخلاقیات نیز تکامل یافتند و آموختیم موقتاً علاقه‌های خودمان را برای رسیدن به منافع بزرگ‌تر کنار بگذاریم و با کار کردن در گروه‌های کاری، در منافع گروهی سهیم شویم. انزجار اخلاقی در ما قدرت گرفته و می‌توانیم کسانی را که در کارهای گروهی تقلب می‌کنند، به مجازات برسانیم و برای مثال از

آیا در اطراف شما کسی هست که بیش از اندازه دست‌هایش را می‌شوید؟ شاید اخیراً کار بدی کرده و حالا دارد تأثیر «لیدی مک‌بث» را تجربه می‌کند

این که آنها را جریمه کنیم یا به زندان بیندازیم و یا حتی اعدام کنیم، ناراحت نشویم. داشتن انزجار از رفتارهای غیراخلاقی به ما انگیزه می‌دهد تا انگل‌های جامعه را از برخی از حقوق اجتماعی محروم کنیم تا بیماری آنها سرایت پیدا نکند. اگر غریزه‌ی انزجار و شرم نداشته باشیم، دنیای مدرن ما با تکنولوژی‌های پیشرفته‌اش و اینترنت و چیزهای دیگر، نخواهد توانست به حیات سالم انسانی خود ادامه بدهد.

غریزه‌ی انزجار گاه خطا می‌کند

انزجار همان قدر که می‌تواند کمک کند تا در محیطی سالم و منسجم زندگی کنیم، می‌تواند زندگی‌ها را تخریب کند. مانند هر یک از ارگانیسم‌های دیگری که بدن ما دارد، ارگانیسم انزجار نیز ممکن است تحت تأثیر برخی مسائل قرار بگیرد و واکنش‌هایش نامناسب و غلط باشد. ژن‌ها، سلسله اعصاب، تغییرات شیمیایی هورمون‌ها، فیزیولوژی انسانی، تغذیه و آب و هوا و تربیت و تجربیات زندگی دست به دست هم می‌دهند تا موجب شوند مغز دستوری بدهد که برای ما بد است. سطوح بالای انزجار می‌تواند برخی‌ها را وادارد زیادی حساس و سختگیر شوند تا جایی که نتوانند خانه را ترک کنند، غذا بخورند یا بدون ترس از آلودگی با دیگران روابط ساده‌ی اجتماعی برقرار کنند. کسانی هم که سطح انزجارشان پایین است، با رعایت نکردن بهداشت و خونسرد بودن در برابر آلودگی‌های ظاهری و اجتماعی، باعث دلخوری دیگران می‌شوند. میزان بالای انزجار به ترس‌های (فوبیا) اجتماعی منجر می‌شوند. انزجارِ غلوآمیز می‌تواند به زندگی زناشویی آسیب بزند.

گاه برخی از انزجارها اکتسابی است و با فطرت انسانی منافات ندارند. مثل انزجار مردم جوامع بسته از زنی که تقاضای طلاق کند یا دختری که خواستگاری را که والدینش پیشنهاد کرده‌اند، رد کند. از سویی جامعه‌ی ما به دلایل گوناگون طوری شده که موضوع شرم در آن کمرنگ شده و کمرنگ‌تر نیز خواهد شد. احترامی که جوانان نسل‌های گذشته به کهن‌سالان می‌گذاشتند، امروز کمرنگ شده. شرمی که دختران در ایجاد ارتباط با پسران داشتند، امروز رنگ باخته و چنین است که غرایز ضروری انسانی در حال خنثی شدن هستند. دانشمندان معتقدند اگر اوضاع انزجار و شرم به همین منوال پیش برود، در آینده نسل انسانی با خطر بزرگی مواجه خواهد شد. ■

آن که بر فراز بلندترین کوه رفته باشد، خنده می‌زند بر همه نمایش‌های غمناک و جدی بودن‌های غمناک ● فردریش نیچه

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

رابطه مهریه و طلاق به تقاضای مرد

سوال: زنی هستم ۴۳ ساله. ۲۰ سال است ازدواج کرده‌ام و یک دختر ۱۰ ساله دارم. خواهشمند است بعد از مطالعه مشکل من، در صورت امکان ضمن راهنمایی به سئوالاتم جواب بفرمایید. در بدو ازدواج به مدت ۱۰ سال بچه دار نمی‌شدم که بعد از مراجعه به دکترهای مختلف و درمان‌های مُستمر صاحب یک دختر شدم که حالا در ده سالگی است. ناگفته نماند که در دوران درمان و استفاده از داروهای هورمونی وزنم مقداری بالا رفت. در نتیجه بعد از آن دختر، دیگر بچه دار نشدم. اما وزن خود را به مقدار قابل توجهی کم کردم. حالا بعد از این مدت شوهرم به بهانه بچه اصرار به تجدید فراش دارد.

۱- آیا برای ازدواجش احتیاج به موافقت من دارد یا نه؟

۲- آیا اگر من موافقت کنم و بخواهم جدا شوم حق و حقوقم در این بیست سال چه می‌شود و چه کار باید بکنم؟ با توجه به اینکه شوهرم می‌گوید اگر طلاق می‌خواهی باید خودت اقدام کنی.

۳- دختری که شوهرم می‌خواهد با او ازدواج کند شرایط اخلاقی خوبی ندارد و همین حالا هم با شوهرم روابطی دارند که می‌توانم ثابت کنم. در این میان تکلیف دخترم چه می‌شود؟

۴- ضمناً خانه‌ای داریم که فعلاً سند آن به نام من است تکلیف این خانه چه می‌شود؟

با احترام- اعتمادی از خوزستان

پرداخت کامل، مگر در صورت تقسیط قبلی

پاسخ: شوهرتان برای ازدواج دائم خود نیاز به موافقت شما دارد. اما در صورتی که بخواهد ازدواج موقت نماید، احتیاجی به کسب رضایت شما ندارد. در صورتی که به ازدواج دائم رضایت ندهید او باید با اثبات توانایی مالی و اخلاقی خود از دادگاه خانواده اجازه این کار را بگیرد. در صورت طرح چنین تقاضایی در دادگاه شما کتباً به جلسه دادرسی مربوطه احضار خواهید شد.

در جواب به سئوال دوم باید بگوییم که اعلام موافقت یا مخالفت شما در خصوص موضوع فوق الذکر تأثیری در حقوق ناشی از زوجیت یا تسهیل در طلاق شما ندارد. بنابراین، حق شما بر نفقه و مهریه و احتمالاً اجرت المثل اعمالی که در منزل شوهر انجام داده‌اید پابرجاست. هر موقع بخواهید می‌توانید برای احقاق این حقوق اقدام نموده و با تقدیم دادخواست به محکمه آنها را مطالبه کنید.

این موضوعات ربطی به طلاق و جدایی ندارد. مگر اینکه بعد از مطالبه مهریه و صدور حکم و تقسیط آن توسط شوهر، وی می‌تواند با استناد به پرداخت تقسیطی مهریه راحت‌تر شما را طلاق دهد. چون اگر شما مهریه خود را مطالبه نکنید و تقسیطی صورت نگیرد، وی ناچار است در هنگام طلاقی که به خواسته او صورت گرفته همه مهریه شما را به صورت یک جا پرداخت کند.

سئوال سوم شما را متوجه نشدم. اما برای مزید اطلاع نکات ذیل را بیان می‌کنم.

الف) با توجه به اینکه دخترتان ده ساله است تعیین تکلیف نگهداری و تربیت او با رأی دادگاه و با ملحوظ داشتن تمایل و علاقه فرزند خواهد بود. این موضوع زمانی به وجود خواهد آمد که زوجین در اماکن مختلف زندگی کنند و هر دو هم خواهان زندگی با بچه باشند. در این حالت قانون می‌گوید که نگهداری از فرزند بر عهده پدر است. اما مادر می‌تواند در دادگاه رسیدگی کننده صلاحیت پدر در این خصوص را نفی کرده و با تکیه بر اظهارات فرزند خود مبنی بر علاقه به زندگی با مادرش، حضانت را با حکم دادگاه به دست آورد. در هر حال، فرزند با هر یک زندگی کند نفقه او بر عهده پدر است.

ب) اثبات رابطه شوهرتان با شخص مذکور ثمری ندارد و حقی برای شما ایجاد نمی‌کند. مضاف بر اینکه اگر نتوانید به صورت محکمه پسند این اتهام را ثابت کنید در معرض اتهام افترا قرار خواهید گرفت. بنابراین انجام چنین شکایتی را توصیه نمی‌کنم.

در پاسخ به سئوال چهارم خاطر نشان می‌سازم که چنانچه سند شما در دفتر خانه تنظیم شده و رسمی باشد مالک ملک هستید و تا زمانی که آن را با اختیار خود به دیگری منتقل نکنید مالکیت شما ادامه خواهد داشت. بنابراین کلیه حقوق مالکانه از جمله حق سکونت یا فروش یا بخشش ملک به دیگری را دارید. حتی می‌توانید قانوناً شوهر خود را مُلزم سازید تا خانه دیگری به غیر از خانه یاد شده برای زندگی مشترک تهیه نماید.

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

دست بردن در بینی

همانطور که قبلاً هم گفته شد اگر عادتهای نادرست کودکان با واکنش‌های ناصحیح والدین و اطرافیان همراه شود و کودک دچار مشکلات عاطفی و هیجانی نیز می‌شود. در مباحث قبلی به بررسی تعدادی از عادتهای رفتاری غلط در کودکان پرداخته شد. در این مبحث به چند رفتار نادرست که در بعضی کودکان دیده می‌شود، می‌پردازیم:

علت:

۱ـ کودکتان با این عمل نگرانی‌اش را کاهش می‌دهد .

۲ـ شاید فرزندتان می‌خواهد از این طریق به آرامش برسد.

۳ـ کودکتان ممکن است در حال تکرار رفتار بزرگترها باشد.

۴ـ ممکن است مقدار زیادی ماده مخاطی در بینی کودکتان جمع شده باشد.

راهکارها:

۱ـ با او صحبت کنید و برایش توضیح دهید به چه دلایلی مایلید او چنین کاری نکند.

۲ـ دست‌های کودکتان را با وسایل دیگری سرگرم کنید.

۳ـ بین خودتان رمزی بگذارید تا هر وقت به او تلنگر زدید، از ادامه کارش دست بکشد.

۴ـ برای ترک این کار جایزه‌ای در نظر بگیرید .

۵ـ بینی کودکتان را تمیز نگه دارید.

بالا کشیدن بینی با صدای بلند، پیچیدن مو دور انگشتان، کشیدن موی خود، کشیدن گوش خود، خراش دادن پوست

علت:

۱ـ این اقدامات می‌تواند راهی برای بیان نگرانی یا ابراز خشم باشد.

۲ـ شاید کودکتان ناراحت است .

۳ـ احتمال دارد چنین کارهایی را برای کسب آرامش انجام دهد .

راهکارها:

۱ـ با وی سخن بگویید و او را از غیر عادی بودن کارش مطلع کنید.

۲ـ علت اقدام او را یافته و آن را مرتفع کنید .

۳ـ او را به فعالیتهایی که دوست دارد مشغول کنید.

۴ـ با دادن جایزه، انگیزه او را برای ترک عادت نادرست تقویت کنید.

۵ـ راهای کسب آرامش را به او بیاموزید .

۶ـ در مواردی که کودک با موی خود بازی می‌کند یا آن را می‌کشد، بستن موها، زدن گل سر و کوتاه کردن موها می‌تواند ثمر بخش باشد .

شخصیت پنهانی تان را بشناسید

سوالات زیر را با دقت خوانده و با تمرکز پاسخ دهید، وقت زیادی برای پاسخ دادن به هر سوال صرف نکنید! در انتها مطابق جدول امتیاز خود را محاسبه کرده و شخصیت خود را بیشتر بشناسید. شما ویژگی‌هایی دارید که ممکن است خودتان هم از آنها بی‌خبر باشید .

۱-فکر می‌کنید چه زمانی در طول روز بیشترین کارایی را دارید؟

الف) وقتی صبح‌های زود از خواب بیدار میشوم .
ب) در ساعت‌های بعد از ناهار و هنگام عصر.
ج) وقتی همه خوابند و در سکوت آخر های شب.

۲ـ تا به حال به راه رفتن خود دقت کرده‌اید؛ فکر می‌کنید راه رفتن شما مانند کدام گزینه است؟

الف) با گامهای بلند و تند راه می‌روم. ب) با این که راه رفتنم کند نیست اما گامهایم بلند است. ج) سرم را بالا نگه می‌دارم و به اطراف نگاه می‌کنم هر چند آرام راه می‌روم. د) آرام راه می‌روم و سرم را پایین می‌اندازم.

۳-زمانی که یک نفر را مخاطب قرار می‌دهید و با او حرف می‌زنید، حالت اندام تان به چه شکلی است؟

الف) نمی‌دانید با دست‌هایتان چه کنید و دست به سینه می‌ایستید. ب) مجبور می‌شوید دست‌هایتان را روی هم بگذارید و آن‌ها را در هم قفل کنید. ج) دست به کمر می‌ایستید یا آنها را در جیب می‌گذارید. د) وقتی کسی با شما حرف می‌زند مدام سعی می‌کنید با لمس او بهش بفهمانید در کش می‌کنید. هـ) با مو، ساعت یا بقیه اندام خود بازی می‌کنید.

۴-زمانی که خسته هستید و جلوی تلویزیون استراحت می‌کنید، کدامیک از رفتارهای زیر را انجام می‌دهید :

الف) چهار زانو می‌نشینید. ب) پاهایتان را روی هم می‌اندازید. ج) پاهایتان را دراز می‌کنید یا می‌کشید. د) یکی از پاهایتان را زیر تنتان می‌گذارید و می‌نشینید.

۵-معمولا وقتی کسی برایتان یک جوک تعریف می‌کند یا هنگامی که سریالی طنز می‌بینید، چه می‌کنید؟

الف) بلند می‌خندید و صدای قهقهه تان همه جا را پر می‌کند. ب) می‌خندید اما نه با صدای بلند. ج) ریز ریز و نخودی می‌خندید. د) تنها به یک لبخند اکتفا می‌کنید.

۶-وقتی به جمع های خانوادگی می‌روید یا به محل کارتان وارد می‌شوید :

الف) با صدای بلند سلام می‌کنید تا همه متوجه شما بشوند. ب) معمولا بدون سر و صدا وارد می‌شوید و سراغ کسی می‌روید که بیشتر دوستش دارید. ج) آرام وارد می‌شوید و سعی می‌کنید توجه کسی را جلب نکنید.

۷-اگر یک نفر به عنوان شوخی شما را از پشت سر بترساند یا در حال کار تمرکز تان را بر هم بزند :

الف) سعی می‌کنید با یک لبخند این وقفه را با روی خوش بپذیرید. ب) از کوره در می‌روید و طرف باید سوراخ موش قرض کند. ج) بسته به شرایط یکی از ۲ حالت بالا.

۸-چه رنگی را بیشتر دوست دارید؟

الف) قرمز یا نارنجی ب) سیاه ج) زرد یا آبی د) سبز هـ) سرمه‌ای یا بنفش و) سفید ز) قهوه‌ای یا خاکستری

۹-شب‌ها پیش از اینکه به خواب بروید :

الف) طاق باز می‌خوابید. ب) دمر می‌خوابید. ج) به پهلو می‌خوابید. د) سرتان را روی دستتان می‌گذارید. هـ) سرتان را زیر پتو می‌کنید.

۱۰-اغلب خواب می‌بینید :

الف) دارید می‌افتید. ب) دعوا می‌کنید. ج) به دنبال چیزی یا کسی می‌گردید. د) پرواز می‌کنید یا شناورید. هـ) به طور معمول خواب نمی‌بینید. و) همیشه خوابهای تان لذت بخش است.

حال امتیازهایتان را جمع کنید

سوال	الف	ب	ج	د	ه	و	ز
۱	۲	۴	۶		–	–	–
۲	۶	۴	۷	۲	–	–	–
۳	۴	۲	۵	۷	۶	–	–
۴	۴	۶	۲	۱	–	–	–
۵	۶	۴	۳	۵	–	–	–
۶	۶	۴	۲	–	–	–	–
۷	۶	۲	۴	–	–	–	–
۸	۶	۷	۵	۴	۳	۲	۱
۹	۷	۶	۴	۲	۱	–	–
۱۰	۴	۲	۳	۵	۶	۱	–

نتیجه

امتیاز بیش از ۶۰:

حق بدهید که دوستان و آشنایانتان برای دیدن شما لحظه شماری نکنند. متاسفانه آن‌ها فکر می‌کنند با آدم خودمحوری سر و کار دارند که به حرف آن‌ها توجهی ندارد، شاید هم اشتباه باشد اما آن‌ها فکر می‌کنند شما به شدت سلطه جو هستید البته گاهی ممکن است آن‌ها شما را ستایش کرده و آرزو کنند که ای کاش می‌توانستند شبیه شما باشند.

امتیاز بین ۵۱ تا ۶۰:

شاید شما خوشتان بیاید اما دیگران از اینکه شما ناگهانی هیجانی می‌شوید، دل نگران هستند. کسی که عجول است، معمولا به عنوان یک همدم همیشگی شناخته نمی‌شود. رهبری در خون شماست و این موضوع در لحظه‌های بحرانی باعث می‌شود به سرعت تصمیم گیری کنید. شما همواره یک فرد برجسته و ماجراجو به حساب می‌آیید؛

امتیاز بین ۴۱ تا ۵۰:

این بهترین امتیاز در این تست است چرا که شما به عنوان فردی بسیار سرزنده، زیبا، سرگرم کننده، اهل عمل و جالب شناخته می‌شوید. کسی که همواره مرکز توجه است. شما فردی مهربان و متعادل هستید. به خواسته‌ها و نیازهای دیگران اهمیت می‌دهید و دیگران را ناراحت نمی‌کنید. آدم فهمیده و منطقی هستید .

امتیاز بین ۳۱ تا ۴۰:

اگر کمی خونسردی و واکنش‌های کند خود را به موضوعات کم کنید، بهتر است. دیگران شما را به عنوان فردی منطقی، مراقب، آگاه و اهل عمل می‌شناسند همچنین شما را باهوش و بااستعداد اما متعادل می‌دانند. نمی‌توان با شما به راحتی و سریع دوست شد اما نسبت به دوستان خود به شدت باوفا هستید.

امتیاز بین ۲۱ تا ۳۰:

کسانی که شما را از نزدیک می‌شناسند، عقیده دارند شما فرد دقیقی هستید. در شما، آنچه بیش از هر چیز دیگری اهمیت دارد، اطلاعات خوب شما در مورد مسائل مختلف است. فردی هستید که کارها را به کندی انجام می‌دهید و همیشه در این امر موفق هستید.

امتیاز کمتر از ۲۱:

شاید ناراحت کننده باشد اما دیگران شما را خجالتی، بی‌اراده، غیرمصمم و عصبی می‌شناسند. به نظر می‌رسد که شما دوست ندارید درگیر چیزی یا کسی باشید در واقع دوست ندارید با کسی در ارتباط باشید. شما فردی هستید که همیشه نگران است و به مشکل‌هایی فکر می‌کنید که وجود ندارد.

آنکه پیامی سختتان را می‌برد، دلخوش به شنیدن سخن شما نیست
• حکیم ارد بزرگ

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره روانشناسی و روان‌درمانی

آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

امان از بی‌اعتمادی

در راهرو اندرزگاه هفت، به سمت اتاقی که برای مصاحبه برایم در نظر گرفته بودند می‌رفتم که یکی از مددجوها به طرفم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه گفت که تمایل دارد با او گفتگو کنم. از پیشنهادش خوشحال شدم چرا که حداقل زمان کمتری را از دست می‌دادم و ناچار نبودم مدتی به انتظار رسیدن اولین مددجو بنشینم.

به اتفاق به سمت اتاقی که برای مصاحبه برایمان در نظر گرفته بودند رفتیم. در فاصله‌ای که من وسایلم را آماده می کردم، او خیلی مختصر برایم توضیح داد که به چه دلیل محکوم به تحمل حبس شده است. بعد از دقایقی بالاخره گفتگویمان را به شکل همیشگی شروع کردیم. مرد جوان بعد از اند کی مکث گفت:

ـ من فرزند ارشد یک خانواده پرجمعیت هستم. پنج برادر و دو خواهر دارم. اصالتاً آذری زبان هستم. اما پدرم سالها به تهران مهاجرت کرد و ما هم تهران به دنیا آمدیم. البته پدرم شرایط مالی خوبی نداشت. در یکی از مناطق جنوبی تهران زندگی می کردیم. وضعیت مالی پدرم بعد از امضاء قطعنامه بدتر هم شد. پدرم ورشکست شد و اوضاع و احوالمان به مراتب بدتر. همان سالها بود که من مجبور شدم ترک تحصیل کنم و سر کار بروم تا کمی کمک خرج خانواده شوم. چون منزلمان نزدیک میدان رازی تهران بود در یکی از فروشگاه‌های لوازم موتورسیکلت مشغول کار شدم سال ۶۹ به خدمت اعزام شدم. دوران خدمتم را در نیروی هوایی شیراز گذراندم، فقط یک ماه و اندی اضافه کشیدم و سال ۷۱ خدمتم تمام شد و برگشتم تهران. بلافاصله برگشتم سر کار قبلی‌ام و در همان فروشگاه لوازم موتور مشغول کار شدم. سال ۷۳ به پیشنهاد خانواده‌ام با دخترعمه مادرم ازدواج کردم. زندگی خوبی داشتیم. خصوصاً چون همسرم فامیل مادرم بود، اطرافیان مراقبمان بودند و خلاصه همه چیز خیلی خوب بود. یک سال بعد از ازدواجم پسر اولم به دنیا آمد و به فاصله هشت سال بعد پسر دومم.

در این فاصله من شغلم را عوض کردم و رفتم در کار گوشت. کارم پخش گوشت گوساله بین فروشگاه‌های گوشت بود. شرایط مالی‌ام خیلی خوب شده بود. توانستم خانه و ماشین بخرم و به قول معروف تکانی به زندگی‌ام بدهم.

کار ما، کار پرسودی بود اما یک خطر هم داشت. بازار گوشت، بازار اعتماد است. یعنی از اول هفته تا آخر هفته به فروشنده گوشت می‌دهیم و آخر هفته برای حساب و کتاب می‌رویم و بعد هم بابت طلبمان چک ۲۰ روزه و یک ماهه و چهل روزه می گرفتیم، تا تاریخ چکها بیاید، سه ـ چهار هفته می گذشت. خب در عرض این مدت چهل ـ پنجاه میلیون دیگر هم روی بدهی‌اش آمده، چون معمولاً فروشگاه‌ها هفته‌ای ۱۵ ـ ۱۰ میلیون تومان گوشت خالی می کنند. اما امان از وقتی که مثلاً به یک فروشگاه اجاره‌ای گوشت بدهی و طرف قرارداد اجاره‌اش تمام شود و برود. آن وقت می آیی و می‌بینی ای وای طرف با چهل ـ پنجاه میلیون بدهی، رفته! و یا به یک کبابی یا جایی که پزنده باشند، مثل رستوران گوشت بدهی و طرف به هر دلیلی ورشکست شود، آن وقت است که به قول معروف کلاهت پس معرکه است. این بلا سال ۸۴ سر من آمد. خب تجربه کافی هم نداشتم. همینطور گوشت پخش می کردم و یک روز نگاه کردم دیدم ای وای نزدیک ۱۰۰ میلیون بدهی دارم و کسانی که از آنها طلب دارم رفته‌اند. خلاصه طلبکار که از من چک داشت. ما را گرفت و انداخت زندان. آن زمان من فقط یک شاکی داشتم. بیچاره پدر و مادرم افتادند دنبال طلب‌هایم و این طرف و آن طرف بالاخره مقداری از پولهایم را جمع کردند و خودم هم خانه و دو تا از ماشین‌هایم را فروختم و بالاخره بعد از شش ماه و اندی بلاتکلیف در زندان بودن، بدهی‌ام را پرداخت کردم البته ۱۵ میلیون از بدهی‌ام باقی ماند که بابت آن ۳۰ میلیون سفته دادم و آزاد شدم. اما در این قضیه فقط شش ماه زندان نصیبم نشد، بلکه همسرم هم تقاضای طلاق کرد. راستش اوایل نمی‌دانستم علت این کارش چیست؟ چون کل مدت حبس من شش ماه بیشتر طول نکشید و بعد هم که آزاد شدم. مدتی بعد فهمیدم همسرم قبل از ازدواج با من، دلبسته پسرعمویش بود و وقتی این مشکل برای من پیش آمد چون تصور نمی کرد اینقدر زود آزاد شوم تصمیم گرفت از من جدا شود و با پسرعمویش زندگی کند. به این ترتیب زندگی مشترکم هم به پایان رسید و من با تقبل حضانت پسرانم زندگی‌ام را بدون حضور همسرم ادامه دادم.

بعد از اینکه از زندان آزاد شدم حدود یک ماه بیکار بودم، بعد از یک ماه یکی از رفقایی که در کشتارگاه داشتم به سراغم آمد و گفت بیا دوباره کارت را شروع کن. با اندک باقیمانده‌ای که برایم مانده بود یک نیسان یخچالی اجاره کردم و بعد هم یکی از کسانی که دام کشتار می کرد گفت فلانی چرا کلاهت را بردند، تو که کلاهبردار نبودی. بیا من روزی دو تا گوساله به تو می‌دهم و تو دوباره کارت را شروع کن. به این ترتیب، این شد استارت کارم و



تا بدبختی را نشناسیم هیچوقت راه به دست آوردن و نگه داشتن خوشبختی را یاد نمی‌گیریم

● داوود وایت

من دوباره شروع کردم. او هر روز دو تا گوساله به من می‌داد و من نصف گوساله را به یک قصاب و نصف دیگر را به قصاب دیگر می‌دادم. این بار حواسم جمع بود که به قصابی که مغازه‌اش اجاره‌ای است، گوشت ندهم. همچنین به کبابی‌ها و رستوران‌ها گوشت ندهم. فقط و فقط به کسانی که صاحب ملک هستند گوشت بدهم.

خب خدا را شکر به تدریج کار روی روال افتاد و ما هم جلو رفتیم. کم کم همه کم و کسری‌ها پر شد و هر چه باخته بودیم جبران شد تا چندی قبل. چند ماه قبل دوباره مشکل قبلی به شکل دیگری تکرار شد.

ماجرا از آنجا شروع شد که فروشگاه بزرگی در غرب تهران که از مشتری‌های دائمی من بود، برایم دردسر درست کرد. حالا ماجرا چه بود؟ این فروشگاه هر روز از ما گوشت می‌گرفت و آخر هفته که ما برای حساب و کتاب می‌رفتیم چک سفید امضا جلویمان می‌گذاشت و می‌گفت بدهی‌ات را حساب کن هر چه قدر شد از بیست و پنجم ماه به بعد، به فاصله پنج روز به پنج روز، تاریخ بزن و چک بنویس.

این روال همیشه ما بود. همیشه هم چک‌هایش پاس می‌شد تا این دفعه آخر. این بار که پای حساب و کتاب نشستیم او ۷۲ میلیون به من بدهکار شد. در قبال این پول او یک چک ۱۸ میلیونی که از یکی از مشتری‌هایش گرفته بود به من داد. و من هم دو چک هفت میلیونی و یک چک پانزده میلیونی نوشتم و او هم امضا کرد. گوشت را شب عید به او داده بودم و آخر فروردین برای حساب و کتاب رفتم و او هم گفت تاریخ چک‌ها را برای آخر اردیبهشت بنویسم. من هم یکی را برای ۲۳ اردیبهشت، یکی را برای ۲۵ اردیبهشت و یکی را ۳۱ تاریخ زدم. بعد هم هر چهار تا چک را به کسی دادم که از او گوشت گرفته بودم.

از بخت بد، هیچ کدام از چکها پاس نشد و همه برگشت خورد. اما ماجرا به اینجا ختم نشد. صاحب فروشگاه مدعی شد که چکها جعلی و مسروقه است. هر چه گفتم این روال بوده که من رقم و تاریخ را می‌نوشتم، او زیر بار نرفت. کار به خط شناسی و این طرف و آن طرف هم کشید و همان که من گفته بودم ثابت شد، یعنی تاریخ و رقم را من نوشتم و امضا مال صاحب چک است.

بعد از استعلام مشخص شد این شماره حساب و صاحب چک، چکهای برگشتی زیادی دارد. اما کسی که من به او بدهکار بودم گفت تو کلاهبرداری کردی. برایش توضیح دادم که آن آقا کلاه مرا برده و تو خودت هم می‌دانی فلان فروشگاه که من فکر می‌کردم دولتی است، اجاره‌ای از آب درآمده و کلاه خیلی‌ها را برده یکی از آنها هم من بودم.

طلبکار یعنی همان کسی که به من گوشت می‌داد گفت اگر می‌خواهی از تو شکایت نکنم باید یک برگه امضا کنی که ۱۸۰ میلیون به من بدهکاری اما من فقط همان رقم بدهی خودم را از تو می‌گیرم. تو در ظرف یک ماه بدهی‌ات را با من تسویه کن. من هم آن برگه را پاره می‌کنم. من هم روی اعتمادی که به او داشتم، قبول کردم. حتماً تعجب می‌کنید که چرا برای نهایت ۵۰ میلیون تومان بدهی، برگه ۱۸۰ میلیونی امضا کردم. اول آن که مقدار زیادی پول طلب داشتم و اگر در زندان می‌ماندم طلب‌هایم سوخت می‌شد. دوم آن که بچه‌هایم بی‌سرپرست مانده بودند. سوم آن که پدر و مادرم دیگر توان آن را نداشتند که مثل سال ۸۴ دنبال کارهایم باشند. من فقط روی اعتمادی که به حرفهایش و به قولش کردم برگه را امضا کردم و در قبال ۵۰ میلیون بدهی‌ام، برگه ۱۸۰ میلیون تومانی او را هم خودم، هم مادرم امضا کردیم و از او رضایت گرفتم و بیرون آمدم.

من یازده اردیبهشت از زندان بیرون آمدم و بلافاصله روز بعد یعنی ۱۲ اردیبهشت یک نیسان یخچالی و یک وانت پیکان بعلاوه شش میلیون تومان پول نقد به او دادم و او همه اینها را ۱۹ میلیون محاسبه کرد و زیر برگه‌ای که دستش داشتم نوشت من ۱۶۱ میلیون به او بدهی دارم. نزدیک بود سکته کنم. گفتم من اینها را بابت آن چهار فقره چک به تو دادم و آن وقت تو از این برگه که خودت گفتی فقط برای آزادی‌ام گرفته‌ای، کسر می‌کنی؟!

او قبول نکرد و گفت تو این مبلغ را به من بدهکاری و باید بدهی، حالا نقد نده کم کم بده، بیست تومان بیست تومان بده. نه نمی‌توانی...ده تومان ده تومان بده. خرد خرد بده. هر جور که می‌توانی.

باورم نمی‌شد که او از اعتماد من اینجور سوءاستفاده کرده باشد. به هر حال من خیلی تلاش کردم اما او قبول نکرد و حتی تهدید کرد اگر پول را ندهم آن سفته‌ها را هم اجرا می‌گذارد و اعمال ماده دو می‌کند و خلاصه به نوعی مرا تحت فشار قرار داد.

یک ماه و اندی از این ماجرا گذشت و او شروع کرد به تهدید کردن که اگر بدهی‌ام را ندهم این کار را می‌کند، آن کار را می‌کند. من به او گفتم من ۲۸ میلیون بدهی دارم و آن را هم می‌دهم اما این صد و سی و سه میلیون پول زور را نمی‌دهم، ولی او با سماجت گفت که باید کل ۱۶۱ میلیون را بدهم!

خلاصه زمان گذشت، تا چند وقت قبل، که با هم قرار گذاشتیم، من محمودآباد بودم، با شاکی قرار گذاشتیم سر ستارخان که من بیایم پول را بدهم و رسید بگیرم و این ماجرا تمام شود. من رسیدم سر قرار و پارک کردم همان موقع یک ماشین از پشت به من زد دیدم یک تاکسی است، خواستم ماشین را جابجا کنم دیدم یک ماشین کجکی جلو ماشین من ایستاده و راه مرا بسته. خلاصه تا به خودم بیایم ده ـ پانزده نفر ریختند سرم و بعد هم به حالت خفت‌گیری ما را گرفتند و بردند. چند ساعتی هم ما را کتک زدند و بعد هم بردند تحویل اداره آگاهی دادند.

الان هم طرف مدعی است که من ۱۸۰ میلیون بدهی دارم. در حالی که کل بدهی من ۲۸ میلیون است و اگر بیرون باشم طلب‌هایم را جمع کنم می‌توانم بدهی‌اش را بدهم. من الان ۷۲ میلیون از همان فروشگاهی که غرب تهران بود، طلب دارم. بیست میلیون از یک قصاب می‌خواهم. سیزده ـ چهارده میلیون از یک قصاب دیگر. به علاوه طلب‌های دو ـ سه ـ و ـ پنج میلیونی. البته جمع کل طلب‌هایم را نمی‌دانم چون دفتر حساب و کتابم بیرون است.

مادرم دنبال طلب‌هایم رفته، اما خب طلبکارها می‌گویند باید خودم باشم، تا پول را بدهند. بیچاره پیرزن دیگر قوت سابق را ندارد. دنبال کارهایم برود این آقا هم هر وقت با او تماس می‌گیرم تهدید می‌کند که اعمال ماده دو می‌کند و مرا در زندان نگه می‌دارد. فعلاً که بلاتکلیف هستم و منتظر روز دادگاه هستم. در دادگاه اسناد و مدارکی که دارم ارائه می‌دهم و توضیح خواهم داد که بابت همه گوشت‌هایی که از او گرفته‌ام پول داده‌ام و رسید گرفته‌ام. حتی بابت طلبی که او داشت دو تا ماشین هم به نامش کرده‌ام. امیدوارم قاضی حرفهایم را قبول کند و بپذیرد که آن کاغذ ۱۸۰ میلیونی را فقط برای اینکه زندان نروم امضا کردم.

در ایران همه کاسب‌ها روی اعتماد کار می‌کنند و همه هم بدهکارند. حتی آن کسی که اتومبیل گران قیمت زیر پایش هست هم بدهی دارد.

به قول معروف همه این کلاه آن کلاه می‌کنند فقط کسی که زرنگ است برنده است. ■

در پرانتز:

حتی اگر بپذیرم روال کار بازار روی اعتماد متقابل است، پذیرفتن اینکه یک نفر در قبال چهل ـ پنجاه میلیون بدهی، برگه ۱۸۰ میلیون تومانی امضا می‌کند، کمی سوال‌برانگیز است. مددجوی ما می‌گوید فقط برای آن که زندان نرود آن برگه را امضا کرده اما چرا یک درصد به این فکر نکرده که اگر او وسوسه شود و این برگه ۱۸۰ میلیونی را به عنوان مدرک علیه او به کار برد و مدعی همین میزان بدهی شود، او چطور باید این مبلغ را پرداخت نماید؟ مساله دیگر آن که اگر او در همان دادگاه قبل، مبلغ چهل ـ پنجاه میلیون بدهی واقعی‌اش را می‌پذیرفت و مدت کمی را در زندان می‌ماند و بعد هم این مبلغ را پرداخت می‌کرد و بیرون می‌آمد، بهتر از این نبود که امروز بار رقم سه برابر بیشتر از بدهی واقعی‌اش در زندان باشد؟ او می‌توانست همان زمان با یک وکیل مشاوره کند و متوجه ریسک کارش شود. به هر حال گاهی اوقات سهل‌انگاری‌ها و عجله‌های بی‌مورد باعث می‌شود به قول قدیمی‌ها آدم از چاله دربیاید و به چاهی بیفتد که خودش کنده! درست مثل این مددجوی ما)

کیانا نصرت‌زاده

سعادتی که نصیبم شد



به جمشید گفتم این کار عاقبت ندارد.. گفت تو هیچ دخالتی نکن. این موضوع بین من و خواهر و برادرهایم است.

سرم را انداختم پایین و هر چه او گفت، گفتم چشم... اهل بگومگو نیستم... اهل جنگ و بحث هم نیستم. فکر می کنم آدم باید بدون گفتن و شنیدن، کارش را انجام بدهد. برای همین از روز اول حساب و کتاب‌هایم را کردم. گفتم: اجاره خانه‌مان را بریز تو حساب من...

به نظرش عجیب می آمد ولی آنقدر سرش گرم کارهای دیگر بود که اعتراضی نکرد.

وسایل را جمع کردیم و رفتیم خانه مادر جمشید... دو ماه از فوت پدرش می گذشت. اتاق‌ها را مرتب کردیم و من و جمشید و پسرمان عماد آنجا ساکن شدیم.. کارهای خانه و پخت و پز به عهده من بود. جمشید هم خرید بیرون را انجام می‌داد و به امور حیاط و باغچه می‌رسید. آخر هفته‌ها همه می آمدند دیدن شوکت خانم... من هم غذای مفصلی درست می کردم. یک وقت‌هایی هم آخر هفته می‌رفتم خانه مادر خودم تا شوکت خانم راحت باشد و روزش را با نوه‌ها و عروس‌ها و دامادها بگذراند... اما می دانستم که این رفت و آمدها راحت نیست... همه فکر می کردند میهمان من هستند. برای همین کمتر و کمتر می آمدند... اول از همه غرغرهای مریم، خواهر شوهرم را شنیدم که گفته بود دیگر مثل گذشته راحت نمی‌تواند به دیدن مادرش بیاید... بعد جابر برادر شوهر بزرگم متلک‌هایش شروع شد. حتی آمد سراغ شوکت خانم و یکی دو هفته او را برد خانه خودش. گفت: می‌خواهم مادر پیش من بماند...

جمشید هم پیغام فرستاد که مادر خودش خانه و زندگی دارد... بعد یکی گفت، مادر دیگر خانه و زندگی ندارد و تو آمده‌ای و همه را از او گرفته‌ای...

همان شد که تصورش را می کردم. می‌دانستم کسی با آمدن ما پیش شوکت خانم راضی نیست. پیرزن بیچاره هم ماله دستش گرفته بود و سعی می کرد میانه را بگیرد تا بچه‌ها با هم دعوا نکنند. دست آخر کار به جایی رسید که قهر و آشتی‌ها به راه شد. جابر دیگر نمی آمد خانه مادرش، هر وقت می‌خواست شوکت خانم را ببیند، می آمد دم در سوارش می کرد و سه، چهار روزی او را پیش خودش نگه می‌داشت.

می‌دانستم شوکت خانم چقدر خانه‌اش را دوست دارد و حاضر نیست دنیا را با آنجا عوض کند. ولی چاره چه بود؟ جمشید پایش را توی یک کفش کرده بود که هر کس با حضور ما در این خانه مخالف است خودش زندگی‌اش را جمع کند و بیاید اینجا، بعد من می‌روم...

شوکت خانم، بهترین زن دنیا بود.. در طول پانزده سالی که عروسش بودم، حرف از همه شنیده بودم، جز از او... ساکت و قانع و مهربان بود... یک دریا عشق داشت که بی‌هیچ شرط و شروطی به همه می‌داد...

دست آخر کار به جایی رسید که هیچکس برای دیدن شوکت خانم نمی آمد آنجا... بالاخره به جمشید گفتم: دیدی چه کار کردی؟! به مستاجرمان بگو خانه را خالی کند. جمشید سرش را پایین انداخت و قبول کرد... ماه بعد وسایلمان را جمع کردیم و به خانه خودمان برگشتیم. همه اجاره‌ای که تا به آن روز جمع کرده بودم را دادم به شوکت خانم... خیلی ناراحت شد. بهش گفتم: خرج یتیم‌ها بکنید... یا هر کار ثوابی که خودتان در نظر دارید...

همین جوری این حرف از دهانم درآمد... نمی‌دانم چرا این را گفتم. باورم نشد وقتی دیدم شوکت خانم حرف مرا جدی گرفته... دو تا اتاق تودر توی خانه‌اش را داد به پسر همسایه که تازه زنش را عقد کرده بود و نمی‌توانست خانه‌ای اجاره کند. بعد لیست افراد مستحق را تا چند خیابان آنطرفتر جمع کرد و به سراغ یکی یکی آنها رفت. از مشکلاتشان باخبر شد. یکی مریض داشت و خرجش بیشتر از درآمدش بود... آن یکی دخترش دم بخت بود... یکی بچه دانشجو داشت و گرفتار و... به کمک زن‌های محله، سعی کرد مشکلات همه را به نوعی حل کند... همسایه‌ها هم دست یاری دادند. هر کس نذری داشت و یا پولی که می‌خواست انفاق کند می آمد پیش شوکت خانم و از او می‌خواست هر طور که صلاح می‌داند آن را خرج کند... سالن پذیرایی خانه‌اش را خیاط خانه کرد... چند زن بی‌سرپرست را آورد آنجا و همه مشغول به کار شدند...

وقتی ما به دیدن شوکت خانم می‌رفتیم فقط یک اتاق بود که می‌توانستیم دور هم بنشینیم ... به مادرشوهرم گفتم: چه خوب شد که ما رفتیم و شما به فکر این کار خیر افتادید؟!

شوکت خانم سری تکان داد و گفت: باعث و بانی‌اش شما بودید... وقتی داشتید از این خانه می‌رفتید دنیای غم توی دلم بود.. ولی وقتی آن پول را به من دادی و گفتی بزنم به زخم مستحق‌ها، انگار در بهشت به رویم باز شد، این آرزوی همیشگی من بود و هیچ چیز به این اندازه خوشحالم نکرد...

حالا می‌بینم، کار خدا بی حساب و کتاب نیست. اگر ما آن دو سه سال در خانه او نبودیم هرگز این پول جمع نمی‌شد، هرگز من این پیشنهاد را نمی‌دادم و هرگز شوکت خانم به این سعادت دست پیدا نمی کرد...

حالا میانه همه خواهر و برادرها خوب و خوش است... شوکت خانم هم سرحال و سرزنده شده... خانه‌اش شلوغ است و تنها نمی‌ماند و دعای خیر خیلی‌ها پشت سر خانواده ماست... ■

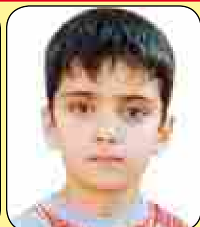
شکوفه‌های زندگی


شایان شعبانی


محمدمهدی نصری


امیرعباس سعیدزاده


حسین رحیمی


رضا حسینی


مهزیار دلاویز


هستی دلاویز

دست بی نمک

مرتضی شمس

سرانجام بعد از گذشت ماههای متمادی بغض بهداد سلیمی قهرمان جهان والمپیک وزنه برداری کشورمان ترکید و در یک برنامه تلویزیونی بعد از آن که کلی اشک ریخت و مظلومیت خویش را نتوانست کتمان کند به ناگهان حرف دلش را زد و گفت: من هیچ چیز زیادی نمی خواهم فقط انتظار دارم رئیس فدراسیون وزنه برداری بیاید به وزارت ورزش و مردم تعهد بدهد که در اردوی تیم ملی مرا چیز خور نمی کنند و مشکلی از نوع دوپینگ برایم به وجود نمی آورند. من صبح فردا می روم در اردوی تیم ملی!!

گزک

این گور به گور شده احمد شهید را که می شناسید؟

این تیر غیب خورده وقتی یک قاچاقچی را که هزاران جوان را بی خانمان کرده اعدام می کنند داد و فغان راه می اندازد که در ایران حمام خون راه افتاده است وال و بل.

تا دو نفر از این اراذل واوباش را می گیرند، چنگ به صورت می کشد و شروع می کند به عز و جز که چه نشسته اید آزادی را در تهران ذبح کردند، خلاصه به قول معروف این یک وجب قد و بالا تکان می خورد علیه ما گزارش می نویسد و به عبارتی نز ده می رقصد حالا چه رسد به اینکه زبانم لال خطایی از ما سر بزند.

خوب وقتی با چنین مار خوش خط و خالی طرف هستیم، مگر عقلمان پارسنگ بر می دارد که با دست خودمان به او گزک بدهیم؟

می پرسید کدام گزک؟

عرض می کنم: چندی قبل شبکه اول سیما برنامه ای داشت که در آن برنامه سردار محمد رویانیان مدیر عامل محترم باشگاه پرسپولیس به اتفاق همسر محترمه شان حضور داشتند.

در قسمتی از این برنامه که بی شباهت به دیگر برنامه های خانوادگی سیما نبود، مجری محترمه آن از همسر سردار پرسید که نظرشان در خصوص حضور سردار در فوتبال چیست؟

پرسیدن این سئوال همان و باز شدن سفره دل همسر سردار هم همان... ایشان که با ادب و متانتی خاص حرف می زد بالاخره بعد از کلی سبک و سنگین کردن حرفهایشان گفتند که از حضور سردار در فوتبال بسیار ناراضی هستند و... خب!

خود سردار که مثل طرح زوج و فرد اختراعی اش یک روز در میان استعفا می دهد و مدام از پشیمانی اش در فوتبال می گوید.

همسر محترمشان هم که ناراضی اند.

اهالی فوتبال هم که الی ماشاءالله می گویند سردار حیف است عمرت را در فوتبال تلف کنی!

پیشکسوتان و کارشناسان هم که چندان دل خوشی از حضور لاینفع سرداران در ورزش ندارند.

پس منتظر مانده اید که این ذلیل مرده احمد شهید فردا گزارش کند که ایران مخّل امنیت و آسایش خانوادگی افراد است؟

خدای ناکرده فکر نکنید ما مشکلی با سردار داریم، اساساً کور شود هر کس نمی تواند جمع این سرداران را در ورزش ببیند. اما چون می ترسیم باز هم این احمد شهید ما را طرفدار تبعیض نژادی معرفی کند لااقل یکی از ورزش ها را به درجه سرداری مفتخر کنید تا زبان این زبان دراز بسته شود!!!

خدا رحمتم کند!

گرامی سرمربی محترم تیم فوتبال داماش گیلان رسماً اعلام کرده اند که حلاقی بازیکن جنوبی تیمش به دنبال اینکه متوجه شده در لیست بازیکنان اصلی قرار ندارد با خوردن قرص اقدام به خودکشی کرده است!!!

راستش را بخواهید ابتدا فکر کردم چون حلاقی جنوبی است و تازگی ها به شمال آمده به قول معروف آب به آب شده و در راستای همین تغییر آب و هوایی است که عقلش لنگ می زند.



اما وقتی آستین همت در راه تحقیق این مهم بالا زدم، دیدم خیر!.. کار خرابتر از تغییرات آب و هوایی است و حتی لایه اوزون هم اگر سوراخش دروازه می شد باز نمی توانست عامل خودکشی باشد. سرتان را درد نیاورم. در این شش و بش ها بودم که گفتم اگر این طفلکی جای من بود تکلیف اش چی بود؟

روزی روزگاری که من سر از باشگاه تاج در آوردم و تیمهای پله، دیهیم وافسر را پشت سر گذاشتم تا به ترکیب اصلی تیم تاج برسم آنقدر روی نیمکت ذخیره ها با چشمهای ملتمسانه به چشمهای مربی ام زل زده بودم که اواخر چشمهایم «لوچ» شده بود واز آن بدتر هم که به دلیل استمرار در نیمکت نشینی زخم نیمکت (زخمی مترادف با زخم بستر) گرفته بودم ولی حتی یک بار هم آرزوی مرگ نکردم چه رسد اقدام به خودکشی!!!

یعنی کافی بود یک روز مثل حلاقی فکر می کردم تا الان شما ناچار بودید بگویید خدابیامرز عجب مزخرفاتی می نوشت.

حالا ناچارم یک توصیه دوستانه به حلاقی عزیز بکنم که اخوی خوب شد از جنوب به شمال آمدی و ذخیره شدی اگر از بارسا اومده بودی و در داماش ذخیره شده بودی احتمالاً برای خواندن این مطلب ابتدا با قرائت فاتحه ای مردم را یاد اموات شان می انداختی بعد هم به عنوان سرمربی تیم اموات انتخاب می شدی. آخر هر چی باشد ورزشکاران الگوی جوانان هستند و هیچ بعید نبود با مرگ شما خیلی از جوانان هم رهرو شما باشند یا مثلاً در اقدامی خودجوش تمامی ذخیره های تیمهای لیگ برتری مثل نهنگ ها اقدام به خودکشی دسته جمعی بکنند. بالاخره تیم اموات هم یک بزرگتر می خواهد، نمی خواهد؟!!

خنده درمانی!

به میمنت و مبارکی مجمع فدراسیون فوتبال با دستور رسیدگی به عملکرد مالی سال قبل و تصویب بودجه سال جاری انجام شد.

در این مجمع هم به تأسی از دیگر مجامع برگزار شده فوتبال گرد هم جمع شدند تا یک بار دیگر جمع اضداد به جمع بندی برسند و صلواتی بلند بالا بفرستند (ظاهراً این آخری یعنی صلوات تنها وجه مشترکی است که در آن همه اعضای مجمع متفق هستند و همصدایی دارند).

در این مجمع بعد از آن که هیئت رئیسه فوتبال کاندیداتوری جناب مهدی تاج را تایید و اعضای مجمع هم یکصدا تایید کردند مهدی خان تاج بار دیگر به عنوان نایب رئیس فدراسیون فوتبال انتخاب شد تا دعوای تام و جری گونه فوتبال که برای کسانی به فراموشی سپرده شده بود دوباره کلید بخورد و باز هم شاهد باشیم که مجدداً رئیس و نایب رئیس چگونه در مصاحبه های رنگارنگ خود زیر آب دیگری را می زنند.

اما همانطوری که اشاره شد مهمترین دستور جلسه این مجمع رسیدگی به عملکرد مالی فدراسیون بود.

به همین دلیل در اواسط مجمع لیستی از مخارج فدراسیون ارایه شد که تا آن لحظه هیچ یک از اعضای هیئت رئیسه آن را ندیده بودند و به تبع آن هیچ خبری هم از مفاد آن نداشتند. خلاصه که شلم شوربایی بود!



در لیست مخارج فدراسیون محض رضای خدا ۲ عدد با هم همخوانی نداشتند مثلاً لیست هزینه ای به ریال نوشته شده بود و در همان ستون لیست دیگری به دلار بود و لیست سوم به تومان و دیگری به یورو و...

در این زمان بود که مطابق معمول تنها صدای «غیر قابل قبول است» هیئت رئیسه یعنی مهندس عابدینی در آمد و به شیوه نگارش این لیست هزینه ها اعتراض کرد، می دانید پاسخ رئیس فدراسیون چی بود؟

مطابق معمول خنده!!!

این جناب کفاشیان باور عجیبی دارد که گفته اند خنده بر هر درد بی درمان دواست مخصوصاً اگر این درد درد مخالفت با لاپوشانی باشد.

هیچ امری همچون برد باری و امید نمی تواند مشکلات را از پیش پای بشر بردارد

● حکیم اردبزرگ

کورش کاشانی

مادرم یک فرشته است

از سربازی که برگشتم، مادرم پایش را توی یک کفش کرد که باید زن بگیرم... گفتم: آخه مادر، بذار عرقم خشک بشود بعد...

پدرم گفت: زن حرف‌ها می‌زنی... با کدام کار، با کدام پول...

مادر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. می‌گفت همیشه آرزو داشته پسرش را زود زن بدهد و نوه‌هایش را ببیند...

حرف‌ها می‌زد! آخه کی به یک پسر بیست و یک ساله دیپلمه، کار می‌داد، زن می‌داد... هر چه ما گفتیم او گوشش را بست و عکس چند دختر را نشانم داد و گفت: کدام یکی؟

گفتم: یعنی در این حد حق انتخاب دارم؟

مادر گفت: بله... دلم می‌خواهد عروسم را خودم انتخاب کنم.

سری چرخاندم. مادر را خوب می‌شناختم. می‌دانستم زن زورگویی نیست ولی وقتی عزمش جزم شود دیگر کسی جلودارش نیست. بالاخره از میان عکس‌ها یکی را همین طور بی‌انگیزه انتخاب کردم. باورم نمی‌شد همان شب جمعه قرار خواستگاری را بگذارد... پدرم که با عصبانیت اصرار داشت قرار را به هم بزنیم... می‌گفت: من با چه رویی بیایم خواستگاری؟ بگویم به چی این پسر دخترشان را دو دستی تقدیم کنند؟!

مادر نیشخندی می‌زد و می‌گفت: تو چه کار به این کارها داری. بیا و بنشین و حرف هم نزن. سوال‌هایشان را من جواب می‌دهم...

خلاصه من با پدرم به زور کت و شلوارهایمان را پوشیدیم و راهی شدیم... خانه‌ای قدیمی با یاس‌های پرپشت و درخت توت، در را به رویمان باز کردند. باورتان نمی‌شود حتی اسم آن دختر را هم نمی‌دانستم وقتی پا به خانه‌شان گذاشتم...

اتاق پذیرایی، مبل‌های قدیمی داشت با روکش‌هایی که روی دسته‌هایش را پوشانده بود و پر از گل‌ها و بلبل‌های گلدوزی شده بود... خانم و آقای مسنی به ما خوش آمد گفتند... بعد مادر احوال حاج خانم را پرسید. از درد پایش سراغ گرفت و از اینکه جایش در کلاس قرآن خالی است...

تازه آنجا متوجه شدم خانم میزبان از دوستان جلسه قرآن مادر هستند... بعد هم مادر زود رفت سر اصل مطلب و پدر را معرفی کرد و گفت کارمند اداره برق است. از من گفت که سربازی‌ام را تمام کرده‌ام... مانده بودم که می‌خواهد برای معرفی من چه بگوید که اینها حتی اجازه بدهند دخترشان یک سینی چای برایمان بیاورد...

مادر گفت: از سربازی برگشته، می‌خواهد زندگی‌اش را شروع کند، کاری دست و پا کند و زندگی بسازد. نمی‌خواهم در شروع راه تنها باشد. شیرینی زندگی به این است که شریک آدم از روز اول همسرش باشد. سرد و گرم را با هم بچشند، قدر زندگی ساخته شده را با هم بدانند و...

چنان سخنرانی فصیحی کرد که من به پدر نگاه کردم و دیدم پدرم با حیرت دارد حرف‌های مادر را گوش می‌دهد.. پیرزن و پیرمرد هم دخترشان را صدا زدند تا با سینی چای وارد شود...

راشین مختاری

کاش هرگز ازدواج نمی‌کردم

همه زندگی‌ام را سودابه خراب کرد. مثل یک عفریته بود. غافل از این بودم که این مار خوش خط و خال می‌تواند چنین ضربه‌ای به من بزند... پنج سال با چنین زنی زندگی کردم. کاش هرگز ازدواج نکرده بودم. کاش پایم می‌شکست و به خواستگاری چنین دختری نمی‌رفتم.

دلم به درد می‌آید وقتی می‌بینم بعد از هفت سال کارم به اینجا کشید. دیشب به مادرم تلفن کردم و گفتم هرگز او را نمی‌بخشم. مادر هزار دلیل آورد ولی من حتی به یکی از آنها اعتقادی ندارم.... وقتی تصمیم گرفتم ازدواج کنم، انتخاب همسرم را به عهده مادرم گذاشتم. گفتم هر کس را که او انتخاب کند من هم قبول می‌کنم... گفت بهت قول می‌دهم بهترین زن را برایت بگیرم...

نمی‌دانم چرا ته دلم امید داشتم برود خواستگاری دختر خاله‌ام... دختر خوب و نجیبی بود. ولی مادر از قبل سودابه را برایم انتخاب کرده بود. دختری زیبا و از یک خانواده متمول!!

اما حقیقت این بود که از روز اول سودابه به دلم ننشست. احساس می‌کردم آدم رو راست و صادقی نیست. ولی مادر بهم اطمینان می‌داد که این زن بهترین همسر خواهد بود.

نمی‌دانم چرا به این فکر می‌کردم که حق با مادر است...

سودابه به عقدم در آمد. قرار شد مراسم عروسی به یک سال بعد وقتی خانه من ساخته شد موکول شود. همه چیز با توافق بود... یک سال مراوده با سودابه به من یقین داد که این زن روح سالمی ندارد... این زن فتنه بود... از همان روز اول شروع کرد به بهم زدن روابط خانوادگی... به دختر عمه‌ام گفت که شوهرش به او خیانت می‌کند... رابطه برادرم و همسرش را حسابی به هم ریخت و نمی‌دانم چرا مادر سکوت می‌کرد و همیشه در دفاع از سودابه می‌گفت اینها کار او نیست... شاید به این خاطر که او کارهایی را می‌کرد که رضایت مادرم را جلب کند.

به خصومت‌های دیرینه دامن می‌زد... اهل دروغ بود و تهمت و دوبه‌هم زنی... خصلت‌هایی که فقط از شیطان برمی‌آید.. همان موقع به مادر گفتم بهتر است از سودابه طلاق بگیرم ولی مادر اصرار کرد این کار را نکنم. سودابه قسم خورد که دیگر در هیچ زمینه‌ای دخالت نمی‌کند. خلاصه ما با هم ازدواج کردیم. نمی‌خواستم به این زودی از او بچه‌دار شوم. حقیقتش را بخواهید از او می‌ترسیدم که بچه را بهانه کند و حتی مرا هم مجبور به یک کارهایی بکند که دوست ندارم.

خانه‌ای اجاره و زندگی مشترکمان را شروع کردیم.. به دو ماه نکشید که قشقرقی راه انداخت و گفت مرد همسایه به او نظر دارد... من هم حرفش را باور کردم. غیرتم به جوش آمده بود. من که اهل کتک کاری و دعوا نبودم، مرد بیچاره را از زیر مشت گرفتم... مرد قسم می‌خورد که او هرگز نگاه بد به همسر من نداشته، اما همین تهمت باعث شد زندگی او و همسرش به هم بریزد... زن بیچاره به قهر از خانه رفت و خدا می‌داند سرنوشت آنها چه شد. اما خوب یادم است که مرد در آخرین روز، زندگی من و سودابه را نفرین کرد و گفت تاوان کاری که کردیم را خواهیم دید...

سودابه فکر می‌کرد چون زن زیبایی است، همه مردها به او نظر دارند. حسادت غریبی نسبت به زن و شوهرهایی داشت که می‌دید رابطه‌شان صمیمی و خوب است. چیزی که بین ما هرگز وجود نداشت. می‌دانست من علاقه‌ای به او ندارم و این موضوع رنجش می‌داد. به جای اینکه تغییر رویه بدهد، حسادتش روز به روز نسبت به زندگی بقیه بیشتر می‌شد. مدام می‌خواست به من ثابت کند که همه مردهای عالم به او توجه دارند....

خیلی دلش می‌خواست صاحب بچه شویم ولی من به او گفته بودم که نمی‌خواهم بچه‌ام مادری با این اخلاق داشته باشد و تا وقتی که دست از این کارهایش برندارد من هم بچه نمی‌خواهم... تنها کسی که سودابه



تنها چیزی که از جلسه اول دیدارمان یادم می‌آید، قدی بلند با صدایی آرام بود... چای را که تعارف کرد، در گوشه‌ای نشست و پدرش شروع به صحبت کرد: این دختر، همدم پیری ماست. بچه‌های دیگر خیلی سال است که رفته‌اند... حالا ما مانده‌ایم و این دختر ک. تازه دیپلمش را گرفته. عاشق زبان فرانسه است. می خواهد در دانشگاه زبان فرانسه را یاد بگیرد....

چپ چپی به مادر نگاه کردم. خانواده ساده ما هیچ وقت کسی را نداشته که زبان انگلیسی بخواند چه برسد به زبان فرانسه!!

بعد پیرمرد ادامه داد: از بچگی فرانسه خوانده... وقتی خیلی کوچک بود، زنی در همسایگی ما بود که مهد کودک خانگی راه انداخته بود. خودش فرانسوی بود. با یک دکتر ایرانی ازدواج کرده بود... ما هم ترنج را گذاشتیم مهد کودک او...

از آن موقع فهمیدیم استعداد زبان دارد. مدرسه هم که رفت بعدازظهرها می‌رفت پیش همین خانم و فرانسه می‌خواند... چند سالی است که آنها رفته‌اند ولی ترنج هنوز به خواندن زبان ادامه می‌دهد...

خلاصه جلسه اول به همین حرف‌ها گذشت... خانه که آمدیم به مادر گفتم: فکرش را نکن... من حوصله دخترهای لوس و ننر را ندارم.

مادر با عصبانیت گفت: اصلاً تو صدای این دختر را شنیدی که بفهمی ننر است یا نه؟!

روز بعد مادر یک دست لباس مرتب دستم داد و گفت: بپوش... قرار است امروز برویم خانه آن دختر که شما دو تا حرف‌هایتان را بزنید...

خلاصه، نفهمیدم چه‌طور شد که من چند جلسه‌ای با ترنج صحبت کردم و یک دل نه صد دل عاشقش شدم... فهمیدم پدر و مادرم پولی برای عروسی من پس‌انداز کرده‌اند... قرار است در شرکت پسرعمویم مشغول به کار شوم و خانه قدیمی پدربزرگم را هم بازسازی کرده‌اند که در طبقه اول من زندگی کنم و در طبقه دوم پسردایی و همسرش...

همه چیز به سرعت درست شد! ترنج دختر ساده و نجیبی بود. توقعی از من نداشت جز اینکه اجازه بدهم به درسش ادامه بدهد...

عروسی ما ساده برگزار شد... سه ماه بعد هم ترنج دانشگاه قبول شد... هنوز سال اول دانشگاهش تمام نشده بود که بچه اول ما به دنیا آمد... مادر کار و زندگی‌اش را گذاشته بود و بچه ما را بزرگ می‌کرد...

بالا و پایینی زندگی‌مان زیاد بود. اما حالا هفده سال می‌گذرد... ترنج و من پابه‌پای هم این زندگی را ساختیم... حالا ترنج یکی از مترجم‌های خوب زبان فرانسه است...

مادر سه بچه و همسری فداکار و کدبانو... چقدر از مادرم ممنونم که به زندگی من مسیر روشن و درست داد و ثمره آن سه بچه خوب و سالم و باهوش است... ■

را دوست داشت مادرم بود... او را با خودش می‌برد به مهمانی‌های دوستانش و پز عروس زیبایش را به همه می‌داد!!

اما کم کم همه از او فراری بودند. دیگر کسی با ما رفت و آمد نمی‌کرد. همه می‌دانستند سودابه برای زندگیشان خطرناک است. من هم رنج می‌بردم و دم نمی‌زدم... دیگر خسته شده بودم از بس شنیده بودم فلان مرد به او نظر دارد یا فلان زن به او حسادت می‌کند. بهش می‌گفتم روحش را شیطان تسخیر کرده... ولی او اهمیتی نمی‌داد... تا اینکه در محل کارم با مردی آشنا شدم که اسمش بهرام بود... بهرام چند سالی از من بزرگتر بود. زن و بچه داشت مرد پرتجربه و مهربان و بذله‌گویی بود. خیلی زود با هم صمیمی شدیم. اصرار داشت رفت و آمد خانوادگی داشته باشیم. من سعی کردم از زیرش در بروم. می‌دانستم سودابه داستانی می‌سازد و مرا شرمنده می‌کند. اما بهرام یک روز ما را به خانه‌اش دعوت کرد و نتوانستم نه بگویم. شرط و شروطهایم را با سودابه کردم... وقتی رفتیم خانه‌شان، متوجه شدم همسر بهرام نقاش معروفی است. خانه پر بود از کتاب و تابلوی نقاشی. دو تا بچه خوش زبان هم داشتند و زندگی‌شان خوب و صمیمی به نظر می‌رسید. آدم‌های فرهیخته و صمیمی بودند. برخلاف من سودابه داشت حسابی به هم می‌ریخت. اینکه آنها از چیزهایی حرف می‌زدند که سودابه نمی‌تواند اظهارنظری در این مورد بکند، رنج می‌برد....

رفت و آمدها ادامه پیدا کرد. سودابه بالاخره زهر خودش را ریخت. به همسر بهرام گفت که باید مواظب شوهرش باشد... روز بعد بهرام با خنده و شوخی برایم تعریف کرد که سودابه چه گفته... حالم بد شد. کلی از او عذرخواهی کردم. اما بهرام به من اطمینان داد که اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌دهد و مطمئن است که همسرش هم این حرف‌ها را جدی نمی‌گیرد....

چند وقت بعد سودابه به بهانه‌هایی بار رفتن به خانه آنها مخالفت کرد. بعد هم به همسر بهرام زنگ زد و عذر خواست و به او گفت به نظرش نگاه‌های بهرام به او معنادار است و بهتر است برای حفظ زندگی شما، پایش را بیرون بکشد...

روز بعد همه این حرف‌ها را همسر بهرام به او گفته بود. آنقدر ناراحت شدم که عصر همان روز به خانه آنها رفتم و برای همسر بهرام توضیح دادم که سودابه چه اخلاق‌های بدی دارد. همسرش با خونسردی سر تکان داد و گفت: متوجه شده‌ام... من باتجربه‌تر از این هستم که حرف‌های سودابه بتواند زندگی‌ام را خراب کند. شما هم بهتر است خونسرد باشید و اهمیتی به این حرف‌ها ندهید. بهرام اصرار داشت به رفت و آمدهایمان ادامه بدهیم. اینجوری سودابه متوجه می‌شود که این حرف‌ها کارساز نبوده و شاید درس عبرتی بگیرد....

اما آنها خبر از روح بیمار همسر من نداشتند. بعد از چند ماه، سودابه داستان وحشتناک‌تری را مطرح کرد... قشقرقی به پا کرد و گفت که من با همسر بهرام رابطه دارم. رفت دم در خانه‌شان و آبروی زن بیچاره را برد...

باورتان نمی‌شود. روز بعد وقتی بهرام را سر کار دیدم، حس کردم ده سال پیر شده به من گفت: رفیق، همسرت خیلی خیلی بیمار است. همان بهتر که ما دیگر با هم رفت و آمد نداشته باشیم.

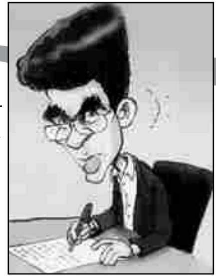
متوجه شدم وضع این دفعه خیلی بدتر از قبل بوده، با سودابه دعوای مفصلی کردم و گفتم این دیگر آخر خط است و او را بردم خانه پدرش و گفتم منتظر بماند تا احضاریه دادگاه برایش بیاید...

امروز هم آمده‌ام که طلاقش بدهم... التماس می‌کند، زاری راه انداخته اما می‌دانم شیطان هزار رنگ دارد و هزار فتنه... باید از دست او خلاص شوم. ■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



چراغ خواب سینما

اگر در تهران پایتخت شده، فقط چراغ های داخل سالن، آن هم به هنگام نمایش فیلم، خاموش می شود؛ متأسفانه در بسیاری از شهرستان های دور از مرکز که نخواستیم نامشان فاش شود، چراغ سینما از بیخ خاموش است. حتی چراغ سر درشان هم از نوع کم مصرف است که مدیریت سینما دچار ورشکستی بیش از حد نشود. باور بفرمایید(البته می خواهید هم باور نفرمایید؛مختارید!)، گاهی به قدری سینماهای برخی شهرستان ها سوت و کورند و فاقد نورند، که رهگذران خیال می کنند مسؤولان سینما خواب اند و داخل سینما هم چراغ خواب روشن است. نگو که از بی تماشاچی، بنده های خدا مگس کیش می کنند. کاش سینمایش در کیش بود که بامسمی می بود. حتماً اطلاع دارید که سابق بر اینها، ۴۲۰ سالن سینما در کشور داشتیم که در سال های اخیر به ۲۴۵ فقره رسیده است. همچنین، تا قبل از دهه هشتاد، بیش از نیمی از فروش سینماها از آن شهرستان ها بوده، در حالی که هم اکنون این آمار به کمتر از ۳۰ درصد نزول کرده است. رشد دنده عقب!

ماجرای شهر ما: جای دوری نمی رویم که متهم به بی خبری شویم. یک تک پا با هم می رویم همین شهرستان زادگاه خود نگارنده؛ تربت حیدریه در ۱۴۰ کیلومتری جنوب مشهد. سالها پیش دو عدد سینما داشت، سالهای بعدش یک عددش خراب شد و یک عدد دیگرش باقی ماند تا فیلم نشان دهد. بیشتر هم از روستاهای اطراف می آمدند تا فیلم کاراته آخ دار و فیلم هندی آه دار مشاهده کنند و تخلیه روحی شوند برگردند به جایی که بودند و کدخدا هم راضی و خوشحال که روستا در امن و امان است و نسل جوان ده، الحمدلله به لحاظ تفریحات سالم مشکلی ندارند.

باری؛ گذشت و گذشت تا این که سه چهار سال پیش، همین یک عدد سینمای اسقاط شده باقی مانده در شهرمان نیز بر اثر کسادی بیش از حد، با عشق و اشک بسیار، تقدیم بولدوزرها شد. الان آن محل، برای گربه ها مکان شده است. باز هم جوان های اهل فرهنگ و هنر از روستاهای اطراف به شهر می آمدند، اما این بار برای تهیه سی دی های فیلم های داخلی و خارجی؛ علی الخصوص با همان مایه های کاراته و هندی الاصل. و خلاصه الآن شهر ما با قریب بیش از دویست هزار نفر جمعیت رو به رشد، فاقد یک عدد سینما می باشند. حتی موزه سینما که به بچه های خود ماکت سینما را نشان دهند و بگویند: عزیز دلم، سینما این بود!(همچنان که پدربزرگ ما دست ما را می گرفت و می برد به موزه و می گفت: عزیزم، شهر فرنگ این بود!)

نظر کارشناسان: البته از خود ما کارشناس تر در هر امری، بعید است کسی پیدا شود؛ امادر عین حال بهتر است که قبل از هر گونه اظهار نظر درستی، توجه شما را به دو نظر مطرح کارشناسان دیگر در این خصوص جلب کنم:

نظر کارشناسان اول: نبود سالن های مناسب همچون پردیس های سینمایی که در برخی کلانشهرها ساخته شد. به گونه ای که هر شهرستانی خودش در منزلش یک سینمای خانوادگی نصب کرده و با تخمه فروشی سر کوچه هم قرارداد بسته است. راحت زیر کولر یا بغل بخاری لم بدهد و بی هیچ اعتراضی تخمه اش را بشکند و فیلمش را ببیند.

نظر کارشناسان دوم: تولید و تکثیر فیلم های بی کیفیت و نازل؛ با این که می دانیم کسی بیکار نیست که برای فیلم های خنثی پول بدهد. آن هم با توجه به وضعیت اقتصادی بسیاری از خانواده ها که بعضاً هشتشان گروی نه شان است و مشتاقانه، چشم انتظار لحظه واریز یارانه شان هستند و خودش یک فیلمی است که هر ماه تماشا دارد.

نظر کارشناسی ما: آن قدر حرف زدیم که دیگر جای ارائه بسته پیشنهادی نماند. فلذا در ادامه نظرات کارشناسان مملکت، ما نیز نظر اسطقس دار خود را که غالباً ریشه علمی و فلسفی و البته جنبه کاربردی دارد، تقدیم می کنیم و یک نظر حلال است.

به نظر ما ـ که خیلی هم مهم نیست ـ باید یا روی پشت بام سینماها دیش گذاشت، یا بساط تخمه را به سینما برگرداند(نوعی بازگشت بی ادبی!)، یا صندلی ها را جمع کرد و امکان لم دادن افراد را فراهم کرد، یا.....دارند از اتاق فرمان اشاره می کنند که اگر از همینجا، مطلب را درز بگیری؛ هم خودت سنگین تری، هم طنزت وزین تر!(تا اینجایش را یک کاری می کنیم. فوقش سفارش می کنیم که کسی در عقلت شک نکند!)

و باز هم فرقه ضالّه فیس بوکیّه!

ظاهراً این بحث مربوط به شبکه مجازی فیس بوک که از ابتدای دولت جدید کلید خورده است، تا ما را کچل نکند، حالا حالاها قصد ندارد دست از سر مبارک ما بردارد. گاهی زمزمه رفع فیلترینگ آن از گوشه ای شنیده می شود(که البته چندان هم منبع آن مشخص نیست)، و گاهی نیز زمزمه تکذیب رفع فیلترینگ از این سایت بلاتکلیف!....

در شکستن فیلترینگ:

اینجا بشکنم، یار گله داره
اونجا بشکنم، یار گله داره

وزیر امور خارجه: بشکن بشکنه، بشکن!...
وزیر ارتباطات: من نمیشکنم!....
ـ بشکن!
ـ بشکن، ولی خیلی ظریف!

***

وزیر ارتباطات: «هیچ قول و قراری وجود ندارد که سایت فیس بوک رفع فیلتر شود.» ـ به نقل از جراید فیلتر نشده

از قرار مسموع، چندی پیش، جناب محمود واعظی، وزیر محترم ارتباطات، در مراسم ختم مرحوم پدر آقای ولی الله سیف، رئیس کل بانک مرکزی، شرکت کرده بوده اند که در حاشیه این مراسم، خبرنگاران بر گرد ایشان حلقه می زنند. بفرما.....فقط مانده بود که از حالا مراسم ختم ما حاشیه دار شود!

ایشان همچنین در خصوص حضور برخی از مسؤولان دولتی در فیس بوک، می فرمایند که: «این مسؤولان باید خودشان در این باره پاسخگو باشند.».....بروید از خودشان بپرسید!

بزرگی گفته بود:

علما جمله تلامیذ من اند
بروید از خودشان ب...پرسید!

بسته پیشنهادی: وقتی هم خدا می داند و هم خیلی از بندگان خاص خدا؛ خب چرا شما ندانید که علاوه بر برخی مسؤولان دولتی، بسیاری از بزرگان اهل فرهنگ و هنر ـ از جمله خود حقیر ـ نیز عضو فیس بوک هستیم و بسیار هم استفاده بهینه از آن به عمل می آوریم؛ ترویج فرهنگ و هنر خودمان. این کجایش بد است؟(از اتاق فرمان اشاره می کنند که اونجاش!)....در عین حال چند فقره پیشنهاد عاجل داریم:

۱ـ توصیه به همکاران: از آنجا که ما خودمان نیز روزنامه نگاریم، از دوستان خبرنگار همکارمان می خواهیم که لااقل در مراسم ختم، یقه مشکی مسؤولان را نگیرند. بگذارید، فرد متوفی، خدابیامرز، مجلسش بدون حاشیه باشد. آن مدیر و مسؤول، در مجلس عزا مسلماً ملول و متألم می باشد و ممکن است یک پاسخی بدهد که بعداً مجبور شود آن را از بیخ تکذیب نماید. ممنون از همه دوستان خبرنگاری که از راه دور و نزدیک تشریف آوردند. وسیله ایاب و ذهاب، دم در مهیا می باشد. ان شاءالله که در شادی هایتان جبران کنند مسؤولان!

۲ـ ایجاد دودستگی: در جلسات هیأت دولت فخیمه، آقایان وزراء به دو دسته تقسیم شوند: وزرای واجد فیس بوک، وزرای فاقد فیس بوک. وزیر فیس بوکی و وزیر فیض بوکی!(یعنی خودش فیض می رساند و نیازی به فیس بوک نیست.) فقط آن دسته از عزیزان که عضو فیس بوک می باشند، موقع جلسات جدی هیأت دولت، دل به کار بدهند و حواسشان به لایک زدن و کامنت گذاشتن یا استاتوس نوشتن نباشد. بهتر است سرعت اینترنت هیأت دولت شدیداً پایین کشیده شود. البته تا دم در فقط!

۳ـ رفع یواشکی: از آنجا که خیلی ها ممکن است به فیلتر بودن شبکه هایی مجازی مثل فیس بوک، عادت کرده باشند و کم توقعی شان بشود که یکشبه فیلترینگ آن شکسته شود؛ فلذا در این جور موارد و مواقع، خیلی ظریف می شود یواشکی، فیلتر را برداشت. یکهو و بی کله که خیلی ها جا بخورند، نه!...(این روش، پیش از اینها، مثلاً در حوزه اقتصادی مملکت، بارها در خصوص گران کردن تدریجی و آهسته برخی از اجناس و خدمات دولتی، امتحان شده و بحمدالله کمترین واکنش و حساسیت را به دنبال داشته است. از ما گفتن. باز هم می توانید بروید از خودشان بپرسید!)

مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است



این عکس بسیار زیبا را «علی‌اکبر فرقانی» در چهار راه مولوی گرفته. آدم یاد این ضرب المثل می‌افتد: «هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید.» این تلفن‌ها که به دلیل کهولت سن و رفتار خشن شماره‌گیرها، دیر یست که دیگر نه شماره می‌گیرند، نه پیامی مخابره می‌کنند، قدرت تطبیق بالایی دارند و به ویترین فروشندگان نیمه دوره گرد تبدیل شده‌اند. اینجا همان جایی است که از هر چیزی استفاده‌ی بهینه می‌کنند: کارآفرینی از تلفن از کار افتاده. می‌بینید که بازارش هم رونق دارد. علی اکبر جانِ فرقانی! به جای عکس گرفتن، برو از این تاجر بپرس راز رونق بازارش چیست زیرا ما هم دمِ خانه‌ی خودمان چند تا تلفنِ از کار افتاده داریم...

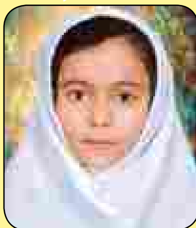


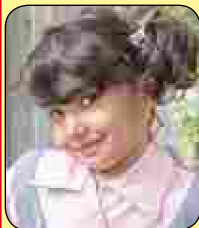
محمود جعفری کوهبنانی روزی چهار بار سر ساعت آنتی بیوتیک زنگ می‌زند که نمیشه دستپخت عدسی را هشت صفحه کنید و همه‌شو با عکسای من پر کنین؟ این عکس را هم اشانتیون فرستاده و پیامی به سبک «سیسلی»ها داده: «اگه عکسامو چاپ نکنی، مخت رو میندازم تو فرغون» شاید هم پیامش این است: «اگر می‌خواهید پولدار شوید، یک فرغون، یک بیل و یک جارو بردارید و به تهران بروید. می‌گویند در تهران پول ریخته. فقط باید زحمت بکشی و برش داری. شاید به این دلیل چنین نتیجه‌ای گرفته شود که گفتیم در تهران دست کم می‌شود روزی پنجاه کاسب شد. نه جانم به این سادگی‌ها هم نیست که گوشه‌ای بنشینی و کاسه‌ی من چه کنم جلوت بگذاری و خود به خود تا شب بشود پنجاه چوقِ بی‌زبان! نه جانم. باید تخصص داشته باشی و گرنه هر فوق لیسانسی کوزه‌ی مدرک را می‌فروخت و کاسه‌ی من چه کنم می‌خرید و کنار صندوق صدقات کنگر فروشی و لنگر اندازی می‌آموخت.



«محمدعلی بهوند یوسفی» هم وارد باغ عکاسی شد تا در کوی و برزن «رامهرمز» راه بیفتد و به صحنه‌هایی که می‌بیند، بگوید: بگو سیب! این عکس شاید مربوط به زیباسازی شهر باشد. مگر «گُل آجر چه کم از لاله‌ی شبدر دارد؟» وقتی که به جای مرغ عشق می‌شود بزمجه در قفس گذاشت، چه اشکالی دارد به جای کاشتِ گل‌نی، بارِ آجر در پیاده‌رو گذاشت. روی دیوارها هم هی آگهی پشت آگهی بچسبانیم و هی آنها را زیباتر و خواندنی‌تر کنیم! سمت راستِ همین آجرها هم دار بست بزنیم آن هم جلو قنادی. آجرها هم که جلو خوراک فروشی را گرفته‌اند. از آنجایی که یعنی چون که معلوم نیست این آجرها را کی برخواهند داشت، به شرکت‌های آجرپزی پیشنهاد می‌کنیم سوراخ آجرها را گشادتر بسازند تا بلکه چلچله‌ها تویش لانه بسازند و تخم‌مرغشان را به خوراک فروشی و قنادی بفروشند. درآمد از سوراخِ آجر! مگر اشکالی دارد؟

شکوفه‌های زندگی


مهسا ذوالقدری


آینا زمانی


آرزو ذوالقدری


علی‌محمد جعفری


ملیسا سادات کوچکمیر


حسین نوروزی


عباس مرشدی‌دهنوی


باران بختیاروند


هومن قائدی


مانیا بیاتی


مبینا روغنی


ستایش پناهی





انسان آن چیزی خواهد شد که خود باور دارد!

•اُودِه ساندرول

دلهره...

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

مریم وریشتی ـ تهران

خاستگاه اندیشه و تخیل پوینده «مریم وریشتی» واقعیت است که در بازآفرینی هنرمندانه نویسنده در قالب یک داستان گیرا و تفکر برانگیز، با جلوه‌ای چشمگیر عرضه می‌شود. «دلهره...» در واقع داستانی است از ترکیب «شخصیت» و «موقعیت». «مریم وریشتی» یکی از نویسندگان برگزیده دوره هفتم مسابقه داستان نویسی است.

«اعظم» با صدای تق تق کوبیده شدن چکش که از اتاقک زیر شیروانی بلند شده بود، از خواب بیدار شد. بلند شد و با چشمهای خواب آلوده، بیرون را نگاه کرد. با احساس اضطرابی خفه می‌دید که آفتاب، روستا و زمین‌های دور و بر را پر کرده است. هول و دستپاچه کتری را روی اجاق گذاشت و رختخواب‌های خودش و پسر کش را جمع کرد. بعد چای درست کرد. سر و سامانی به خانه داد و شتاب زده نیمه چادرش را دور کمرش پیچید. بقچه نان و پنیر ناهارش را برداشت. از خانه بیرون آمد و روی ایوان سرش را بالا گرفت و داد زد: «آهای رضا، داری چه کار می کنی؟ من دارم می‌روم سر زمین... امروز خیلی دیر شده... ظهر که شد زود بیا تا باً هم ناهار بخوریم...»

با دلشوره فکر کرد: تا به سر زمین برسم، این گله‌های گنجشک شاید دیگر چیزی از شالی برایمان نگذاشته باشند. با عجله پا در گالش‌هایش کرد که جلوی پای او جفت شده بودند. دستی به ستون ایوان گرفت و روی پله‌ها به خودش گفت: گالش هام جفت شده بودند! این معنی را می رساند که حتماً مهمان برایمان می آید.

به حیاط رسید و نگاهش را روی باغچه جلوی خانه انداخت که با پرچین از نیمه حیاط جدا شده بود.

هر روز صبح جیره آب روستا قلپ قلپ با صدایی روح نواز از دهانه لوله بیرون می‌زد و به آرامی درون کرتها زیر پای بوته‌های گوجه و فلفل راه می کشید **و خاک تشنه آن را به سرعت می بلعید.** اعظم خیالش از بابت باغچه‌اش راحت بود. امسال بر خلاف سالهای پیش یک تنه هم کار زن را می کرد هم کار مرد را. با این که توانا بود و خودش خوب می دانست که از پس کار بر می آید، اما گاهی خستگی مفرط جسمی و درماندگی روحی چیزی نمانده بود که او را از پا بیندازد. خیلی زود از جاده وسط روستا گذشت و با چند تن از روستاییان سلام علیکی کرد. نگاه سنگین و معنی دار بعضی از مردان را به خوبی روی خود احساس کرد. راهش را تا خانه عمه صادق طولانی کرد و آنجا سفارش کرد که عمه مواظب رضا باشد. پیرزن که ایوان را جارو می زد، سر بلند کرد و به او اطمینان داد:

»خیالت راحت باشد، تو برو در امان خدا...»

محکم و با احتیاط پا روی پل چوبی و زهوار در رفته رودخانه وحشی گذاشت. تخته‌ها زیر پاهای نیرومندش به جیر جیر افتادند موقع گذشتن از درز تخته‌های نصفه نیمه می دید آب خروشان کف می کرد و با سرعت از روی قلوه سنگها می گذشت. انگار عجله داشت تا هر چه زودتر به دریا برسد. بعد از گذشتن از پل به کوچه‌ای تنگ و باریک قدم گذاشت که خاک آن نرم و شل و دیوارهایش را حصار فشرده و مواج بوته‌های سبز شالی تشکیل می‌دادند. حیات همه جا جاری بود؛ از نوک دانه‌های لرزان و یاقوتی انگورهای خفته در حجاب برگهای مو گرفته تا صدای نه چندان ظریف قورباغه‌های خزیده در کف لجنها و پریک پریک بالهای آبی و پرلرز سنجاقک روی قل قل چشمه... مثل همیشه تمام راه به همسرش فکر کرد: صادق چه زود او و کودکش را تنها گذاشت. در تمام سالهای زندگی مشترک، پیش از آن که بار سفر به دنیای دیگر ببندد، کارهای خارج از خانه و زمین به عهده او بود و تنها رسیدگی به امور خانه و فرزند و باغچه و مرغ و جوجه‌ها به عهده اعظم بود. این طور مواقع صادق با نگاهی پر از مهر از او و زحماتش تشکر و قدردانی می کرد. آنها زندگی مشترک شیرین اما کوتاهی داشتند. اعظم با یادآوری خاطرات گذشته آه سوزناکی کشید. چه قدر نبودن صادق در زندگیش محسوس بود! روزگار را گاهی آنقدر سخت و بی رحم می دید که از فرط خستگی و ناامیدی تمام کوههای اطراف را روی دوشهای جوان و کم توان خود احساس می کرد. در تمام این مدت یک لحظه هم همسرش را فراموش نکرده بود. حتی وقتی به بوته‌های وحشی تمشک خیره می‌شد در میان برگهای فشرده تیره، رنگ چشمان صادق را می دید و به رضا فرزند هفت ساله شان که شباهت عجیبی به پدر داشت و همانطور کم حرف و پر تلاش بود، با دلواپسی فکر می کرد...

اعظم این روزها بیش از پیش خود را ملامت می کرد. نمی توانست خود را ببخشد. بخاطر ناشی گری و استفاده نابجا از بذری زودرس که نتیجه این سهل انگاری بود. در میان زمینهای تازه به گل نشسته، مزرعه کوچک آنها سفره آماده‌ای بود برای گله گنجشکان حریص و گرسنه که بی خبر از دل داغدار و درد کشیده و مشکلات ریز و درشت او از همان صبح علی الطلوع دسته دسته بی رحمانه به سمت شالی‌های زود هنگام رسیده یورش می آوردند و محصولش را حیف و میل می کردند...

به ناچار از روزی که بوته‌ها دانه گرفتند، هر روز این همه راه را تا مزرعه می‌رفت و تا غروب چهار چشمی مراقب بود تا گنجشکان حریص و بی رحم برکت زندگیش را به یغما نبرند. تمام روز مشغول بود؛ یا سنگ می پراند یا هو هو کنان بر پشت طبل حلبی می کوبید و وقتی هم خیره به نقطه‌ای در خیالاتش غوطه ور می شد در مرور خاطراتش گاهی صادق را ملامت می کرد که ناشیانه به رودخانه زده و برای ابد رفته بود و گاهی توانایی بی حد و حصر و خستگی ناپذیر و از دست رفته او را می ستود و بر جوانی ناکام مانده مردش افسوس خوران مرثیه‌ها می سرود. آن روز بالاخره از فرط خستگی از پا در آمد. چادر از کمر گشود و پاهای عرق کرده را از گالش‌ها بیرون کشید. زیر سایه تک درختی در همان نزدیکی‌ها نشست و با رضایت به مزرعه چشم دوخت. مزرعه‌اش همچو شمش ناب مذابی در میان دیگر زمینها می درخشید. با خوشه‌های پربار که از سنگینی سر خم کرده بودند. وقتی به آنها نگاه می کرد انگار خودش را می دید. هر خوشه در نگاه او عروسی بود که دیگران برایش کل می کشیدند.

***

سر ظهر که آفتاب با نیزه‌های سوزان می تابید، هرم و حرارت بیشتری بر پوست صورتش احساس کرد. در آن هوای گرم و شرجی در سایه درخت گهگاه نرمه نسیمی عرق جان را خشک می کرد. از همانجا که نشسته بود سنگی پراند و رای پرواز پر سر و صدا و دسته جمعی گنجشکان چشم به کوره راه دوخت که وصل شده به جاده، یک سر آن به محل می رسید. منتظر بود رضا از راه برسد تا با هم ناهار بخورند. اما خبری از رضا نبود. روزهای قبل پسرک به دنبال مادر راه می افتاد و کمی دیرتر یا زودتر می آمد. بی تاب و پر جنب و جوش تا میان جاده می دوید و وقتی بر می گشت جیبها و پره بلوزش انباشته از قلوه سنگ بود که دلسوزانه برای مادر جمع کرده بود. پر غضب به گنجشکها خیره می‌شد. یک روز که گونه‌های گوشتالویش گل انداخته و موهای شقیقه‌هایش از عرق لوله شده بود دست کوچک و عرق کرده خود را که از بس گرد و شکسته به سیاهی می زد، به بلوز رنگ و رو رفته‌اش کشید سپس دست به کمر برد و از لیفه شلوارک نیمدار و پرچروک خود تیر کمانی بیرون کشید. ماهرانه قدمی عقب گذاشت با یک چشم بسته از فاصله بین جناق چوبی هدف را نشانه رفت. کش تیر کمان را با تمام قدرت کشید. تق! اعظم با تحسین نگاهش می کرد.

پس چرا دیر کرده بود؟ ناگهان دلشوره‌ای عظیم به جانش چنگ انداخت. تند برخاست و با عجله کفشهارا به پا کشید. از سایه درخت فاصله گرفت. از مرز میان زمینها گذشت و وارد جاده شد. در میان جاده دست را حایل چشمها کرد و اطراف را از نظر گذراند. زیر تیغ آفتاب دال هم پر نمی کشید...

اعظم در خیال بارها هیکل از نفس افتاده صادق را می دید که همچو تخته پاره‌ای به سبکی پر کاه با امواج بالا و پایین می شد. با مرور خاطرات تلخ بغض گلویش را فشرد، قطره اشکی با سماجت در حلقه چشمهایش بی تابی می کرد. اما اعظم نمی خواست گریه کند در این مدت کم تنهایی و سختی بسیار او را مثل فولاد بیرون آمده از درون کوره، سخت کرده بود. در این

برنامه داشتن ویژگی آدمهای کارآمد است

• حکیم اردبیزگی

میان تنها دلخوشی‌اش رضا یادگار صادق بود که خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید وهمین نیز گاهی اعظم را نگران می‌کرد. می‌دانست تحمل عمه پیر خارج از حوصله پسربچه بود. بار دیگر با دلسوزی مادرانه زمزمه کرد: «چرا دیر کرده؟ بی‌پدر سرخور...!»

دم دمای غروب اعظم تصمیم گرفت به خانه برگردد. یکبار دیگر کنار مزرعه زانو زد آهسته دستش را پیش برد و زبری خوشه‌ای را لمس کرد که خجول و سربزیر خود را عقب می‌کشید. حدس زد تا پانزده روز دیگر می‌تواند محصول را برداشت کند. در مسیر برگشت با دیدن جوی آب چهره‌اش درهم شد. معلوم نبود کدام از خدابی‌خبر آن همه چوب وخاشاک وعلف هرز را درون جوی ریخته ومسیر آب را بند آورده بود. هنوز خیلی زود بود که آب کف مزرعه بخشکد. خسته وعصبانی زیر لب چیزی گفت. چیزی که در معنای آن می‌توانست خیلی حرفها نهفته باشد مانند نفرین بر نامرادی‌اش در این روزگار، گله از زندگی بدون صادق وبی اعتنایی آدمها به زندگی سخت یک زن تنها.

آفتاب نارنجی رنگ از ورای صنوبرها می‌رفت تا غروب کند. آن اطراف کسی دیده نمی‌شد. خودش هم بیل و وسیله دیگری به همراه نداشت.

با نوک یک چوب سعی کرد تا تراشه‌ها وفضولات را کنار بزند اما کار آسانی نبود. از این که زودتر متوجه موضوع نشده بود، خود را سرزنش کرد. بانگاهی از سر دلسوزی به مزرعه به خشکی نشسته چاره‌ای ندید جز این که پاچه‌ها را بالا زده داخل جوی بپرد. گودال جوی، لمیده در سایه درخت انجیر وبوته‌های وحشی تاریکتر از هر جای دیگر به نظر می‌آمد. با پنجه‌هایش خار وخاشاک آمیخته به گل ولجن را از جوی خارج کرد وآب را از این سد رهاند. در چنگاچنگ لجنها خش خش معترض وموذیانه جانوری پنهان مو به تنش راست کرد. با جمع کردن آخرین تکه‌های گل ولای، آب با صدایی دل‌نواز سرازیری جوی را قل قل کنان از سر گرفت. خنکای آب در تماس با نوک انگشتانش جانی دوباره به تن خسته وتف زده‌اش بخشید. به سختی کمر راست کرد وادامه راه را از سر گرفت، تاریکی اول شب همه جا را فرا گرفته بود. این بار کوتاهترین راه را برای رسیدن به خانه انتخاب کرد: گذشتن از میان زمینها که روشن به نور مهتاب بود. باقی راه را به کودکش اندیشید، به او که با سوالات پی در پی گاهی امانش را می‌برید. آیا این پسر هفت ساله می‌توانست تکیه گاهی در وقت پیری وناتوانی‌اش باشد؟ او که روزبه روز شیطان‌تر و سر به هواتر می‌شد و گاهی غرق در بازی مادر را از یاد می‌برد؟

بالاخره روستا نشسته در میان کوهها نمایان شد. خانه‌ها با آن چراغهای سوزنی روشن تکه‌ای از آسمان بودند که انگار روی زمین افتاده باشد. فاصله‌اش تا خانه چند قطعه زمین بیشتر نبود سقف شیروانی خانه‌اش زیر نور ماه می‌درخشید و در فاصله بین دو کاج تیره ترمی نمود. چرا خانه تاریک بود؟ پس رضا، این طفل معصوم، کجا آواره شده بود؟ دلهره وجودش را پر کرد. خواست ادامه مسیر را از سر گیرد که با دیدن منظره‌ای عجیب زانوانش لرزید. نسیمی وزیدن گرفت. زمزمه محزون و لالایی‌وار شالیزار برخاست و پنجره اتاقک زیر شیروانی برهم خورد و گشوده شد. ناگهان سرمایی عظیم سراسر وجودش را لرزاند. حتما اشتباه دیده بود. با اندکی تامل، بیشتر دقت کرد. امانه. آنچه می‌دید توهم نبود.

به راستی در تاریک روشنای مهتاب، طرح شبح وار نیمه تن مردی از زمینه تیره اتاقک انباری خانه‌اش بیرون آمد وانگار از پنجره سرک کشید. به سختی آب دهان خود را قورت داد. اگر از پیرزنهای روستا هجوم هیولا را می‌شنید قاه قاه به آنها می‌خندید. اما حالا آنجا در خانه او مردی دیده می‌شد. زیر سبیلهای کلفت لبخندی از سر استهزا یا دلسوزی می‌زد! از حیرت لب گزید وقادر نبود حرکت کند. یعنی چه کسی با یک زن تنها شوخی داشت؟ شاید... شاید همان که جوی را پر کرد واو را معطل کرد یا مهمانی که قرار بود بیاید آمده بود وچه مهمان نچسب ونامانوسی! از این فکر تنش به رعشه افتاد.

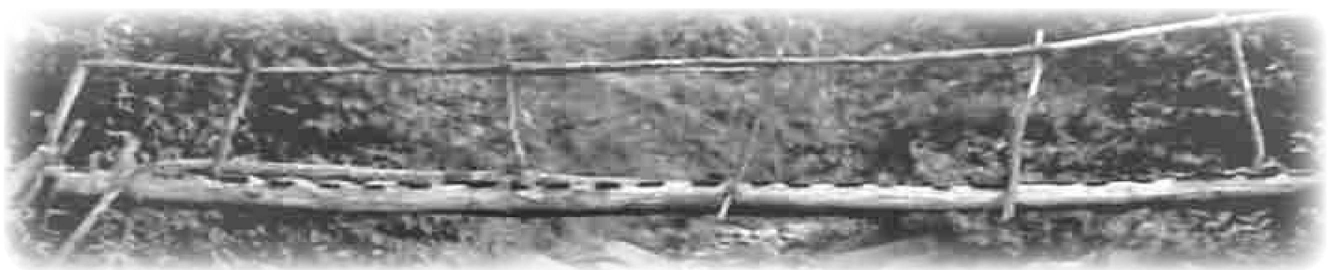
ناگهان پیش چشمش لبه کت مهمان ناخوانده تکانی خورد وشبح همان طور که به اوزل زده بود دستها را به دو طرف گشود؛ شاید به نشان چاره نداشتن ودست بسته بودن. اعظم نفس بریده‌ای کشید. به نظرش رسید شانه‌های غریبه تکانی خورد و سرش روی سینه افتاد انگار شرمنده بود. از چه چیز؟ معلوم نبود. سپس همان طور که پیش آمده بود عقب رفت و در تاریکی اتاقک زیر شیروانی محو شد.

اعظم بهت زده مدتی به پنجره چشم دوخت. هرطور بود باقی توان نداشته را در پاهایش سرازیر کرد. فکر به رضا آرامش نمی‌گذاشت. با قدمهای بلند می‌دوید. صدای معترض قوررر قورباغه‌ها و شلپ لجنها را زیر پایش نمی‌شنید. نفهمید چه موقع شاخه‌ای تر وباریک به صورتش شلاق زد. جلوتر باریکی مرز کمتر از یک قدم ظریف زنانه از زیر پایش خالی شد. سُرید. اما بی‌توجه به لنگه گالش درون گل مانده ادامه راه را از سر گرفت. با غوغایی که در درونش برپا بود پابرهنه از روی گزنه‌ها وخاربوته‌ها می‌دوید. راه به این کوتاهی

چه قدر کش آمده بود! در تمام مسیر تنها ماه بود که دلسوزانه همراهی‌اش می‌کرد. تا خانه برسد دلش هزار راه رفت. بر سر یادگار صادق چه آمده؟ کودک کجا بود؟ این غریبه که بود؟

در حیاط باز بود. خانه نشسته توی سایه سار درختان در تاریکی عظیمی فرو رفته بود. چند باری رضا را با صدای گرفته و مرتعش صدا زد که بی‌جواب ماند. پای پله‌ها به شنیدن ناله‌ای کشدار زانوانش لرزید. قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش می‌دوید. ناگزیر چوبی را که همیشه پشت در آماده داشت در پنجه‌های سردش فشرد. بی‌توجه به سوزش کف پا آهسته وبی صدا، در حالی که به بالای پله‌ها چشم دوخته بود قدم روی نردبام چوبی گذاشت. پله‌ها چسبناک بودند و ترس و وحشت همچو دستی سرد وچندش آور بر وجود نازکش کشیده می‌شد وتیره پشتش را می‌لرزاند. از هر کنج بدن یخ کرده‌اش قطرات عرق شره می‌کرد. وسط پله‌ها از رفتن ایستاد نیرویی او را به عقب می‌کشید. فکر برخورد هرم وحرارت وجود شخصی غریبه با پوستش چندشی عظیم در او ایجاد کرد. تردید در جانش چنگ می‌زد. تصمیم گرفت برگردد و مردان روستا را خبر کند. اما... همین کافی بود تا اعظم خاتون پرونده‌دار شود. انگار به پاهایش وزنه بسته بودند، با این حال چوبدستی را با همه غضبی که داشت در پنجه‌هایش فشرد واز آخرین پله خود را بالا کشید. بزودی در فضایی سنگین و تاریک فرو رفت سعی کرد جلوی برخورد دندانهایش را بگیرد. همان‌طور که چوب را بالای سر می‌برد تکیه به دیوار به دنبال کلید برق گشت. در همین موقع باد جیر جیر لولای پنجره را بلند کرد. به دنبال خش خشی عجیب اعظم احساس کرد شخصی خود را پشت ستون مخفی کرده. بیش از پیش هراسان شد. کمی جلوتر، نرسیده به کلید برق، برخورد انگشتان منجمدش با آستینی خالی که خیلی سبک در هوا تاب می‌خورد، پشتش را لرزاند. جیغ خفیفی از ته حنجره‌اش سکوت تاریکی را شکافت. همانجا تکیه به ستون پایین سرید و دل سیر گریه کرد. ماه محزون و خجول پشت ابرها خزید تا شاهد عجز و مچاله شدن اعظم در پای مترسک به دیوار آویخته نباشد.

داخل اتاق پسرک وسط فرش، بدون بالش وروانداز خوابیده بود. طوری خسته به نظر می‌آمد که انگار کوه کنده. با روشن شدن لامپ و پاشیده شدن نور روی صورتش، پلک‌های طفل معصوم پریک پریکی کرد، تکانی خورد وزیر لب چیزی گفت وبا ناله‌ای کشدار به روغلتید و ادامه خواب را از سر گرفت. روی دستان کوچک و سیاه او رد غبار زغال دیده می‌شد.





۱۰۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

نوابغ گمنام!

در سرشت و ماهیت پاره‌ای از انسانها نیروی شگفت‌انگیزی نهفته است که علم از شناخت آن عاجز است و دانشمندان، به درستی نمی‌دانند که این نیروی اسرارآمیز چگونه در وجود یک انسان رخنه می‌کند و به صورت پدیده‌ای که آن را «نبوغ» می‌نامیم تجلی می‌یابد! پاره‌ای از این نوابغ به شهرت جهانی رسیده و برخی دیگر، گمنام از این جهان رخت بربسته. حتی به اتهام شیادی به زندان افتاده‌اند!
بیایید به زندگی عجیب دو تن از این نوابغ گمنام نظری بیفکنیم:

مردی که پنجاه سال زودتر به دنیا آمد!

یکی از این آدمهای استثنایی و خارق‌العاده، کشاورز ساده‌ای بود به نام «ناتان استابلفیلد» که در ایالت «کنتاکی» می‌زیست. این مرد، سه سال قبل از آن که «مارکنی» مخترع مشهور ایتالیایی با اختراع «بی‌سیم» به شهرت برسد، موفق به اختراع بی‌سیمی شده بود که از طریق آن می‌توانست صدا و موسیقی را دریافت کند! اما هیچ گاه نامش در تاریخ علم به عنوان مخترع بی‌سیم ثبت نشد!

در یکی از روزهای فراموش نشدنی سال ۱۸۹۲ میلادی، گروه کثیری از مردم کنجکاو و علاقه‌مند، صدها کیلومتر راه را پیموده بودند تا از نزدیک شاهد عملیات شگفت‌انگیز این کشاورز ساده باشند، مردی که ادعا می‌کرد می‌تواند پیامهای گوناگون را از طریق هوا بدون استفاده از «سیم» به مقصد ارسال دارد!

سرانجام نمایش شروع شد و این کشاورز نابغه، دو جعبه را به فاصله ۶۰ متر از یکدیگر روی چمنزاری نصب کرد و داخل هر جعبه، یک دستگاه تلفن قرار داد. در یک سو، این کشاورز قرار گرفت و در سوی دیگر، پسرش ایستاد و از راه دور با یکدیگر شروع به گفتگو کردند و همه تماشاگران حاضر در آنجا توانستند صداهای آنها را به روشنی و وضوح بشنوند. اما این نمایش برای مردم آن روزگار، به اندازه‌ای عجیب و باورنکردنی بود که گمان کردند این مخترع گمنام، با شیادی و تردستی درصدد فریب آنها برآمده است! از این رو، او را مورد ریشخند و ناسزا قرار دادند. باورشان نمی‌شد که یک کشاورز ساده و مکتب ندیده که از پشت کوههای «کنتاکی» آمده بود بتواند پیامهای شفاهی را ارسال و دریافت کند!

این مخترع نابغه، با خشم و ناراحتی وسایلش را جمع کرد و آنها را درون ارابه خود گذاشت و از اینکه در برابر مشتی مردم نادان دست به چنین نمایشی زده بود خود را به باد سرزنش گرفت.

چند سال بعد از آن بود که «مارکنی» به شهرت رسید و لقب «پدر بی‌سیم» را کسب کرد. اما بی‌سیمی که «مارکنی» اختراع کرده بود یک تلگراف بی‌سیم بود که پیامها را به صورت نقطه و خط ارسال و دریافت می‌داشت. در حالی که با وسیله اختراعی «استابلفیلد» می‌شد مانند تلفن، با طرف مقابل صحبت کرد و پیامهای شفاهی را رد و بدل نمود!

روزنامه‌های آن زمان، از این کشاورز که در ضمن به کار تعمیر تلفن اشتغال داشت دعوت کردند که اختراع خود را در برابر جمعی از سرمایه‌داران به نمایش بگذارد.

تعداد زیادی از افراد سرشناس، در ساحل «ویرجینیا» گرد آمدند تا ناظر این آزمایش حیرت‌انگیز باشند.

این اختراع، روی کشتی بخاری کوچکی به نام «بارتولدی» نصب شد و کشتی به حرکت درآمد. در زمانی که این کشتی کوچک، سینه امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، این افراد توانستند تنها با فرو کردن میله‌های آهنی معمولی به درون زمین، به وسیله تلفن با کسانی که روی عرشه کشتی ایستاده بودند ارتباط برقرار کنند و این، به راستی در آن زمان حیرت‌انگیز بود! هنگامی که یکی از خبرنگاران از او پرسید:

«این دستگاه چگونه کار می‌کند؟» او تنها در پاسخ گفت: «به کمک میدان الکتریسیته. همین الکتریسیته‌ای که زمین، آب و جَو را اشباع کرده است»!

هر چند در آن زمان، هنوز «رادیو» اختراع نشده بود او پیش‌بینی کرد که روزی این وسیله ارتباطی ـ که نیاز به سیم ندارد ـ مردم جهان را قادر خواهد ساخت که به گزارش وضع هوا و موسیقی و اخباری که از هر نقطه دنیا پخش می‌شود گوش فرا دهند!

برخی از سرمایه‌داران آن زمان، از این کشاورز خواستند تا با کمک مالی آنها اختراع خود را تکمیل کند، اما آنها خیال داشتند با خدعه و نیرنگ، این اختراع را از چنگش خارج سازند. «استابلفیلد» غمگین و دل افسرده، بساطش را جمع کرد و به زادگاهش «کنتاکی» بازگشت. همیشه از آن بیم داشت که کسی فکر و ایده او را بدزدد و سرانجام نیز چنین شد!

با گذشت زمان، دیگران توانستند پیامهای شفاهی را همان گونه که او سالها پیش انجام داده بود ارسال دارند، و این موضوع «استابلفیلد» را بیش از پیش آزرده خاطر ساخت. و سرانجام در بهار ۱۹۲۸، جسد او را در کلبه محقرش یافتند. وسایل و تجهیزاتش ناپدید شده و یادداشتهایش پخش و پلا گشته بود!

این مخترع گمنام، با دقت و درستی شگفت‌انگیز اختراع فرستنده‌ها و گیرنده‌های آینده، و اعجاب انتشار صدا در سراسر گیتی را پیش‌بینی نمود که بعدها منجر به اختراع و تکمیل بی‌سیم و رادیو و نظایر آن گردید. حتی پیدایش تلفن‌های بدون سیم امروزی را باید مدیون اختراع این کشاورز ساده دانست. او درباره خود به درستی گفت:

ـ اشکال من فقط آن است که پنجاه سال زودتر از زمان خود متولد شده‌ام!

اختراع اسرارآمیز!

بیست و سه نفر، در اتاق کوچکی گرد آمده بودند تا شاهد یک آزمایش عجیب باشند. موتور نیرومند، با صدای گوشخراشی ساختمان را می‌لرزاند. این افراد که از سهامداران و سرمایه‌گذاران بودند سالها انتظار کشیده بودند تا «جان کیلی» ادعای خود را به ثبوت برساند.

در سال ۱۸۷۱ میلادی، نیاز شدیدی برای مهار کردن نیروهای موجود در طبیعت احساس می‌شد، زیرا نیروی بخار نمی‌توانست پاسخگوی نیاز روزافزون صنعت باشد. در چنین اوضاع و احوالی «جان کیلی» اعلام کرد که منبع جدیدی از انرژی کشف کرده است که می‌تواند نیروی اِتری و سحرآمیزی که ساختار اتمی ماده را تنظیم می‌کند تجزیه نماید! با این اظهارات،



اذهان عمومی را متوجه خود ساخت. هر چند دانشمندان آن زمان به مخالفت با او برخاستند، اما تعدادی از سرمایه‌داران ریسک کرده، سرمایه در اختیار او گذاشتند تا اختراع خود را که به «موتور کیلی» معروف شده بود تکمیل کند. و آن روز، پس از گذشت سالها، این مخترع آمریکایی به آنها وعده داده بود که اختراع عجیب خود را به معرض نمایش بگذارد. به زودی معلوم می‌شد که آیا «جان کیلی» یک نابغه بزرگ بود یا آن که برعکس، آدمی شیاد و کلاهبردار به شمار می‌رفت؟

«جان کیلی» یک آدم معمولی نبود و طبعی ماجراجو داشت. در گذشته، از راه مشاغلی نظیر نجاری، نوازندگی ویولن و حتی شعبده‌بازی با ورق، امرار معاش کرده بود و زمانی بر اثر نیزه‌ای که یکی از سرخپوستان به سویش پرتاب کرده بود به شدت زخمی شد که بعداً زخم او التیام یافت و حالش رو به بهبود نهاد. همین پیشینه پرفراز و نشیب او، سرمایه‌گذاران را به تردید وامی‌داشت! و اینک، دقیقه‌شماری می‌کردند تا نتیجه کار را ببینند.

«جان کیلی» بی‌آن که به چهره عبوس و منتظر حاضران، نگاهی بیندازد در کنار موتور اختراعی‌اش ایستاده بود. انگار در آن لحظات، حضور آنان را از یاد برده و همین طور، به صدای گوشخراشی که چهارچوب کوچک پنجره‌ها را به لرزه درآورده بود توجهی نشان نمی‌داد.

ناگهان از آن دستگاه فولادین ـ که روی پایه سنگی بزرگی سوار شده بود ـ صدای ناهنجاری برخاست. صدای وزوزی بود که تبدیل به ناله‌ای شد و سپس این ناله به هنگامه‌ای عظیم بدل گشت!

در این هنگام «جان کیلی» به آرامی دکمه‌ای را فشار داد و به دنبال آن، غرش سهمگینی طنین افکند و دود آبی رنگی فضای اتاق را فرا گرفت.

همین که دود آبی رنگ از میان رفت، همه حاضران دیدند که گلوله‌ای به قطر ۲/۵ سانتیمتر، با فشار زیادی از درون دستگاه خارج شده است. شدت این شلیک به اندازه‌ای بود که گلوله سربی، دو تخته ضخیم از جنس چوب بلوط را شکافته و به داخل کیسه‌ای از شن که به دیوار تکیه داشت فرو رفته بود. به راستی باور کردنی نبود!

حاضران، از دیدن این منظره تماشایی سخت به هیجان آمدند، اما معلوم نبود چه وقت خواهند توانست از این نیروی شگرف و ناشناخته ـ به طریقی که مورد نظر سهامداران بود ـ استفاده کنند؟ هنوز هیچ کس نمی‌دانست انرژی و نیروی عظیمی که سبب این شلیک برق‌آسا شده بود چگونه و از چه منبعی تأمین می‌شد. «جان کیلی» نیز حاضر نشد در این باره توضیح روشنی بدهد! این نیرو هر چه بود آن قدر قدرت داشت که می‌توانست ریل راه‌آهن را خم کند و تسمه‌های فولادین قطور و محکم را از هم بگسلد، نیرویی که تا آن زمان نظیرش اختراع نشده بود!

مدتها از اجرای این نمایش کوتاه و اعجاب‌انگیز سپری شد، اما این مخترع گمنام هر بار به بهانه‌های گوناگون، سرمایه‌گذاران عجول را سر می‌دواند و حاضر نمی‌شد اسرار کار خود را در اختیار آنان بگذارد.

سرانجام بر اثر فشار روزافزون سرمایه‌گذاران، «جان کیلی» با درخواست آنان موافقت کرد و اعلام نمود که حاضر است جزییات اختراع شگفت‌انگیز خود را فقط برای هر دانشمندی که آنان معرفی کنند توضیح دهد. دانشمندی به نام «ادوارد بیکل» برای این منظور انتخاب گردید. او اختراع «جان کیلی» را از نزدیک دید و متقاعد شد که کار جالب و منحصر به فردی صورت گرفته است. او به سرمایه‌گذاران طلبکار گزارش داد که نتوانسته است همه چیزهایی که به چشم دیده درک کند، اما به قدر کافی دریافته است که آقای «کیلی» آنچه را که ادعا نموده کشف کرده است!



اما این سخنان ابهام‌آمیز نتوانست آتش خشم سهامداران را که سرمایه‌هایشان را در خطر می‌دیدند فرو نشاند. چون این مخترع لجباز، باز هم از تحویل دستگاه اختراعی خود به آنان طفره رفت، سرانجام از او به دادگاه شکایت بردند.

شگفت اینکه «جان کیلی» در دادگاه نیز حاضر نشد اسرار موتور اختراعی خود را افشا کند. در سال ۱۸۸۸ میلادی به زندان افتاد و ۱۰ سال بعد نیز دیده از جهان فرو بست!

پس از زندانی شدن او، سهامداران به کارگاهش یورش بردند، اما جز یک گوی بزرگ فولادین که حاوی هوای فشرده بود هیچ چیز نیافتند. این مخترع بدشانس، غالباً این گوی بزرگ را برای جلب توجه حاضران به آنها نشان داده بود. سهامداران، لوله‌هایی که به این گوی بزرگ وصل شده بود را آزمایش کردند، اما بی‌فایده بود، زیرا هیچ گاه به آن فشار خارق‌العاده که هنگام نمایش دستگاه، به توسط «جان کیلی» تولید شده بود دست نیافتند! معلوم نبود این مخترع گمنام، چگونه آن نیروی عظیم را ایجاد کرده بود؟!

به این ترتیب، راز موتور شگفت‌انگیز «جان کیلی» هیچ گاه فاش نشد و او این راز را برای همیشه با خود به گور برد!

هر چند پس از مرگ، او را یک شیاد نامیدند، اما عده‌ای بر این باور بودند که این مخترع نگونبخت، هنگامی که از نیات اهریمنی سهامداران آگاه شد و دریافت که در نظر دارند از اختراع او برای مقاصد نظامی و کشتار جمعی استفاده کنند، عمداً از فاش کردن جزییات آن سر باز زد تا به این وسیله دین خود را به بشریت ادا کرده باشد!
■

شما فرستاده‌اید:

شبح در کوچه تاریک!

پیش از آن که ازدواج کنم، یک روز همراه نامزدم از کوچه خلوت و باریکی عبور می‌کردیم. هوا تازه تاریک شده بود و من و او، دست در دست، به آرامی در کنار هم قدم برمی‌داشتیم و به سوی خانه می‌رفتیم. چون شب قبل، فیلمی درباره روح از تلویزیون دیده بودم، صحبت به از ما بهتران کشیده شد. به شوخی پرسیدم:

ـ سعید، امکان دارد یکی از این خانه‌ها محل رفت و آمد ارواح باشد؟

نامزدم که پسر شوخ‌طبعی بود پاسخ داد:

ـ چرا که نه! همین خانه بعدی...!

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان صدای مرموزی شنیدیم و همین که سرم را بلند کردم، یکمرتبه چشمم افتاد به شبح سفیدپوشی که در هوای نیمه تاریک آن کوچه خلوت، از پنجره خانه بعدی پروازکنان به پایین آمد! فریادی از ترس کشیده و پا به فرار گذاشتم. خانه ما در همان نزدیکی بود. دوان دوان خود را به خانه رساندم و نفس‌زنان گفتم:

ـ پدر، همین الان یک شبح دیدم که در آسمان پرواز می‌کرد!

پدرم که سرش برای این جور کارها درد می‌کرد، فوراً از خانه بیرون دوید تا ببیند شبح کجاست؟ در همان حال، با نامزدم برخورد کرد که او هم به دنبال من به طرف خانه آمده بود! دوتایی به آن کوچه بازگشتند تا به قول خودشان «شبح» شکار کنند!

پس از حدود یک ساعت، سرانجام با هم برگشتند و در حالی که لبخندی بر لب داشتند، هر دو سرهایشان را به نشانه یک گاف بزرگ تکان می‌دادند. من و مادرم بی‌صبرانه منتظر بودیم تا حرفهای عجیبی از آنها بشنویم، اما آنها آب پاکی را روی دستمان ریختند! معلوم شد صاحب خانه‌ای که به گمان من شبح سفیدرنگ از پنجره‌اش بیرون پریده بود، توی حیاطش غاز پرورش می‌داد. و یکی از این غازها گریخته و از پنجره، خود را به کوچه انداخته بود، اما هوای نیمه تاریک غروب سبب شده بود که بالهای گشوده‌اش را با یک شبح اشتباه بگیریم!! تا آن موقع، غازی را در حال پرواز ندیده بودم و نمی‌دانستم که بالهای سفیدش آن قدر بزرگ است!

سر شام، سعید در حضور خانواده به شوخی مرا مورد ملامت قرار داد و گفت:

ـ دو نفر که سوگند ازدواج یاد می‌کنند، همیشه حتی در مواقع خطر باید در کنار هم باشند و یکدیگر را حمایت کنند، در حالی که تو مرا تنها گذاشتی و فرار کردی!!

خانواده من که آدمهای منصفی هستند، در تأیید سخنان او لبخند معنی‌داری زدند و من سرم را پایین انداختم. پاسخی برای گفتن نداشتم. دو ماه بعد، ازدواج ما سر گرفت. من و سعید هیچ گاه این خاطره را از یاد نمی‌بریم. بچه‌های ما که هنوز کوچک هستند، داستان پرواز شبح را از زبان ما شنیده‌اند. یقین دارم اگر روزی صاحب نوه شویم این ماجرا را برای آنها نیز تعریف می‌کنیم تا هر داستانی را درباره شبح به آسانی باور نکنند!

زمانی که نیروهای درون خویش را انکار کنیم نگرانی در درون‌مان لانه می‌کند ● حکیم اردوزی گی

سپهر صفادار

طوفان رکوردشکن

یکی از قدرتمندترین طوفان‌هایی که تا کنون ثبت شده است روز جمعه تمامی فیلیپین را در بر گرفت. این طوفان با قطر ۲۰۰۰ کیلومتر تا کنون خسارات و فجایع بسیاری به بار آورده است. هواشناسان سرعت بادهای تولید شده توسط آن را حدود ۳۱۴ کیلومتر اندازه گیری کردند و نیز از گردبادهایی خبر دادند که با بادهایی با سرعت وحشتناک ۳۸۰ کیلومتر در ساعت به دور خود می‌چرخند. آنها که نام این طوفان را «هایان» گذاشته‌اند آن را قوی‌ترین طوفان استوایی می‌دانند که تا کنون رخ داده است. هم اکنون میلیون‌ها نفر خانه‌های خود را ترک کرده‌اند تا از امواج ۶ متری که به ساحل می‌آیند در امان باشند. این شهر که به تازگی ۳ طوفان بزرگ و یک زلزله ۷/۱ ریشتری را پشت سر گذاشته بود با مشکلات بسیار بدتری مواجه شده است. فیلیپین به دلیل موقعیت جغرافیایی خود چندان با طوفان‌ها ناآشنا نیست و هر ساله حدود ۲۰ طوفان در آن رخ می‌دهد که اکثرا تنها بارش باران شدیدی را به همراه دارند، اما این طوفان به کلی شرایط زندگی و شهری را در هم ریخته است. در سال‌های گذشته مرگبارترین طوفان‌ها بیش از ۱۰۰۰ کشته و ۱ میلیارد دلار خسارت داشته‌اند، اما این طوفان همه رکوردها را پشت سر گذاشته و تا به حال بیش از ده هزار کشته داشته است.

تفنگ پرینت کنید



اولین تفنگ فلزی تولید شده توسط تکنولوژی پرینت سه بعدی به خوبی سر هم شده و به طرز شگفت آوری خوب و دقیق کار می‌کند. یک فرد اتریشی با استفاده از یک پرینتر سه بعدی فلز تعداد بیش از ۳۰ قطعه تشکیل دهنده یک تفنگ را تک تک توسط دستگاه پرینت کرده و سپس آن‌ها را سر هم کرد. از آنجا که کیفیت قطعات ساخته شده توسط پرینتر برای چنین کاری مشخص نبود مراحل آزمایشی انجام شد و این تفنگ تا کنون توانسته است ۵۰ گلوله را دقیقا به هدف شلیک کند و هیچ گونه نشانی از آسیب و یا جدا شدن قطعات در آن دیده نمی‌شود. البته هدف از این کار پیدا کردن راهی ارزان قیمت و راحت‌تر برای تولید انبوه اسلحه نبوده است و با دانستن اینکه پرینترهای فلز کنونی حدود **۱ میلیون دلار** قیمت دارند این موضوع کاملا روشن است، اما هدف اصلی نشان دادن کیفیت این کار به عده‌ای است که عقیده دارند قطعات فلزی تولید شده توسط پرینترهای سه بعدی فلز از کیفیت و مرغوبیت و استحکام قطعات بدست آمده در کارگاه برخوردار نیستند. چرا که در بحث ساخت قطعات یدکی وسایل مختلف، خودرو گرفته تا لوازم خانگی، می‌توان از این روش بهره برد و از تولید انبوه بیهوده قطعات یدکی جلوگیری کرد.

دست تیتان

«دست تیتان» یک اسکلت بیونیک است که می‌تواند به افرادی که از ناحیه دست و بالاتنه دچار آسیب دیدگی شده‌اند کمک کند تا بتوانند درصد بالایی از کارایی دست خود را بازیابند. همچنین در افرادی که دچار ضعف عضله شده‌اند کمک می‌کنند تا قدرت تحمل دست به اندازه ۱۸ کیلوگرم افزایش یابد و با اعمال کمی از فشار به عضلات دست به بهبود و رشد سریع‌تر آن کمک می‌کنند. این بازوی بیونیک دارای یک جایگاه پشتی نیز می‌باشد که مانند کوله پشتی روی شانه‌های فرد قرار می‌گیرد تا از آسیب دیدگی کمر جلوگیری شود. این بازوی ابرانسانی توانست امسال جایزه‌ی جیمز دایسون ۲۰۱۳ را به خود اختصاص دهد، جایزه‌ای که به محصولات و اکتشافات خلاقانه مهندسی تعلق می‌گیرد. این بازو حاصل تلاش‌های عده‌ای از دانشجویان و محققین **دانشگاه پنسیلوانیا** است و توانسته‌اند اسکلت بیونیک را که معمولا بیش از **۱۰ هزار دلار** قیمت دارند، با توانایی بالاتر و هزینه‌ای کمتر در حدود **۲۰۰۰ دلار** بسازند. البته هدف این است که قیمت این محصول را از این هم پایین‌تر بیاورند تا عده بیشتری بتوانند از آن استفاده کنند. دست تیتان به سنسورهای حساس



به حرکت و فشار مجهز است که به طور دقیق می‌توانند میزان تحرک و قدرت وارده را از جانب فرد اندازه گرفته تا به میزان مورد نیاز در انجام کار به او کمک کنند که این ویژگی برای افرادی در حال بهبودی از آسیب دیدگی هستند بسیار مهم است. این تیم توانستند با کسب این جایزه مبلغ **۳۰ هزار پوند** بودجه برای تحقیقات خود به دست آورند و ۱۰ هزار پوند نیز به دانشگاه پنسیلوانیا جایزه داده شد.

جزیره اوکازیون

اگر همیشه رویای داشتن جزیره اختصاصی خودتان را داشته‌اید نگاهی به این خانه بیاندازید که اخیرا مورد توجه فروشندگان املاک نیویورک قرار گرفته است. «جزیره ویلو» که کمتر از دو ساعت با نیویورک فاصله دارد حدود ۴۰۰۰ متر مساحت دارد که خانه‌ای با مساحت ۵۲۰ متر مربع در آن بنا شده است که منظره‌ای بی نظیر را از دریاچه **پوتنام** دارد. تنها ایرادی که این خانه دارد این است که از آنجایی که تردد قایق‌های موتوری در دریاچه ممنوع می‌باشد مجبور هستید هر بار برای رفت و آمد خودتان پارو بزنید. این خانه که **۹۹۵ هزار دلار** قیمت گذاری شده یک خانه ۳ طبقه است که دارای لانه پرنده‌ها و کلبه مخصوص میهمانان نیز می‌باشد. ۴ اتاق خواب و دو حمام از دیگر امکانات خانه است. اما ویژگی اصلی قیمت آن است قیمت یک خانه بسیار معمولی در شهر نیویورک تقریبا دو برابر این مقدار است.





فروشندگان این جزیره یک زوج بازنشسته به نام‌های «لری و آملیا پاپلر» هستند که در ۳۸ سال گذشته آخر هفته‌ها از خانه اصلی شان در شهر به اینجا می آمدند تا آخر هفته را در آرامش استراحت کنند. طراح این خانه که در سال ۱۹۳۲ بنا شده است همان کسی است که تونل معروف هلند را ساخته است.

طلوع نیسان



شرکت خودروسازی نیسان از خودروی خود به نام «بلید گلایدر» رونمایی کرد که در آخر این ماه در نمایشگاه خودروی توکیو نیز به نمایش گذاشته خواهد شد. در این خودروی سه نفره چرخ‌های جلو نزدیک‌تر به هم قرار گرفته‌اند تا مقاومت هوا کمتر شده و تسلط راننده در هنگام حرکت و بخصوص در هنگام پیچ بیشتر باشد. همچنین این طراحی باعث شده است که مرکز ثقل خودرو به عقب مایل باشد به طوری که وزن خودرو به نسبت ۳۰ به ۷۰ در جلو و عقب خودرو پخش شده است. این باعث می‌شود که لغزش به حداقل رسیده و شکل آیرودینامیک حاصل به مصرف بهتر سوخت کمک می کند. این شکل اتاقک، دست مهندسین را برای طراحی عقب خودرو و گنجاندن امکانات و تکنولوژی‌های دیگر باز می گذارد. برای مثال در همین خودرو از نوعی موتور الکتریکی استفاده شده است که در عقب خودرو جای گرفته و بطور مستقیم با چرخ‌های عقب مرتبط است، در واقع می توان گفت که چرخ‌ها داخل موتور هستند و نبود اتصالات زیاد بین موتور و چرخ‌ها علاوه بر کاهش صدای موتور، باعث کنترل بهتر و مدیریت بهتر حرکت چرخ‌ها می‌شود که **بلید گلایدر** را در رده امن‌ترین خودروهای الکتریک قرار می‌دهد. هم اکنون قیمتی برای این مدل اعلام نشده است و باید تا زمان برگزاری نمایشگاه امسال در توکیو منتظر بمانیم.

عنکبوت‌های موزی





یک مادر که در لندن زندگی می کند هرگز تصور نمی کرد که در هنگام خرید برای خانه با کابوس زندگی‌اش روبرو شود! او که یک دسته موز هم در میان میوه‌هایش خریده بود، زمانی که خواست یکی از موزها را بخورد متوجه شد که دانه‌های سفید روی آنها که تصور می کرد لکه‌های روی پوست موز هستند، در واقع تعداد زیادی نوزادان عنکبوت هستند! کابوس او زمانی کامل شد که وقتی موزهای دیگر را از هم جدا کرد در میان آنها با چند عنکبوت بالغ و بزرگ روبرو شد و فریاد زنان از آشپزخانه‌اش بیرون رفت. او به سرعت کیسه موز را به فروشگاه باز گرداند و ضمن گرفتن عکس از عنکبوت‌های داخل کیسه موضوع را به آنها اطلاع داد. خوشبختانه در این مدت هیچ تماسی با آن عنکبوت‌ها پیدا نکرد چرا که بعدا مشخص شد اینها نوعی عنکبوت برزیلی هستند که از سمی‌ترین نوع خانواده عنکبوتیان می‌باشند و به اندازه‌ای رشد می کنند که هر پایشان به ۱۵ سانتی متر می‌رسد. اینکه چطور این عنکبوت‌ها راهشان را از برزیل به کیسه‌های خرید مشتریان در لندن پیدا کرده‌اند هنوز مشخص نیست اما این فروشگاه موظف شد تا تمامی قسمت میوه‌های خود را بازرسی کند تا در صورت وجود عنکبوت‌های دیگر آن‌ها را جمع آوری کنند.

اگر می خواهی در برابر قاضی نایستی، قانونمند زندگی کن. **وینر**

کریم ملکی

فیلمبرداری مخفیانه از مسافران هتل

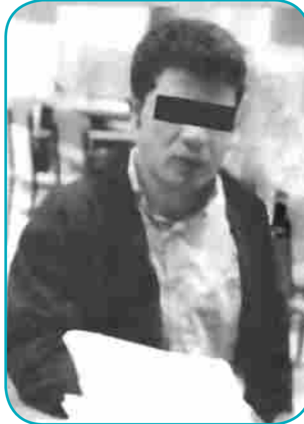
چندی پیش مردی در تماس با پلیس ادعاهای عجیبی کرد و گفت:
با همسرم در مرکز تهران اتاقی را در هتلی اجاره کرده بودیم شب اول حضورمان در این اتاق متوجه سر و صدا از داخل کانال کولر شدم ابتدا تصور کردم از اتاق بالایی مسافران هتل بوده باشد.



وقتی برای بار دوم سر و صدا از داخل کانال کولر شنیدم متوجه شدم مردی در حال فیلمبرداری از من و همسرم است، سریع از اتاق بیرون آمده و یکی از کارکنان هتل را دیدم که سراسیمه در حال فرار بود.
با ادعاهای این مرد مسافر، تیمی از مأموران کلانتری به هتل اعزام شده و کارمند هتل را دستگیر کردند و در بررسی از دوربین وی چند فیلم که از زوج‌های جوان که در بستر خواب بوده‌اند به صورت مخفیانه گرفته شده بود به دست آمد.
تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

راننده قلابی سرویس مدارس

چندی پیش حادثه تلخی برای یک دختر بچه مدرسه‌ای در حوالی یوسف‌آباد تهران رخ داد و یک جوان شیطان‌صفت سوار بر خودرو وقتی طعمه خردسالش را دید به بهانه اینکه سرویس مدرسه خراب شده و وی جایگزین است به اغفال سیاه پرداخت.



بر اساس این گزارش، پدر این دختر دانش‌آموز به بازپرس شعبه ۱۳ دادسرای امور جنایی تهران گفت: ساعت ۷ صبح و در حالی که دخترم جلوی در خانه منتظر سرویس ایستاده بود راننده یک پژوی نقره‌ای به وی نزدیک شد و گفت سرویس مدرسه خراب شده و به همین خاطر وی به جای راننده سراغ او آمده و با سوار شدن دخترم با سرقت گوشواره‌هایش وی را تسلیم نیت شوم خود کرده و سپس در حوالی خیابان مرزداران رها کرده است.
بدین ترتیب این ابلیس تحت تعقیب قرار گرفت تا اینکه پس از گذشت ۵ روز وی دستگیر شد. این ابلیس ۲۸ ساله دارای زن و یک بچه خردسال می‌باشد. وی در بازجویی به ربودن و شکنجه دختر دانش‌آموز اعتراف کرد.
بررسی‌های پلیسی نشان داد این مرد سوار بر خودروهای مختلف به شکارهای مشابهی دست زده است و هر بار سوار بر پژو ۴۰۵، پرشیا و پراید به بهانه خرابی سرویس مدرسه طعمه‌هایش را سوار می‌کرد.
بر اساس این گزارش، کسانی که دختر بچه‌هایشان در سال‌های گذشته و حال نیز با سرنوشت مشابهی روبه‌رو شده‌اند می‌توانند به شعبه ۹ بازپرسی دادسرای امور جنایی تهران واقع در سه راه آذری مراجعه کنند.

مردی که با لباس زنانه خلاف می‌کرد

چندی پیش رئیس پلیس مشهد اعلام کرد در پی اعلام چند سرقت از زنان و مزاحمت برای آنان در داخل اتوبوس‌های شرکت واحد و محله‌های شلوغ مشهد مأموران را بر آن داشت تا تحقیقات برای ردیابی عاملان این دزدی‌ها را آغاز کنند.
افسران کلانتری سجاد مشهد در این عملیات با انجام گشت‌های نامحسوس به زن مرموزی برخوردند که از اتوبوس شرکت واحد پیاده شد و قصد داشت سوار یک نیسان باری شود.



پلیس بلافاصله این زن مرموز را دستگیر کرد و در بررسی‌های ابتدایی مشخص شد وی مردی است ۳۲ ساله که لباس زنانه پوشیده و با لوازم آرایشی و گریمی غلیظ که همراه داشت به راحتی توانسته طعمه‌هایش را فریب دهد. این مرد جوان که «محسن» نام دارد در بازجویی‌ها گفت:
من متاهل هستم و یک بچه نیز دارم. از چندی پیش با پوشیدن لباس زنانه و آرایش سر و صورت خود در اماکن شلوغ و بخصوص اتوبوس‌های شرکت واحد بین زنان می‌رفتم و دست به سرقت از کیف‌های آنان می‌زدم. حتی بعضی وقتها نیز به خاطر مزاحمت برای زنان جوان لباس زنانه می‌پوشیدم و در مراسم زنانه نیز شرکت می‌کردم و به کیف‌قاپی و سایر خلافهای دیگر نیز دست می‌زدم.

پلمپ انبار بزرگ موادغذایی

چندی پیش رئیس پلیس استان بوشهر اعلام کرد، مأموران انبار بزرگی را که تبدیل به محلی برای دپوی کالاهای خارجی تقلبی و تاریخ مصرف گذشته شده بود شناسایی کردند. رئیس پلیس بوشهر در ادامه گفت: در تحقیقات بعدی مأموران مشخص شد سودجویان اقلام مکشوفه را که عمده آنان خوراکی بوده از کشورهای حوزه خلیج‌فارس وارد کشور کرده و پس از آن با شگردهای خاص و روش‌های ماهرانه با استفاده از دستگاه پرس اقدام به تغییر تاریخ مصرف آنان و درج تاریخ مصرف جدید روی بسته‌ها می‌کردند اقلام مکشوفه در این انبار همگی از نوع تاریخ مصرف گذشته بودند. متهمان با تغییر تاریخ مصرف قصد داشتند این مواد را به سطح کشور به ویژه بازار استان‌های تهران و فارس منتقل کنند.
فرمانده انتظامی بوشهر عمده اقلام مکشوفه از این افراد را چای، برنج، روغن، تن ماهی، آدامس، انواع شکلات، نوشابه و... اعلام کرد و افزود: این مواد همگی دارای برندها و مارک‌های خارجی بود. وی با اشاره به حجم زیاد کالاها و زمانبر بودن شمارش و ارزیابی دقیق آنها خاطرنشان کرد ارزیابی و برآوردهای اولیه حاکی از این است اقلام موجود در این انبار بیش از ۱۰ میلیارد تومان ارزش‌یابی شد.
خوشبختانه پیش از این که سودجویان اقدام به توزیع اقلام تاریخ مصرف گذشته در سطح کشور کنند پلیس آنان را ناکام گذاشت، و اجناس موجود در این انبار را توقیف کرد.

حمیده اخوان

برای داشتن کلیه‌های سالم چه کنیم؟

داشتن کلیه سالم برای سلامت تمام بدن مفید است. مطالعات نشان می‌دهد نقش کلیه‌ها در سیستم ادراری ضروری است، به عنوان یک فیلتر طبیعی خون عمل می‌کند و برای پاکسازی خون نیز مفید است. کلیه‌ها در حفظ تعادل نمک و مواد معدنی در خون موثر هستند و به تنظیم فشار خون کمک می‌کنند. مراقبت از کلیه‌ها به منظور مراقبت از کل بدن مهم است. از شایع‌ترین علل بیماری مزمن کلیه؛ دیابت، بیماری قلبی، فشار خون بالا و سابقه خانوادگی است.

برای داشتن سلامت کلیه‌ها می‌توان موارد ذیل را رعایت کرد:

۱- یک رژیم غذایی سالم با انتخاب غذاهای سالم برای قلب مثل میوه‌ها و سبزیجات، غلات و لبنیات کم چرب داشته باشید.
۲- سیگار نکشید.
۳- ورزش را به طور منظم انجام دهید.
۴- برای جلوگیری از ابتلا به بیماری، وزن خود را در حد مناسب نگه دارید.
۵- نمک در رژیم غذایی را کاهش دهید.
۶- مقدار زیادی مایعات و آب بنوشید.

غذای مفید و مهم برای زنان



تحقیقات صورت گرفته نشان می‌دهد که مصرف این ۷ مواد غذایی بیماری‌های قلبی، سرطان سینه و پوکی استخوان را از زنان دور می‌کند.

۱- گوجه فرنگی: به گفته محققان مصرف مواد غذایی سرشار از لیکوپن مثل گوجه فرنگی می‌تواند در رفع سرطان سینه و گردنه رحم موثر باشد.

۲- بذر کتان: دانشمندان ترکیب‌های مفیدی را همانند چربی‌های امگا ۳ و فیبر در بذر کتان یافته‌اند. مطالعات انجام شده در کلینیک مایو نشان می‌دهد مصرف ۴۰ گرم بذر کتان می‌تواند به کاهش تری گلیسیرید کمک کند. البته پزشکان مصرف بذر کتان در دوران بارداری را پیشنهاد نمی‌کنند.

۳- کلم پیچ: این گیاه خوراکی که حاوی آنتی اکسیدان‌هااست از چشم محافظت می‌کند و علاوه بر این سرشار از ویتامین C و کلسیم است.

٤- ماهی: مصرف ماهی بخصوص ماهی آزاد بدلیل روغن موجود در آن می‌تواند به رشد جنین در دوران بارداری کمک کند. همچنین از آنجایی که درصد بالایی از زنان بر اثر بیماری‌های قلبی جان خود را از دست می‌دهند، خوردن این ماهی می‌تواند در پیشگیری از بیماری‌های قلبی مفید باشد.

۵- آب آلبالو: مصرف آب آلبالو نه به دلیل ویتامین C آن بلکه به دلیل آنتی اکسیدان‌های موجود در آن توصیه می‌شود. آنتی اکسیدان‌های موجود در آب آلبالو می‌تواند از رشد باکتری در دیواره مثانه جلوگیری کند.

۶- ماست یونانی (ماست چکیده پرپروتئین): خوردن این ماست به دلیل داشتن پروتئین بالا به کاهش وزن و حفظ ماهیچه‌ها کمک می‌کند. همچنین زنان با مصرف این ماست می‌توانند دوران کهنسالی را راحت‌تر بگذرانند.

۷- گردو: مصرف گردو می‌تواند از بروز سرطان سینه و پوکی استخوان جلوگیری کند. مطالعه صورت گرفته نشان می‌دهد که مصرف روزانه گردو بروز و پیشرفت سرطان سینه را به تاخیر می‌اندازد.

دکتر کرمانی

فلفل دلمه‌ای؛ سرشار از ویتامین و مواد معدنی



فلفل دلمه‌ای سرشار از ویتامین و آنتی‌اکسیدان‌هاست.

فلفل دلمه‌ای از همان خانواده‌ی فلفل‌هاست. به مرور که فلفل دلمه‌ای می‌رسد رنگ آن نیز تغییر می‌کند. اگر این سبزی خوش‌رنگ قبل از رسیدن کامل چیده شود رنگ آن سبز خواهد بود. اما اگر برای مدت طولانی تری روی زمین بماند رنگ آن زرد و سپس قرمز می‌شود. فلفل دلمه‌ای سرشار از ویتامین C و ریزمغذی‌های زیادی مانند بتاکاروتن و فلاوونوئیدهاست. هر چه این سبزی رسیده‌تر یعنی قرمزتر باشد حاوی ترکیبات آنتی‌اکسیدانی بیشتری است. این آنتی‌اکسیدان‌های قوی نیز به راحتی می‌توانند از پس رادیکال‌های آزاد مخرب بربیایند.

فلفل دلمه‌ای بیش از ۹۰ درصد آب دارد و حاوی کالری کمی است. این سبزی حاوی گلوسیدها به خصوص گلوکز و فروکتوز می‌باشد. باید بدانید که پروتئین‌ها و لیپیدهای (چربی) موجود در آن بسیار اندک است و در عوض سرشار از ویتامین C و ویتامین A و پیش‌سازهای آن می‌باشد. میزان ویتامین A به خصوص در فلفل دلمه‌های کاملا رسیده یعنی قرمز بسیار بیشتر است. اگر می‌خواهید به طبیعی‌ترین شیوه ویتامین B جذب کنید می‌توانید به فلفل دلمه‌ای اعتماد کنید. به خاطر اینکه منبع فوق‌العاده‌ی ویتامین B۶ و B۹ و همچنین ویتامین E می‌باشد. فلفل دلمه‌ای زرد تامین کننده ویتامین B۹ بوده و فلفل دلمه‌ای سبز منبع ویتامین K می‌باشد.

فلفل دلمه‌ای حاوی میزان زیادی املاح و مواد معدنی است: این سبزی حاوی آهن، مس، کلسیم، پتاسیم، فسفر، منیزیم و زینک می‌باشد. گوشت و پوست فلفل دلمه‌ای حاوی میزان بالای ترکیبات آنتی‌اکسیدانی است: یعنی کاروتنوئیدها و فلاوونوئیدها. فلفل دلمه‌ای قرمز نیز به نوبه‌ی خود منبع فوق‌العاده‌ی بتاکاروتن و کریپتوگزانتین می‌باشد که این دو ترکیب پیش‌ساز ویتامین A محسوب می‌شوند. لیکوپن یکی دیگر از ترکیبات آنتی‌اکسیدانی فلفل دلمه‌ای است که برای بدن بسیار مفید است. علاوه بر این‌ها باید بدانید که فلفل دلمه‌ای سرشار از فیبرهای غذایی است. فیبرهای غذایی در معده حجیم شده و بخش زیادی از آن را اشغال می‌کنند برای همین هم سیری زودهنگام و البته طولانی مدتی ایجاد می‌کنند. به همین دلیل هم میل به پرخوری کاهش پیدا می‌کند. از این گذشته فیبرها باعث عبور راحت مدفوع از روده‌ها شده و با مشکل یبوست مقابله می‌کنند.

کلم بروکلی محافظی برای پوست

نتایج بررسی‌های جدید نشان می‌دهد، کلم بروکلی عملکردی مانند کرم ضد آفتاب دارد. مالیدن کلم بروکلی روی پوست، احتمال بروز سرطان پوست را کاهش می‌دهد.

محققان آمریکایی می‌گویند که در جست وجوی روش‌های بهتری برای پیشگیری از سرطان پوست هستند که هم مقرون به صرفه باشد و هم تمام افراد بتوانند از این روش‌ها استفاده کنند. این گیاه حاوی ترکیبی به نام «**سلفورافین**» است که از بروز سرطان پوست پیشگیری می‌کند.

علاوه بر این «**سلفورافین**» ژن‌ها را تحریک می‌کند و از آن‌ها در برابر تاثیرات سمی داروهای شیمی درمانی محافظت می‌کند. سلفورافین گزینه عالی برای پیشگیری از سرطان پوست ناشی از اشعه ماورای بنفش است. این ترکیب در صورت مصرف با دوز بالا خواص شگفت انگیزی دارد. قرار گرفتن بیش از حد در معرض نور خورشید از علت‌های عمده بروز سرطان پوست به ویژه نوع شدید و خطرناک آن است.

گاهی یک رنگی از هر رنگی زیباتر و مفیدتر است

●شاتو بریان

جنگ اعراب و ایرانیان

در شماره‌ی پیش تاریخ را کمی عقب بردم و گفتم که در محرم دوازدهم هجری خالدبن ولید نه به قصد لشکر کشی به ایران، به بصره رفت تا به حیره بتازد. در آن زمان ایران با هند نیز در گیر جنگ بود. هرمز، سردار ایرانی در حال راندن کشتی‌های هندی بودند که خالد از پشت به او یورش آورد. هرمز در خواست جنگ تن‌به‌تن کرد. خالد به آوردگاه آمد و هرمز را کشت. ایرانیان سست شدند و گریختند. خالد و سردار دیگری به نام معقل‌بن مقرن غنیمت‌های زیادی به چنگ آوردند و به مدینه فرستادند. در جنگ‌های کوچک دیگر سرداران ایرانی در جنگ‌های تن‌به‌تن یا هنگام حمله و گریز کشته شدند. در آن میان رستم بهرُستاق، تصمیم گرفت بهمن جادویه را سردار کند زیرا اعراب به او لقب احسَن‌الساحر و ذوالحاجب داده بودند.

جنگ «پل» در قس‌الناطف

بهمن جادویه سرداری کارکشته و جنگ آزموده بود. او ریش و گیسویی بلند و سفید و قدی افراشته و سینه‌ای فراخ و بازوانی نیرومند داشت. هنگامی که سرداری ایرانیان را به او دادند، سپاهی آراست و درفش کاویانی را برافراشت و به سوی ابوعبیده رفت که آخرین شکست را به ایرانیان داده بود. بهمن جادویه در «قس‌الناطف» اردو زد. ابوعبیده نیز در «بَمروحَه» موضع گرفت. بین دو سپاه، پلی بود که با قایق‌های مخصوص ساخته شده بود و در آن هنگام در حالت بسته بود. ایرانیان افزون بر تجهیزات مهم جنگی، فیل هم داشتند. این فیل‌ها طوری تربیت شده بودند که وقتی که وارد میدان جنگ می‌شدند، حمله می‌کردند و با خرطوم و عاج و لگدهای مهیب خود همه چیز را نابود می‌کردند. ابوعبیده می‌دانست این بار جنگ سختی در پیش دارد. او وصیت کرد و چند نفر را به عنوان سرداران پس از خود معرفی کرد تا اگر کشته شد، سربازان اسلام بی‌سردار نمانند.

بهمن جادویه به ابوعبیده پیام داد که «ما به آن سوی پل بیاییم یا شما می‌آیید؟» آن روزها جنگ‌ها جوانمردانه بود و اگر دو طرف قبول می‌کردند که یکی‌شان از پل بگذرد، تا وقتی که نگذشته بودند، طرف مقابل حمله نمی‌کرد. ابوعبیده با سردارانش مشورت کرد که چه پاسخی بدهد. همه گفتند: بگذار آنها به این سوی بیایند زیرا اگر ما برویم و شکست بخوریم، پل را می‌بندند و به دام می‌افتیم.» ابوعبیده گفت: «ما نباید بگذاریم آنها بیشتر از ما مرگ را استقبال کنند.» پس به بهمن جادویه پیغام داد: «ما برای مردن دلیرتریم و به آن سو می‌آییم.»

پل‌های قایقی باز شدند و اعراب شتابان از آن گذشتند و صف آراستند. بهمن جادویه فرمان داد اسکادران فیل‌های جنگی حرکت کنند. روی هر فیل کجاوه‌ای بود و چهار تیرانداز و نیزه‌افکن بر آن نشسته بودند. از فیل‌ها زنگ‌های بزرگی آویخته بودند تا صدای مهیب‌شان اسب‌ها را رم بدهد. چندی از آغاز حمله نگذشت که ابوعبیده دید سربازان و سوارانش پیاپی کشته می‌شوند پس چاره‌ای اندیشید و فرمود سربازانش نخست به فیل‌ها نزدیک شوند و تنگ‌هایی را که به کجاوه‌ها وصل بود، پاره کنند تا کجاوه‌ها بیفتند و تیراندازان ناکار شوند. به گروهی نیز فرمود بروند و خرطوم فیل‌ها را بِبُرند. آنها در بریدن خرطوم فیل‌ها موفق نبودند و هر کس به فیلی نزدیک می‌شد، ضربه‌ی خرطوم او را به سویی پرت می‌کرد اما حمله به کجاوه‌ها کاملاً موفقیت‌آمیز بود و اعراب توانستند تمام کجاوه‌ها را سرنگون کنند و تیراندازانش را بکشند. خود ابوعبیده نخستین کسی بود که کجاوه‌ای را انداخت. آن کجاوه، بر پشت فیلی سپید بسته شده بود و گروهی تیرانداز زبده در آن سنگر گرفته بودند. پس از این که فیل‌ها بدون فیل‌بان و تیرانداز شدند، سواران ایرانی به میدان آمدند ضمن این که فیل‌ها همچنان نعره می‌کشیدند و به سربازان عرب می‌تاختند. در آن گیرودار ابوعبیده که می‌خواست خرطوم فیلی را بِبُرد، گرفتار فیل شد. فیل خشمگین او را زیر پای خود انداخت و رویش ایستاد. سربازان عرب بسیار سختی کشیدند تا فیل را راندند و جسد لهیده‌ی ابوعبیده را از میدان جنگ بیرون ببرند. در آن جنگ چهار هزار نفر عرب کشته شدند. دو هزار نفر نیز در آب غرق شدند. از ایرانیان نیز تقریبا پنج هزار نفر کشته شدند ولی توانستند اعراب را برانند. مثنی با سه هزار نفر از بازماندگان از مرز ایران گریخت و افرادش در صحرا پراکنده شدند.

شکست در جنگ بویب

«بُوَیب» دروازه‌ی عراق بود و جایی قرار داشت که امروز نزدیک کوفه و نجف است مقنی پس از گریزی که کرد، سپاهی آراست و در بویب آماده‌ی جنگ شد. «مهران»، سردار ایرانی به مقابله‌ی او رفت و این سوی فرات اردو زد سپس به مثنی پیام داد که «من به آن سو بیایم یا تو می‌آیی؟» مقنی که از جنگ قبل عبرت گرفته بود، به مهران گفت: «تو بیا»

گروهی از سربازان آرامی که مسیحی بودند، به سپاه مسلمانان پیوسته بودند. در میان آنها جوانی «ثغلبی» بود که تاجر اسب بود و خودش از سوارکاران شیرین‌کار بود. او بر اسبش نشست و از لابه‌لای سربازان ایرانی گذشت و خود را به مهران رساند و زوبینی در سینه‌اش نشاند و اسب او را یدک کرد سپس فریاد کشید: «منم جوان ثغلبی که مهران، مرزبان ایرانی را کشتم.» مرگ مهران سپاهیان ایران را متزلزل کرد و پای به گریز نهادند. مثنی آنها را تا پل تعقیب و بسیاری از آنها را اسیر کرد. از میان اسیران سرداری بود به نام «پیروز» که سربازان اسیر را به شورش تشویق کرد و شبانه خودش و چند تن دیگر توانستند نگهبانان خود را فریب بدهند و آنها را بکشند و دیگران را آزاد کنند. آنها همان شب به اعراب تاختند و تا ظهر روز بعد دو هزار تن از آنان را کشتند. سرانجام پیروز کشته شد و سربازانش تسلیم شدند.

نکته: در این جنگ‌ها بارها خواندید که همین که سردار ایرانی کشته می‌شد، سپاهیانش سست می‌شدند و می‌گریختند. این موضوع نشان می‌دهد که فرماندهی در سپاه ایران به فرد بسته بود و اگر کسی که در رأس سپاه بود کشته می‌شد، شیرازه‌ی کار از هم می‌گشت. این حالت در سپاهیان اعراب برعکس بود و اگر سردارشان کشته می‌شد، می‌دانستند نفر بعدی که از قبل تعیین شده، جای او را خواهد گرفت و هرگز بی‌فرمانده نخواهند ماند.

باری... در جنگ بویب، افراد معتبری جزو سپاه مثنی بودند. این جنگ برای اعراب اهمیت زیادی داشت و نامش را «یوم‌الاعشار» گذاشته بودند و می‌گفتند در این جنگ هر سرباز مسلمان با ده کافر جنگید و پیروز شد. مثنی در این جنگ «سوق‌الخنافس» و «هفته‌بازار» بغداد را غارت کرد.

مثنی‌بن حارث کمی پس از پیروزیش در جنگ بویب، به دلیل عفونتی که از زخمی که در جنگ پل خورده بود، درگذشت. عمربن خطاب سعدبن ابی‌وقاص را به سرداری سپاه عرب برگزید و او را با سی هزار نفر به عراق فرستاد. سعدبن ابی‌وقاص در محلی به نام قادسیه که جایگاهی ایمن و مسلط به ایرانیان بود، اردو زد. یزدگرد نیز رستم فرخزاد یا فرخ‌هرمزد را با صدهزار سرباز به جنگ او فرستاد.

مذاکره‌ی بزرگان عرب و یزدگرد سوم

رستم فرخزاد در «ساباط» خیمه زد و دلش پر از سایه‌های ترس شد ناچار برای حمله بر هیچ طبلی نمی‌کوفت. اعراب در تاریخ خود او را ستوده‌اند و از دانش فراوانی که داشت چیزها نوشته‌اند حتی او را منجم و پیشگو دانسته‌اند. سعد وقاص پس از چندی که در قادسیه خیمه زد و منتظر حمله‌ای از سوی رستم بود، تصمیم گرفت گروهی از بزرگان عرب را به دربار یزدگرد سوم بفرستد. او نیز از حمله هراس داشت و برایش دشوار بود بپذیرد با سی هزار سرباز که بیش از شمشیر و نیزه و کمان و برخی دیگر از جنگ‌افزارهای سبک چیزی نداشتند، به سپاه مجهز و صدهزار نفری

ایران پیروز شود.

هیأت بزرگان عرب که ظاهری بسیار ساده داشتند، برای ایرانیان به‌ویژه درباریان خنده‌دار به نظر می‌رسیدند با این حال، یزدگرد با احترام بسیار به آنها بار داد زیرا همان روزها بود که خبرِ پیروزی اعراب در سوریه به گوش او رسیده بود و می‌دانست دمشق بزرگ را فتح کرده‌اند. نام تمامی کسانی که عضو آن هیأت بودند، در تاریخ ثبت شده که برای دوری از درازگویی، نام آنها را نمی‌نویسم.

در تاریخ اعراب و ایرانیان چنین نوشته شده: «آنها از لشکرگاه اعراب بیرون آمدند و سر راه از لشکرگاه ایرانیان گذشتند و به سوی دربار ایران رفتند. هنگامی که به مقصد رسیدند، مدتی جلو دربار معطل شدند تا پرده‌دار برود و پروانه‌ی ورود بگیرد. مردم اطراف هیأت اعراب گرد آمدند و به آنها خیره شدند. سادگی و خشونت آنها جلب توجه می‌کرد. اسب‌های آنها پیاپی شیهه می‌کشیدند. هر سوار ردایی پشمین بر دوش و تازیانه‌ای در دست داشت و همگی خاموش بودند.»

در مدتی که آنها منتظر بودند، یزدگرد بزرگان را فراخواند و فرمود مجلسی شاهانه آراستند و در تجمل و شکوه اغراق کنند. او بر تختی زرین و گوهرنگار نشست و تاجی گرانبها و سنگین که از سقف آویزان بود و تا بالای سر او می‌رسید، بر سرش سایه‌ای گرانبها انداخته بود. هنگامی که بزرگان عرب به بارگاه او آمدند، کُرنش (تعظیم) نکردند و سر به خاک نسودند و دامان شاهنشاه را نبوسیدند. یزدگرد به مترجم گفت: «از اینها بپرس چرا به کشور ما یورش آوردند و غارت کردند آیا چون ما را به کار خویشتن مشغول دیدند، گستاخ شدند؟»

پیشنهاد مسلمانان

نعمان بن مقرن گفت: «خداوند رحمت خود را به ما نازل فرموده و پیامبری برای ما فرستاده که به کارهای نیک امر می‌کند و ما را از کارهای زشت باز می‌دارد...... اکنون شما را به این دین دعوت می‌کنیم. اگر دین ما را بپذیرید، کتاب خود (قرآن) را نزد شما می‌گذاریم تا به احکامش عمل کنید. کشور شما را نیز به شما واگذار خواهیم کرد. اگر اسلام نیاورید، دو راه دارید: جزیه بپردازید و بدانید که خودمان حامی شما خواهیم بود. اگر از جزیه نیز روی بگردانید، جنگ را آماده باشید.»

یزدگرد گفت: ما ملتی بدتر و خوارتر سیه‌روزتر و کم‌تعدادتر و بیچاره‌تر از عرب در سراسر زمین نمی‌شناسیم. پیش از این اگر شما سرکشی می‌کردید، برای ادب کردن شما، برزگران و بیکارگان روستاها بس بود و هرگز برای سرکوفتنِ شما برهنه‌پاها لشکر نمی‌فرستادیم. شما نیز هرگز جرأت نداشتید به مرز و بوم ما بتازید. اکنون نمی‌دانم چه شده که مغرور شده‌اید و به سرزمین پهناور و قدرتمند ایران چشم دوخته‌اید. غرور را کنار بگذارید و به رحمت ما امیدوار باشید. به بزرگان شما جامه می‌دهیم و آنها را اسیر می‌کنیم و پادشاهی خوب و دادگر برای شما تعیین خواهیم کرد تا در سعادت زندگی کنید.

مغیره گفت: «آنچه که از بدبختی و بیچارگی و تنگدستی و گمراهی اعراب گفتی، درست بود و تو کم گفتی. ما چنان در گمراهی و سیه‌روزی غرق بودیم که از حیوان نیز پست‌تر بودیم تا این که خداوند بلندمرتبه به ما رحمت آورد و پیامبری که بزرگ‌ترین و آخرین پیامبران است، برگزید و ما را که فرودست‌ترین و خوارترین مردمان جهان بودیم، به سربلندی رساند چنان که اَکنون در برابر تو که ما را به هیچ می‌گرفتی، ایستاده‌ایم و به تو می‌گوییم یا اسلام بیاور و سلامت بمان، یا جزیه بده تا از تو حمایت کنیم، یا اگر می‌توانی شمشیر ما را تاب بیاور!»

خاک ایران را بردند

یزدگرد سوم از شنیدن پاسخ تند مغیره برآشفت و گفت: «تو کیستی که با شاهنشاه جهان چنین سخن می‌گویی؟ اگر کشتن سفیران روا بود، تو و همراهانت را با زجر می‌کشتم. شما هیچ ارزشی در چشم ندارید. برخیزید و بروید!» سپس فرمود توبره‌ی بزرگی آوردند و در آن خاک ریختند و بر دوش مغیره گذاشتند و آنها را با خواری از مدائن بیرون کرد. آنها با همان حال رفتند و از برابر سپاهیان رستم فرخزاد گذشتند. رستم کسانی را فرستاد تا خاک را از دوش مغیره بردارند ولی او نپذیرفت و با همان حالت به لشکرگاه سعد وقاص رفت و پیام یزدگرد را رساند.

رستم فرخزاد از این حادثه ناخشنود شد و گفت: «این کارِ شاهنشاه خوب نبود و بدشگون خواهد شد زیرا خودش با دست خودش خاک ایران را به اعراب داد.» این سخن به گوش سعد ابی‌وقاص رسید و شاد شد و گفت: «رستم فرخزاد اخترشناس و طالع‌بین است. من پیشگویی او را راست می‌دانم. شاهنشاه آنها خاک خود را داد و گفت ببرید!»

در همان زمان رستم فرخزاد نامه‌ای به برادرش «بندوان» نوشت: «دژها را سخت ببند و ابزار دفاع از برج و بارو را فراهم کن. اعراب بی‌گمان بر ما غلبه خواهند کرد.» بندوان چنین کرد و خودش با گروهی به قادسیه تاخت و کشته شد. رستم فرخزاد نیز به سوی قادسیه حرکت کرد. بین راه عربی از سربازان معمولی را اسیر کردند و پیش او آوردند. رستم فرخزاد فرمود از او اطلاعاتی بگیرند ولی آن اعرابی زبان باز نکرد. رستم از او پرسید: «چرا به اینجا آمده‌اید؟» اعرابی گفت: «خداوند وعده داده که سرزمین شما از آنِ ما خواهد شد. ما کشور شما را تسخیر می‌کنیم و زنان و فرزندان شما را به کنیزی و بردگی خواهیم برد اما اگر اسلام بیاورید یا جزیه بدهید، با شما کاری نداریم.» رستم گفت: «شاید کشته شدی. آیا می‌ارزد؟» اعرابی گفت: «فرقی نمی‌کند. اگر کشته شویم، شهیدیم و به بهشت می‌رویم. اگر هم پیروز شویم، سرزمین شما به ما می‌رسد.» رستم فرمود او را رها کردند.



اردوی اعراب جنب و جوشی داشت و شاعران و خطیبان در اطراف و میان سپاهیان می‌گشتند و با اشعار و سخنان رزمی خود، آنها را تهییج می‌کردند. در سپاه ایران رستم فرخزاد در قلب لشکر جای داشت و رقیبش «پیروزان» طلایه‌دارش بود. جالینوس در خط مقدم و بهمن جادویه‌ی یک منزل جلوتر از همه حرکت می‌کرد. در سپاه رستم فرخزاد سی و سه فیل جنگی بود: فیل سفید که از همه مهاجم‌تر و بزرگ‌تر بود، پیشاپیش فیل‌ها بود. هجده فیل در قلب و هشت فیل در جناح راست و هفت فیل در جناح چپ بود. بر هر فیل تعدادی کماندار و زوبین‌انداز و نیزه‌باز و تبردار بود. سی‌هزار نفر زنجیردار (فالانژ) بودند. تمام سربازان به زره و کلاهخود و بازوبندوزانوبندو کفش جنگی و سپر و شمشیر دودمه (قمه) و تیرهای پنجه مجهز بودند. تیرهای پنجه سلاحی بود که مخصوص ایرانیان بود. این تیرها کوتاه بودند و پنج پنج در کمان قرار می‌گرفتند و امکان نداشت دست‌کم یکی از تیرها به هدف نخورد. سربازان ایرانی گرز و تبرزین و کمند نیز داشتند. کمندها با الیافی از کتان و مفتول‌های فلز بافته شده بودند تا هنگامی که دشمن به دام افتاد، نتواند آن را با شمشیر قطع کند. می‌گویند مالک اَشتر در این جنگ گرفتار یکی از این کمندها شد. یارانش با تبر کمند را بریدند و او را نجات دادند ولی اثر کمند بر چشمش ماند.

سربازان ایرانی که تعدادشان را بین هشتاد تا دویست هزار نوشته‌اند، یکی از منظم‌ترین ارتش‌های جهان بودند و برای پیکارهای مهیب آمادگی کامل داشتند. بین سربازان ایرانی گروهی تشویق‌کننده وجود داشتند و از سربازان عرب و جنگ‌افزارهای آنها به حقارت یاد می‌کردند و می‌گفتند در این جنگ، فقط با فیل‌ها می‌توانند همه را لِه کنند. سربازان ایرانی این سخنان را می‌شنیدند و خودشان در تمسخر کردن اعراب سخنانی می‌گفتند و می‌خندیدند اما چون به شکلی سیستماتیک به فرمانده خود وابسته بودند و رستم فرخزاد به‌شدت از سربازان عرب ترسیده بود، سربازانش نیز ترسان بودند و از آغاز جنگ واهمه داشتند مخصوصاً که اعراب برای مقابله با فیل‌های ایرانی ترفند جالبی ابداع کرده بودند.

ادامه دارد

داروهای تلخ را با روپوش شیرین می‌پوشانیم؛ چرا حقیقت و اخلاق را نیز با لباسهای زیبا نپوشانیم؟ ●شاهموزت

(۴۸)

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



سیروس سیرجونی

مدتها بود که می‌خواستم ماجرای آشنا ییم را با «سیروس سیرجون» و آخرین موردی که با او داشتم برایتان بنویسم که فرصت نمی‌شد، و حالا مجالش فراهم شده...

***

موقعی که شما بیشتر از پانزده سال در یک محله باشی، طبیعی است که همه ساکنین را از پیر و جوان خواهی شناخت؛ چه «شر» و دردسرساز باشند، و چه «بچه مثبت» و نیکو کار! حالا اگر شما مامور پلیس باشی، و خصوصاً رئیس کلانتری، آن وقت جماعت «دردسرساز» را زودتر و کامل‌تر خواهی شناخت، چرا که ارتباطت با این جماعت بیشتر از بقیه افراد است؛ و این همان اتفاقی است که برای من رخ داد، یعنی در آخرین منطقه‌ای که در همان جا به افتخار بازنشستگی نائل شدم، حدود شانزده سال به عنوان «رئیس کلانتری» خدمت کرده بودم و با اینکه فاصله منزلمان تا آن محله چند کیلومتر بود، اما من طوری تک تک ساکنین محل خدمتم را می‌شناختم که به قول «فاطمه» همسرم؛ «انگار از بچگی در آن محله به دنیا آمده‌ام! با خیلی از آنها دوستی صمیمانه پیدا کردم و حتی پس از دوران بازنشستگیم از حال همدیگر باخبر بودیم؛ در عروسی فرزندان همدیگر شرکت می‌کردیم، در گرفتاریها از حال هم باخبر بودیم و...، اما متاسفانه چنین ارتباطی در مسیری دیگر، با شرّ و شرورها و دردسرسازها و خلافکاران آن منطقه نیز وجود داشت؛ می‌دانستم دزدهای رسمی محله چه کسانی هستند؟ چه کسانی اعتیاد دارند؟ کدامشان دست به خرید و فروش مواد زده‌اند؟ چند درصدشان زندان را تجربه کرده‌اند و کدامشان توبه کرده‌اند و کدامشان توبه شکسته‌اند و... با سیروس خان هم که بزرگ شده و بزرگ محله بود، همینطوری آشنا شدم، پانزده سال قبل که تازه ریاست آن کلانتری را عهده‌دار شده بودم، به عجیب‌ترین شکل ممکن و در معارفه‌ای غیرعادی با همدیگر آشنا شده بودیم.

... اول صبح و در مراسم صبحگاه کلانتری، توسط تیمسار به پرسنل کلانتری معرفی شدم و بعد از رفتن تیمسار، همه پرسنل را در اتاقم جمع کردم و بعد از اینکه آنها خودشان را یکی یکی معرفی کردند، من هم محسن را به آنها معرفی کردم، که؛ جناب **سروان بارکام** عین پسر منه و هر کسی با من مشکلی داشت و روش نمی‌شد بگه، کافیه به محسن بگه و...

در همین حرف و حدیثها بودیم که یک مرتبه ده، دوازده نفر همراه یکدیگر وارد کلانتری شدند، از نوع رفتار و شکل و شمایلشان پیدا بود دار و دسته یک گنده لات هستند، همینطور هم بود و ناگهان در اتاقم باز شد و جوان سی و دو ساله‌ای که پهنای شانه‌اش از در اتاق تو نمی‌آمد، وارد شد و هر طرفش نیز پنج، شش تا خلافکار که نوچه‌هایش بودند ایستادند، مردی که وسط ایستاده بود یک قدم جلو آمد و رو به ما کرد و گفت: «به من میگن سیروس سیرجونی... نه اینکه فکر کنید بچه سیرجان هستم... نه... بهم میگن «سیرجونی»... چون از جونم سیر هستم... این محله مال منه... چند ساله مال منه و هر کسی هم رئیس این کلانتری بود، با ما راه می‌اومد چون به صلاحش بود... حالا هم چون شنیدم «رئیس جدید» اومده... گفتم بهتره بیام اینجا و بهتون بگم کاری به کار من و بچه‌هام نداشته باشید به نفعتونه... حالا رئیستون کدومه؟ [این را گفت و با دست مرا نشان داد و به ادامه گفت] فروزش تویی؟ میگن همه کلانتر صدات می‌کنند...؟ خیالی نیست... ما هم میگیم کلانتر... اما خیلی مراقب باش کلاهمون تو هم نره... متوجهی که چی میگم سرهنگ؟»

پوزخندی زدم و بدون اینکه به حرفهای او جوابی بدهم، رو کردم به سیروس و گفتم: «اولاً تو نه و شما! ثانیاً قبلاً هر چی بودی واسه خودت بودی... الانم جناب **سروان بارکام** میندازدت تو بازداشتگاه تا دفعه دیگه یادت باشه همینطوری سرت رو نندازی پایین و بدون هماهنگی بیای تو اتاق من! ثالثاً این آقایون هم الان توسط استوار کریمی، از جلوی کلانتری تا خود این میدان تره بار توی محله خودمان باید «کلاغ پر» برن تا حالیشون بشه دنیا دست کیه!

هنوز حرفهایم تمام نشده بود که خود سیروس قمه‌اش را از زیر کمرش بیرون کشید و به اشاره او، نوچه‌هایش نیز ـ با چنان سرعتی که همه غافلگیر شدیم ـ دست به تیزی شدند و من همین که خواستم فکری بکنم و دستوری بدهم، محسن مثل عقابی که از اوج آسمان پلنگ درنده‌ای را دیده باشد و برای شکارش بیاید، در کمتر از دو ثانیه خود را به «سیروس سیرجونی» رساند و با یکی از فنون «کشتی کج» طوری دست او را پیچاند که نوک قمه سیروس، زیر گلوی خودش قرار گرفت؛ کافی بود آرنج محسن [که روی ستون فقرات سیروس قرار گرفته بود] یک فشار دیگر با آرنجش بیاورد که قمه توی گلوی سیروس بنشیند!

«سیروس» اگرچه تظاهر می‌کرد که واقعاً از جانش سیر است و در همان حال نیز محسن را تهدید می‌کرد، اما پیدا بود که ترسیده؛ این را لااقل از رفتار نوچه‌هایش می‌شد تشخیص داد که منتظر اشاره «رئیس» بودند و... اما محسن با اشاره من به سیروس گفت: «این ناخنگیرت رو میندازی زمین و به دستور کلانتر میای تو بازداشتگاه»

سیروس قمه را انداخت، استوار کریمی و گروهبان پورهمت و بقیه بچه‌ها نیز نوچه‌هایش را دستبند زدند و داشتند برای «کلاغ پر» می‌بردند که تصمیم عوض شد و رو به محسن گفتم: «نه سروان... خود سیروس رو هم با آدمهاش بفرست برن توی محله کمی ورزش کنند... جورابهایش را از پاش در بیار و براش یک کراوات بزن تا خوشگلتر هم بشه...»!

همین که اسم «گردش در محل» آمد، رنگ از روی سیروس پرید و رو به من کرد و گفت: «کلانتر منو بفرست بازداشتگاه... زندانیم کن... یک سال زندانیم کن... ولی به حرمت این درجه‌هات منو تو محل بی‌عزت نکن...!»

ثانیه‌ای نگاهش کردم، قبلاً در مورد او و چند تا از «اسم‌دارهای محل» تحقیقات مفصلی کرده بودم و این را می‌دانستم که «سیروس» فقط یک تفاوت با بقیه شرورها دارد؛ او مزاحم کسی نمی‌شود و به نوامیس مردم کاری ندارد و... و فقط دوست دارد گردن کلفت محل باشد...! این را هم می‌دانستم که اگر الان ـ که او در جنگم می‌باشد ـ کمی کوتاه بیایم،

در آینده او مجبور می‌شود کوتاه بیاید!

به محسن اشاره کردم که رهایش کند، اما نوچه‌هایش را نیم ساعت توی محل چرخاندم، اتاق که خلوت شد و من و محسن و او ماندیم، سیروس زمزمه کرد: «آقایی کردی... تا ابد مدیونتم...»

به آرامی گفتم: «مدیون خدایی و بس! ببینیم آقایی که از جونت سیر شدی...، تو نمی‌دونی دیگه دوره این لات بازی‌ها تمام شده؟ الان «زرنگ محل» یک جوان بیست ساله است که میره زنبیل رو از دست پیرزن هم محله‌ایش می گیره و...»

این آغاز آشنایی من و سیروس بود، او آنقدر ذکاوت داشت که بفهمد دیگر نمی‌تواند در این محله لات بازی دربیاورد! البته باید اعتراف کنم که خودش هم چند وقتی که می‌خواست دست از لات بازی و شرارت بردارد، اما انگار دوست داشت یک نفر هلش بدهد! من خیلی با «سیروس» صحبت کردم و از طرفی دیگر، برادری هم داشت به نام «سیامک» که برخلاف برادر کوچکش «سیروس» اهل خلاف و لات بازی و اینطور کارها نبود، سیامک تحصیلکرده بود و مهندسی کامپیوتر می‌خواند، ظاهراً «مهندس» هم که شنیده بود یک نفر دارد برادر کوچکش را به راه می‌آورد، همان روزها به سراغ من آمد تا با کمک همدیگر «سیروس» را تشویق کنیم که دست از خلاف بردارد و... سیامک که آن روزها برخلاف برادر کوچکش «مجرد» بود همین که سیروس را دید [به اتهام بی‌آبرو کردن خانواده] ابتدا سیلی به او زد و بعد نصیحتش کرد: بابا تو باید به فکر آینده بچه‌هات باشی...، این زن بیچاره چه گناهی کرده که همیشه باید در حول و ولا باشد که شوهرش میره زندان یا میره قبرستان؟ چه اشکالی داره داداش که من و تو مثل بقیه برادرها پشت به پشت هم بدهیم و یک کار و کاسبی درست و حسابی راه بیندازیم...؟

سیامک می‌گفت و محسن ــ که مثل همیشه با طرف دعوایش رفیق شده بود ــ هم او را تشویق می‌کرد: «راست میگه آقا سیروس...، به خدا همین نوچه‌های تیغ کش‌ات، آرزوشون اینه که زیر سایه‌ات باشند، اما یک لقمه نان حلال ببرند سر سفره زن و بچه‌شون...» و خلاصه آنقدر گفتیم تا کم کم سیروس تصمیم گرفت تغییر کند و خوب هم تغییر کرد؛ او که یک اتوبوس داشت و در جاده کار می کرد فروخت تا با برادرش شریک شود، اما سیامک که قصد داشت یک کارواش مکانیزه راه بیندازه می گفت این پول کم است، خوشبختانه همسر سیروس «پری خانم» که به معنی واقعی زن زندگی بود، وقتی دید شوهرش تصمیم گرفته خوب زندگی کند، سهم‌الارث پدریش را که دو دانگ از یک باغ بزرگ بود فروخت و به شوهرش داد و همانطور که انتظار می‌رفت، پول شراکت جور که شد هیچ، حتی سهم سیروس شد شصت درصد، مقابل چهل درصد سیامک! اینطوری بود که کارواش راه‌اندازی شد و در روز افتتاحیه [که سیروس به زور همه ماشینهای کلانتری را مجانی به کارواش برد] جشنی هم گرفته شد و... آنجا بود که سیروس رو به من کرد و گفت: «کلانتر تا ابد یادم نمیره که چیکار برام کردی...، مطمئن باش هرگز فراموش نمی کنم که مدیونتم و...» تشکر کردم و خواستم حرف را عوض کنم که محسن زد وسط خال؛ جناب آقای جون سیر! نمی‌خواد مدیون کلانتر باشی...، همین جا، جلوی خانمت، به من «تو بمیری» بزن و قسم بخور که هر وقت قاط زدی و خواستی دست به تیزی بشی و حال یک نفرو بگیری...، اول به کلانتر بگو...!» سیروس اگرچه خیلی مقاومت کرد تا این تعهد را ندهد، اما آخر سر به محسن «تو بمیری» زد!

همانطور که انتظار می‌رفت، «کارواش برادران سیاسیر» که اسمش مخلوط نام هر دویشان بود، روز به روز کار و بارش بهتر شد و دو برادر کارشان را وسعت بخشیدند و در کنار کارواش، یک تعمیرگاه سرپایی هم راه‌اندازی کردند و...

چند سالی گذشت؛ دورادور اخبار موفقیت کارواش را می‌شنیدیم و وضع مالی دو برادر هم عالی شده بود...، سیروس یک پسر و یک دخترش را عروس و داماد کرد و در محل نیز آن اسم بد را با نام یک «خیّر» عوض کرد؛ صندوق قرض‌الحسنه محلی راه انداخت، اکثر جوانهای محله را برد سر کار و خودش هم سالی یک بار ــ ایام محرم که کارواش خلوت بود ــ به کلانتری می‌آمد و چند ساعتی با ما گپ می‌زد و... یازده سال گذشت، تا اینکه کم کم زمزمه‌هایی از زبان اهالی محل به گوش می‌رسید:

«توی کارواش یک خبرهایی هست...، خلاف می‌کنند و...» یکی، دو بار محسن را فرستادم تا به سیروس هشدار بدهد، اما او هر بار می‌گفت «شایعه است...» تااینکه صحبتهایی در مورد اختلافات دو برادر شنیده شد و... تا اینکه یک روز سیروس با چهره‌ای که در حال انفجار بود به دیدنمان آمد و نشسته و ننشسته همه چیز را تعریف کرد.

ــ اوضاعمون رو به راه بود، تا اینکه سیامک عاشق شد و تصمیم گرفت با یکی از این دخترهای «مکش مرگ ما» ازدواج کنه! چقدر بهش گفتم «ژینوس لقمه تو نیست» پری بیچاره بهش گفت خودم برات یک زن خوب پیدا می کنم و...، اما سیامک فقط می گفت «الا و بلا ژینوس» ما هم دیگه تسلیم شدیم، اما از همان شب عروسی فهمیدیم که این جماعت همسفره ما نیستند؛ ژینوس دو تا داداش داره که جفتشون سابقه دارند...، اون هم در کار موادمخدر...! چند مرتبه به سیامک گفتم «جلال و کمال رو بگذار کنار؟» اما سیامک نه تنها قبول نکرد، که از منم دلخور شد و کم کم بینمان فاصله افتاد و... که یک دفعه آتش افتاد تو کارواش؛ آقایان خلافکار با همت آبجیشون، کارواش رو تبدیل کردند به مکانی واسه جابه‌جا کردن مواد مخدر، به مقدار زیاد! تابلو هم نیست؛ ماشین به بهانه شستن میاد داخل کارواش و یک آب هم می‌ریزند روش، اما در اصل، از آن طرف که میاد بیرون، داخلش یکی، دو تا گونی جنس جاسازی شده! وقتی دیدم سیامک باز هم منکر میشه، دیشب سر بزنگاه رفتم و مچشون رو گرفتم و عربده کشی و جنجال و... کم مانده بود بینمون قتل هم رخ بده! منتهی من قول داده بودم که به شما همه چیز و بگم کلانتر...، الانم آمدم بگم که مطمئنم جلال و کمال واسه اینکه من موی دماغشون نباشم، میخوان برام هر طور شده پاپوش درست کنند...، اینو مطمئنم کلانتر! البته من می‌دونم با این جماعت چطوری تا کنم؛ کافیه به چند تا از رفقای قدیم ندا رو بدم، تا جفتشون رو بفرستن وسط باقالیها...! اما نمی‌خوام این کارو بکنم...، چون هم به شما قول دادم و هم اینکه تازه طعم آرامش آمده زیر زبونم کلانتر... می‌فهمی چی میگم داداش؟!»

از سیروس تشکر و خیالش را راحت کردم که نمی گذارم برایش مشکلی پیش بیاید و گفتم: «هم آدرس خونه‌ات را بده، هم شماره پلاک ماشینت را...، اگر هم جایی را پاتوق داری که میری و میای بگو؟» سیروس لبخند زد و گفت: «حالا دیگه ما جزو مرغهائیم کلانتر؛ یعنی یا خونه عروسم هستم...، یا خانه دامادم، و یا وردل پری نشستم و با نوه‌ها گل می گیم و گل می‌شنویم!

***

پیش بینی سیروس درست از آب درآمد؛ مامور لباس شخصی را که گمارده بودم تا به صورت نامحسوس مراقب سیروس و خانواده‌اش باشد، غروب یک روز دو نفر را می‌بیند که دارند داخل قالپاق ماشین سیروس «مواد جاسازی می کنند نیم کیلو هروئین!» یعنی اگر سیروس را با آن مواد می‌گرفتند ــ مخصوصاً به خاطر سابقه قدیمی‌اش ــ رفته بود پای چوبه دار! ماجرا به همین سادگی هم تمام نشد؛ آن دو نفر که جلال و کمال بودند، وقتی می‌بینند یک نفر داره «زاغ سیاهشون رو چوب می‌زنه» می‌ریزند سر طرف و چون نمی‌دانستند مامور مخفیه، با چاقو به جونش می‌افتند و... که یک دفعه کارت شناسائیش رو می‌بینند و فرار می کنند...، اما یک ساعت بعد هر دویشان بازداشت شدند، همراه با طراح نقشه؛ ژینوس! تنها خوشحالی سیروس این بود که خواهر و برادر در اعترافاتشان گفتند: «سیامک راضی نبود داداشش رو بپیچونیم... حتی به ما گفت «این کارو بکنین، کار دستتون می‌دم» ولی ما می‌خواستیم سیروس رو بفرستیم جایی که عرب نی انداخت و...»

سیامک اگر چه از جهت اقدام به توطئه تبرئه شد، اما چون در کار قاچاق با زن و برادرزنانش شریک بود، با یک مرحله تخفیف ــ به خاطر سابقه نداشتن ــ به یک سال و نیم حبس محکوم شد...

***

جلوی در زندان، سیروس برادرش را در آغوش گرفت و گفت: «غصه نخور داداش...، بهترین وکیل رو برات استخدام می کنم که انشاالله با یک عفو، سر شش ماه بیای بیرون و...»

سیامک لبخند تلخی زد و گفت: «همین که پام وایستادی و شراکت رو قطع نمی کنی... تا آخر عمر مدیونتم داداش!

■

زندگی ات را قربانی چیزی مکن، همه چیز را قربانی زندگیت

● کی. اِنو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

کوی دوست

آب حیات من است خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی‌ست، ما و غم روی دوست
وسوسه در شهر نیست، جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست، جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ای‌ست صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود؟ چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا، شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید، غمزه جادوی دوست

سعدی

دو شعر از مهدی مظفری ساوجی

چشمان کاملاً بسته

پرده‌ها را کنار می‌زنم
که ماه بیاید تو
همه چراغها را
روشن کردم
هرچه شمع
در خانه بود
حتی چراغ قوه و فندک را
این بار
تاریکی
نیامده بود
که برود

شب و سرما

نه می‌توان
شب را
به آتش کشید
نه می‌توان
خاکستر سرما را
به باد داد
هر چقدر هم که هیزم
جمع کنیم
تنها
چند قدم از ما
فاصله می‌گیرند
شب و سرما

از مجموعه شعر «در به در در پی نیافتنت»
سروده محمد سلمانی ـ ناشر: فصل پنجم

امید

نگویمت که چنان باشی و چنین باشی
تو بهترینی وباید که بهترین باشی
عزیز من سخن از باید و نباید نیست
که تو همینی و من مایلم همین باشی
به من امید ببخشی، به من توان بدهی
و در مقابل تردید من یقین باشی
نه! حرف حرف به دورت حصار بستن نیست
که می‌درخشی و زیبنده‌ای، نگین باشی
تو نازنینی و در شأن نازنینت نیست
که بر دقایق چشمان من ظنین باشی
گمان کنم که تو با این حرارت و حرکات
دلیل اصلی گرمایش زمین باشی

پیکر خورشید

دشت می‌بلعید کم کم، پیکر خورشید را
بر فراز نیزه می‌دیدم سر خورشید را
آسمان گو تا بشوید با گلاب اشکها
گیسوان خفته در خاکستر خورشید را
بوریایی نیست در این دشت تا پنهان کند
پیکر از بوریا عریان‌تر خورشید را
چشمهای خفته در خون شفق را وا کنید
تا ببینند کهکشان پرپر خورشید را
نیمی از خورشید در سیلاب خون افتاده بود
کاروان می‌برد نیم دیگر خورشید را
کاروان بود و گلوی زخمی زنگوله‌ها
ساربان دزدیده بود انگشتر خورشید را
آه اشترها چه غمگین و پریشان می‌روند
بر فراز نیزه می‌بینم سر خورشید را

سعید بیابانکی

سه دوبیتی از یوسف شیردژم ـ فسا

۱)

اگه از من کنی یادی، درسته
به فکر دردم افتادی، درسته
تو دستت نوش داروی من اما
سر وقت خودش دادی، درسته

۲)

اگه سر در گریبونی، درسته
اگه زار و پریشونی، درسته
بدی کردی به یار مهربونی
اگه حالا پشیمونی، درسته

۳)

اگه بار گرون باشی، نمی‌شه
اگه نامهربون باشی، نمی‌شه
تو راه عشق، چند و چون نشاید
چنین باشی، چنون باشی، نمی‌شه!



نمونه شعر نو

آزمون

من عموی عاشقان دلباخته‌ام
درای کاروانهای جنینی
اگر امانتی در من بود
عمود بر اشرف مخلوقات
به صلیب آویخته شد
دو حفره عمیق
از سوزنهای ته گرد
کف دستم را متبرک کرد
و درد مثل نیلوفر
تنه نامم را بلعید!
گلابدان اعتقاد کجاست؟
هوا بوی مرده می‌دهد
و برادر من
در بلندگو سرفه می‌کند:
یک، دو، سه
آزمایش می‌شویم!

سیدحسن حسینی

شب شراب...

شبِ افسرده و سنگین و خموش
همه جا پرچم خود می‌افراشت
تا نخیزد کسی از خوابی نوش
باد، آهسته قدم برمی‌داشت
عمر تاریک شب از نیمه گذشت
خواب سنگین همه جا رخت کشید
بر سر و پیکر خوابیده دشت:
شمد روشن مهتاب سپید
آنک آن شهر دمشق است لوند
خفته بر دامن مهتاب سپید
سر برافراخته تا ماه بلند
برج افراشته قصر یزید
خسته، آهسته، هماهنگ خیال
داخل خانه‌ای از قصر شدم
وندر انبوه شگرف زرومال
ناظر ثروت بی‌حصر شدم
خفته در بستر نازی ز پرند
دختری نیکرخ و گرم آغوش
شمع کافوری زیبایی چند،
یک دو نورانی و باقی خاموش
مجمری کنج اطاق اما دور
عنبر و عود در آن می‌سوزد
موجی از عطر و شعاعی از نور
مشک می‌پاشد و می‌افروزد...
دست در گردن آن افسونکار
این «یزید» است چنین افتاده
روز در کارِ شکار است و قمار
شب در آغوش یکی دلداده

...و شب خون

... شب افسرده و سنگین و خموش
همه جا پرچم خود می‌افراشت
تا نخیزد کسی از خوابی نوش
باد آهسته قدم برمی‌داشت
دشت در پرتو مهتابی مات
رفته در سایه‌ی غمرنگ فرو
ناله‌ی زمزمه آسای فرات
موج برداشته و تو در تو
سایه‌ی نخل بلندی لب رود
خط بر آیینه‌ی آب افکنده
وینطرف در بن یک سنگ کبود
یک دو گودالِ ز خون آکنده
خیمه‌ای سوخته و روزنه‌دار
وندران غمزدگانی محزون
نه چراغی است فروزان شب تار،
ماه از روزنه تابیده درون
دور این دشت کران ناپیدا
همه آمیخته خون با مهتاب
خفته بر دشت سرو پیکرها
همچو بشکسته بلم‌ها بر آب
مرغ حق، بر سر نخلی، از دور
می‌خروشید و حکایت‌ها داشت
ماه از شبروی خود رنجور
سر به بالشچه‌ی کهسار گذاشت
شب افسرده و سنگین و خموش
همه جا پرچم خود می‌افراشت
تا نخیزد کسی از خوابی نوش
باد آهسته قدم برمی‌داشت...

تهران تابستان ۴۰- علی موسوی گرمارودی



کوچ

کوهستان
بر شاخ غزالی می‌کوچد
و برف
بر کمرگاه بلوط پیر می‌نشیند
زنها و زنبیلها
می‌آیند و می‌روند
غزال
گرسنه می‌ماند
کوهستان می‌کوچد

محسن احمدی

جوانه‌های ادبی

*** شهروز مالکی ـ تهران**
شبنم با کلماتی چون مریم و مرهم قافیه می‌شود

*** مسعود قائمی ـ شیراز**
قسمتی از سروده‌تان را با این امید که با وزن و قافیه آشنا شوید و اشعار موزون هم بسرایید، می‌خوانیم:

هنوز باور نمی‌کنم
فلق
انعکاس خون تو نباشد
نه تنها فلق
که شفق نیز
همان خون توست
که قطره قطره
از آسمان می‌چکد

*** ترانه ثابت قدم ـ یزد**
محتشم کاشانی از شاعران دوره صفویه بود. او به جز ترکیب بندی که برای عاشورا سروده است، دیوان شعری نیز دارد.

*** ناصر عظیمی ـ دماوند**
شاهنامه فردوسی هم مثل مثنوی مولانا در قالب مثنوی سروده شده است، منتها وزن آنها با هم فرق دارد. شاهنامه بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعل» و مثنوی معنوی بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» سروده شده است.

*** ساحل احمدی ـ کرج**
شیر از با کلماتی چون آغاز و پرواز قافیه می‌شود.

*** حسام حقیقی ـ کرمانشاه**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
ندا آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است:

سحر با با=مفاعیلن
د می گفتم= مفاعیلن
حدیث آ=مفاعیلن
رزومندی=مفاعیلن
ندا آمد= مفاعیلن
که واثق شو= مفاعیلن
به الطاف= مفاعیلن
خداوندی= مفاعیلن

شب

شب
سایه‌ای از ظلم
شب
پرده‌ای از ستمکاری
آن ستمگری ست
که نگذاشت
آفتاب
همه را
گرم کند

سعید فغانی ـ تهران

یادبود

روی این تاقچه
ردّ چند خاطره
باقی‌ست
یاد توست
که می‌درخشد هنوز
و هر روز
ما را
به گذشته‌ای روشن
می‌برد

صبا عباسی ـ رشت

بقیه از صفحه ۱۵

لاله که از چند وقت قبل اطلاعاتش را کامل کرده بود، می‌دانست که «دکتر سیاووش ـ ب» از صبح تا ساعت ۱ بیماران معمولی را ویزیت می‌کند و از ۱ تا ۲ ظهر، کسانی را که معروف هستند و دلشان نمی‌خواهد دیگران از اعتیادشان باخبر شوند می‌پذیرد، یعنی در آن یک ساعت فقط یک نفر را ویزیت می‌کند! برنامه‌اش این بود که وقتی آن یک نفر از مطب خارج شد و قبل از خروج خود دکتر، به سراغش برود و... همینطور هم شد و موقعی که آن هنرپیشه جوان رفت، سودابه به زور مادرش را پیاده کرد و از پله‌ها بالا برد و خودش پشت راه پله‌ها پنهان شد و زنگ مطب را زد و... دکتر از پشت در گفت: «بعد از ساعت ۴ بیائید» اما وقتی لاله دوباره زنگ زد، دکتر آمد و در را باز کرد و...

ابتدا ـ انگار ـ لاله را نشناخت، اما همین که شناخت نگاهش آتش گرفت: «فکر کردی چون دکتر شدم، جنتلمن هستم و آدم نمی‌کشم؟ از اینجا برو تا دیوونه نشدم...»

لاله به گریه افتاد: «کشتن کمترین تاوان منه... اما زندگیم را نجات بده، بعداً منو بکش...»!

سیاووش پوزخند زد و گفت: «جداً که پررویی... تو منو نابود کردی و الانم جنازه‌ام مقابلت ایستاده... آن وقت از من کمک می‌خوای...؟ برو خانم... برو که کم کم دارم دیوونه میشم... لااقل برای شخصیت خودت حرمت قائل باش...»

لاله که تا آن روز هیچکس غرورش را له نکرده بود، به هق هق افتاد، سیاووش ـ یک لحظه ـ پشیمان شد، اما گویی با خودش کنار آمد و خواست در را ببندد که یک نفر از بالای راه پله‌ها شروع به سخنرانی کرد: «آدمهای شهر تهران دو دسته هستند... یک دسته کسانی هستند که شبها می‌نشینند توی خانه‌شان و فیلم «داش آکل» و «قیصر» و فیلمهای فردین و ناصر ملک مطیعی را می‌بینند و «جوگیر» میشن و فردا صبح که میان توی خیابون، جلوی مردم ادای «لوطی‌ها و مشتی‌ها و جوونمردها» رو در میارن، اما از درون مثل «کاکارستم» تهی و خالی هستند! اما دسته دوم کسانی هستند که ذاتاً لوطی و بامعرفتند و اگر کسی پونزده سال قبل بهشون «نارو هم زده باشه»، باز هم غیرتشان قبول نمی‌کنه یک زن جلوشون گریه کنه... غیرتشون اجازه نمی‌ده ببینند یک زندگی داره نابود می‌شه... جماعت دوم، کینه شاید داشته باشند... اما جوونمرد هستند!

سودابه اینها را گفت و پله‌ها را پائین آمد و چشم در چشم سیاووش ایستاد و دست لاله را در دست گرفت و رو به دکتر گفت: «لاله فکر می‌کرد شما جزو جماعت دوم هستید که غرورش را گذاشت زیر پاش... وگرنه، همه دکترهای دنیام جرأت نمی‌کنند به این «بانوی بامعرفت» توهین کنند!

سودابه اینها را گفت و همراه زن پدرش داشت برمی‌گشت و در دلش «خدا خدا» می‌کرد و... که گویی خدا صدایش را شنید که سیاووش صدایش کرد: «شما کی هستی که برای خودت قضاوت می‌کنی؟!

ـ من...؟ مگر مهمه من کی هستم؟ فکر کن یک دختر جوون که قبلاً فکر می‌کرد شما خیلی بامرام و بامعرفت هستی...! اگر بهتر می‌خوای بشناسی بهت می‌گم... من دختر همان کسی هستم که نگذاشت تو به لاله برسی! حالا هم پدرم داره جلوی چشمای من و این زن، ذره ذره آب میشه و تمام می‌شه، حالا لابد جیگرت بیشتر خنک میشه آقای دکتر... درسته؟

سودابه دیگر نتوانست ادامه بدهد و سر در آغوش لاله گذاشت و هر دو همصدای گریه هم شدند و...

ـ بفرمائید داخل... اینجا خوب نیست ایستادید...

این را دکتر گفت، لاله احساس غرور کرد، سودابه شکفت!

***

دو روز بعد «دکتر سیاووش» همراه صمیمی‌ترین رفیق دوران نوجوانیش «کریم» که هنوز هم مونس و همدم بودند، راه افتاد طرف پاتوق فریبرز و با تهدید رفقایش ـ که به ۱۱۰ زنگ می‌زنیم ـ فریبرز را بدون دردسر بیرون آوردند؛ فقط مانده بود «دردسر» خود فریبرز که مثل معتادان عالم معتقد بود: «من فقط تفریحی می‌کشم»! و موقعی که دید فایده ندارد به سیاووش گفت: «اصلاً شما از کجا منو میشناسی دکتر؟» سیاووش هم جوابی را داد که با زن و دختر او قرار گذاشته بودند: «دختر و زنت منو استخدام کردند و باهام اینطوری قرارداد بستند که مرد خونه‌شون رو یا تر و تمیز و پاک تحویلشون بدم... یا جنازه‌اش رو براشون بفرستم!

فریبرز اگرچه ابتدا خیلی مقاومت کرد، اما ته دلش را که جستجو کرد، باورش شد که خودش نیز از این «زندگی لجن» بیزار است و همپای دکتر شد!

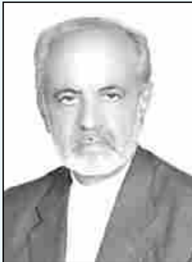
سیاووش هشت ماه بالای سر فریبرز بود؛ او که خانه کریم را تبدیل به مکانی موقتی برای ترک اعتیاد فریبرز کرده بود، هر روز سه بار به او سر می‌زد؛ صبح و ظهر و شب، در بقیه اوقات کریم یک لحظه هم «آقا فری» را تنها نگذاشت. سیاووش بهترین و کامل‌ترین روش ترک اعتیاد را برای «این بیمار خاص» اعمال کرد و لحظه‌ای هم از پا ننشست. در طی این هشت ماه، لاله و سودابه هفته‌ای یکی، دو بار به فریبرز سر می‌زدند و در همین رفت و آمدها بود که لاله متوجه جنس نگاه سودابه به دکتر شد... همانطور که حس می‌کرد «سیاووش» در این اواخر، هر بار که سودابه را می‌بیند، با نشاط می‌شود!

***

هنگامی که فریبرز پاک پاک شد، آن وقت لاله حق مادری را به گردن سودابه تمام کرد و او و سیاووش را پای سفره عقد نشاند. لاله و سیاووش هرگز با هم در مورد گذشته مشترک‌شان حرف نزدند، فقط یک بار لاله به سودابه گفت: «گاهی اوقات تقدیر بازی‌های عجیبی داره... مثل الان که من قراره مادرزن مردی بشم که یک روز خواستگار خودم بود...»

■

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال الصادق علیه‌السلام:
کُلُ البرِّ مقبول الّا ما کانَ رِئاءً

ششمین امام معصوم حضرت صادق که درود حق بر او باد فرمودند:
همه نیکی‌ها مورد قبول خداست، جز آنچه از سر ریا باشد

بی‌تردید یکی از صفات بسیار زشتی که انسان را در مسیر شیطانی شرک به خداوند قرار می‌دهد ریاء است. ریا شرکت در دایره عمل به حساب می‌آید. ریاکار آن کس است که در اعمال خود قصد قربت ونزدیکی به حق را ندارد و اعمال ورفتار خود را به نیت جلب توجه دیگران انجام می‌دهد.

آدم ریاکار گاهی در عبادات و انجام واجبات نیز توجه به غیر خداوند دارد.

ایاک نعبد بر زبان
دل در خیال این و آن

و لذا مولوی می‌گوید
بشنو از اخبار آن صدر صدور
لاصلوةَ تمّ الّا بالحضور

پیامبر گرامی فرمودند:
می‌خواهید ریاکاران را بشناسید؟ آنها سه نشانه دارند:
ریاکار وقتی پیش مردم است شاد و مسرور به نظر می‌رسد و عبادات خود را در بین مردم ظاهراً با حال طمأنینه انجام می‌دهد ولی وقتی تنها باشد ملول و خسته است و دوست دارد در همه کارهایش ستایش شود.

در سخن دیگری پیامبر صلی‌الله علیه وآله فرمودند:
هر که در حضور مردم نماز خویش نیکو گذارد و چون به خلوت آن را سبک شمارد این اهانتی است که به پروردگار خویش می‌کند.

مسلماً کسی که در حتی عمل نیکی ریا کند در واقع با خدا حساب و کتابی ندارد و نمی‌تواند توقع دریافت مزد و اجر از جانب حق داشته باشد. پیامبر فرمودند: وقتی قیامت برپا شود، منادی بانگ می‌زند: هر کس کاری برای غیر خدا انجام داده پاداش خود را از وی که برایش کار کرده دریافت کند.

علی (ع) می‌فرمایند:
علیک بالاخلاص فانّه سبب قبول الاعمال.
ای انسان بر تو باد به اخلاص و خداخواهی؛
آنچه که باعث می‌شود خداوند عملی از اعمال تو را بپذیرد اخلاص و خداخواهی است.

در جای دیگر فرمودند:
الاخلاص ملاک العبادة. ارزش اعمال به میزان خلوص و خداخواهی آن است.

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ن) چه تعداد است؟

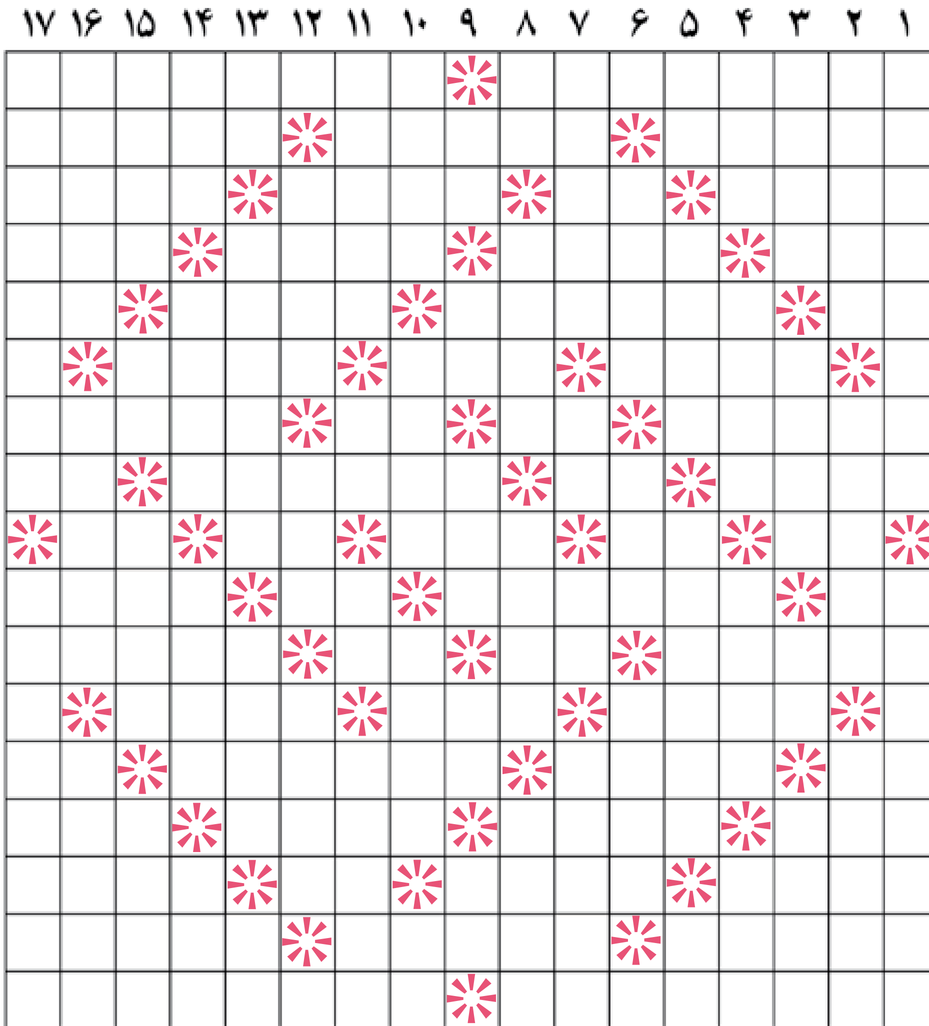
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۶

۱- علیرضا سیاهی - بافق
۲- جهان باقری نژاد - تهران
۳- محبوبه ذبیحی - زواره

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



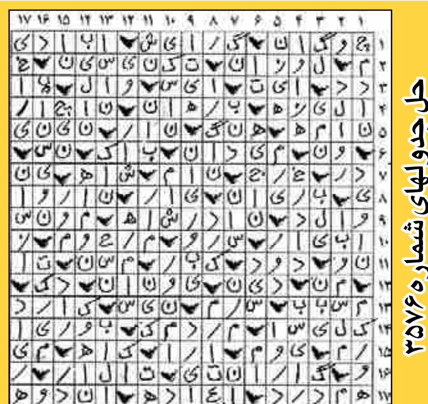
افقی:

۱- دوات، ظرف مرکب ـ همه موجودی و دارایی ۲- پرنده ترازو ـ مرکز لبنان ـ ماده‌ای برای شستشوی سر و بدن ۳- اصطلاحی در شطرنج ـ اسب ـ میوه جالیزی ـ دوبینی ۴- دوست ـ گروه تبهکاران ـ ده هکتار ـ لطیف و هموار ۵- واحد سطح ـ سربازخانه ـ فرار کننده ـ دانه معطر ۶- محل نگهداری اشیاء عتیقه ـ دریاچه حمام ـ گندم فروش ۷- از توابع تنکابن ـ زمین آذری ـ صمغ گیاه ـ ترکیب کردن دو یا چند فلز ۸- پیشوا ـ بالابر خودرو ـ نام مادر حضرت یعقوب (ع) ـ ملک رازی ۹- تپه بلند ـ تصدیق اسپانیولی ـ جنس مذکر ـ سودای ناله ـ غذای رقیق ۱۰- نرخ بازاری ـ داربُر ـ خون ـ برتری ۱۱- کارگر ـ از چاشنی های غذا ـ درخت تاک ـ برابر ۱۲- میوه‌ای گرمسیری ـ صومعه ـ خدمتکار مرد ۱۳- منقار کوتاه ـ پاسگان ـ جدال ـ من و شما ۱۴- حیوان صد در صد مفید ـ بر انگشتری نشیند ـ فرهنگ لغتی معروف ـ گوشت ۱۵- جمع سفیر ـ کوکب مشتری ـ مادر ـ غر شمال ۱۶- کشور تزارها ـ اسب نر ـ ریاکار ۱۷- ایالتی در آمریکا ـ ذات الجنب

عمودی:

۱- فرزند داریوش هخامنشی و شاه معروف ایرانی ـ از مراکز فرهنگی هنری وابسته به شهرداری ۲- بازار ـ بخش دوگانه پیراهن ـ نام چشمه‌ای است در بهشت ۳- شغال ـ اندوهگین ـ مرغ می رود ـ پل معروف شمال ۴- لغزنده ـ غلاف فشنگ ـ احمق، کودن ـ از کلمات استفهام ۵- طول عمر ـ چوبدستی ـ شتربان ـ نفس خسته ۶- راه بزرگ ـ نوعی پوست دباغی شده نرم ـ اصلاً ۷- نوعی نقاشی ـ عدد اول ـ گروه هم آوازی ـ الهه شکار ۸- سازی ساده ـ قاضی ورزشی ـ روحانی زرتشتی ـ نورسیده، جوان ۹- مهره‌ای در شطرنج ـ بوی رطوبت ـ فلزی نرم و سنگین ـ دریا ـ چیز ۱۰- زردک ـ نسب، اصل ـ محل رجوع ـ اساس ۱۱- نجم ـ سرای مهر و کین ـ عدد ورزشی ـ گرو، رهن ۱۲- بادها ـ قرض ـ همنشین، همدم ۱۳- پسوند شباهت ـ مجموعه کارهایی که به هدف مشخصی ختم شود ـ تولید کننده ـ عدد خراب ۱۴- همه دارند ـ رقص هنری ـ کره و چربی دوغ ـ جام تیم قهرمان ۱۵- سمت راست ـ پیمودن ـ اذیت ـ هر چیز استوانه‌ای دراز و میان تهی را گویند ۱۶- خاک اره ـ بایگانی ـ حل شده ۱۷- علم بررسی خواصی از فضاها که با کشیدن یا فشردن تغییر نمی کند ـ از دسرهای فرنگی

حل جدولهای شماره ۳۵۷۶





ارزش هر کس به قدر خرد اوست

●بزرگمهر

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

عنوان امپراتوران ژاپن
پرده حجاب حاجز
محل کار سفیر
خاندان
حرف انتخاب
داستان
ضمیر جمع
بوزینه
همگانی
مکان
از اجزاء دوگانه بدن
از خود بیگانگی
آفریدگار

در آمد جانبی
انعکاس

غوک
علامت جمع
تشرف به خدمت
دلیر
ماه سرد
از روی حق

امیدوار
مار افسانه‌ای
آزمون
نت سوم

از سرداران بزرگ مادی
قوز
ممتاز
از توابع شهر تهران
نیروها
شهر مادر سهراب

عهده‌دار املاک موقوفه
الماس تراش خورده
نوبت نمایش فیلم
کشاورز

پایتخت کشور مصر
خرس آسمانی
مقابل فطری
رخ
سیل
ولع
چلچراغ

کشوری در اروپا
حرف سوم
به سرعت

رب‌النوع دریا در اساطیر یونان
برهنه
جوی خون
پوست بز دباغی شده
خرده سنگ
نام دیگر کربلا

پول ژاپن
ایالتی در آمریکا
یاری خواستن
خطا
کسی که برای خدا شریک قایل باشد

مجلس شیوخ
درخشان
پیروسنت
پول امارات
غلاف شمشیر
سوگند

توان
سخنور
کندن قبر
از علایم بیماری

خشکی
از مهره‌های شطرنج
جایز
نجاری
محکم
ثروتمند هندی

از پرندگان کوچک
کارخانه اسلحه‌سازی

شهری در چرخ خیاطی
دارایی اولیه
ماه دهم میلادی

نزول پول
ضمیر فرانسوی

نام قدیم قوم تالش
واحد تنیس
بالش نان بندی در نانوایی

ابزار رسم زاویه قائمه
غذای آبکی

میوه درخت
از چاشنی‌های غذا
بلندی

اثر چربی

جدول هیداتو ۳۵۸۴

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

	۶	۲۲			۲۵		۲۷
۸			۲۱			۳۱	
		۳		۱۹		۳۰	
۱۰	۱	۱۶	۱۷	۳۵			۳۹
			۵۲				۴۱
	۱۴			۵۱		۴۴	
		۶۴			۴۹		
۶۲	۶۰			۵۷		۴۷	۴۶

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.

ده اختلاف در تصویر جشن زنبورها

پاسخها در صفحه ۶۵

زنبورهای به تعدادی کیک فنجانی دست پیدا کرده‌اند و حسابی جشن گرفته‌اند. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

شکلهای پنهان در تصویر باد پاییزی

چسب مایع، پونس، قایق، شمع، گوسفند، کیک یزدی، نت موسیقی، کاسه، چنگال، ماهی، قیف، چکش پلاستیکی، یک تکه کیک، قارچ، فنجان، تاج، لیوان، سوزن، هلال ماه، مار، مداد، تبر، یک تکه نان، دستکش، پیچ گوشتی

بچه‌ها در میان یک باد پاییزی غافلگیر شده و بعضی کلاهشان را به باد داده‌اند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم.

مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

اراده‌ی مرد عامل خوشبختی اوست

● شیجددین

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

دانشگاه، پایان زندگی من بود!



این روزها هیچ چیز به اندازه یادآوری **«دستان پینه بسته»** پدر، آزارم نمی‌دهد! وقتی به خاطر می‌آورم پدرم چگونه برای به ثمر رساندن فرزندانش- مخصوصا من- از جانش مایه می‌گذاشت، دلم آتش می‌گیرد! وقتی پدر خبر قبولی‌ام را در دانشگاه شنید، از خوشحالی روی زمین بند نبود. او مرا که بزرگترین فرزند خانواده بودم، طور دیگری دوست داشت و مدام می‌گفت: «دعا می‌کنم خواهرای دیگه ت هم مثل تو بشن؛ خانم و سربه راه!» آن روزها و قبل از قبولی‌ام در دانشگاه من واقعا خانم و سر به راه بودم اما با قبولی‌ام در دانشگاه و رفتنم به شهرستان همه چیز خراب شد؛ بهتر است بگویم خودم با دستان خودم زندگی‌ام را تباه کردم. آری، من که روزی نور چشمان پدرم بودم، مزد زحمات او را به بدترین شکل دادم!

***

از وقتی یادم می‌آید طعم فقر و نداری را با تمام وجودم چشیدم. پدرم کارگر زحمتکشی بود که برای تامین مخارج زندگی سه فرزندش از صبح تا دیروقت کار می‌کرد با این وجود همیشه زندگی‌مان می‌لنگید. غذای درست و حسابی برای خوردن نداشتیم و بیشتر مواقع لباس‌های دست دوم دخترهای فامیل را می‌پوشیدیم که خاله‌ها و عمه‌هایم دلشان می‌سوخت و برایمان می‌آوردند. تنها خانواده‌ای که در فامیل وضع مالی خوبی نداشت، ما بودیم. راستش من همیشه بابت این موضوع خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم کمتر در جمع‌های فامیلی حاضر شوم. دلم نمی‌خواست دخترهای فامیل دستم بیندازند و بابت کهنه بودن لباس‌ها و وسایلم مسخره‌ام کنند. گاهی که حرصم در می‌آمد، خطاب به پدرم می‌گفتم: «آخه این چه کاریه که برای خودت انتخاب کردی؟ صبح زود از خونه می‌ری بیرون و شب‌ها از زور خستگی شام نخورده خوابت می‌بره. خب، تو هم یه کاری می‌کردی که ما مثل بچه‌های دیگه فامیل زندگی راحتی داشته باشیم و این همه حسرت نخوریم!» پدر اینگونه مواقع بی‌آنکه از حرف‌هایم دلخور شود، سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: «اگه این کار رو انتخاب کردم واسه این بود که دلم می‌خواست یه لقمه نون حلال سر سفره زن و بچه‌م بذارم!» آن روزها در دل به توجیه و استدلال پدر می‌خندیدم و با خودم می‌گفتم: «از نظر بابا هر کی پولداره لابد از راه حروم پول درآورده!» اما وقتی به زندان افتادن یکی از شوهرخاله‌هایم را دیدم و معلوم شد تا می‌توانسته کلاهبرداری کرده، فهمیدم پدرم خیلی هم پر بیراه نمی‌گفته! ما زندگی سختی داشتیم اما هر چه بود استرس طلبکار و حکم جلب و این جور چیزها را نداشتیم! بعد از این اتفاق به خودم قول دادم قدر پدرم را بدانم و او را بابت فقرمان سرزنش نکنم. ما سه خواهر بودیم که پدرم بابت داشتنمان خدا را شکر می‌کرد و می‌گفت: «تو این دنیا تنها چیزی که برام اهمیت داره آینده شماست. از عمرم مایه می‌ذارم که به جایی برسین. پس شما هم اگر دوستم دارین و می‌خواین زحماتم رو جبران کنین، فقط به فکر درس خوندن باشین!» آری، پدر بیش از همه به درس خواندن ما اهمیت می‌داد. همان روزها بود که تصمیم گرفتم به آرزوی پدر جامه عمل بپوشانم، درس بخوانم و به جایی برسم! دیگر برایم اهمیتی نداشت که دخترهای فامیل بابت کهنه بودن لباس‌هایم تحقیرم می‌کنند و یا همکلاسی‌هایم به خاطر پوشیدن کفش تابستانی در اوج زمستان مسخره‌ام می‌کنند! همه فکر و ذکرم را معطوف درس خواندن کردم. دلم می‌خواست مرهمی بر دستان زخمی و پینه بسته پدرم باشم!

خبر قبولی‌ام در دانشگاه همه فامیل را حیرت‌زده کرد. خاله‌ها و عمه‌هایم که روزی لباس‌های کهنه فرزندانشان را برایمان می‌آوردند، حالا به دخترانشان می‌گفتند: «تو زندگی هیچ کم و کسری نداشتین. هر چی خواستین براتون مهیا بوده. فقط به خوردن و خوابیدن فکر کردین. تو کارنامه تون نمره‌ای بالاتر از ده نبوده. حالا این دختره رو ببینین، تو عمرش یه جفت کفش یا یه مانتوی درست و حسابی نداشته، نه کلاس کنکور رفته و نه کتاب تست خریده اما دانشگاه سراسری قبول شده، اونم رشته پزشکی!» به جرات می‌توانم بگویم که همه اهل فامیل نزدیک بود از حسادت بترکند! پدرم هم سرش را بالا می‌گرفت و به داشتن دختری چون من افتخار می‌کرد. در این میان تنها کسی که زیاد خوشحال نبود، من بودم! من همه تلاشم را برای قبولی در رشته موردعلاقه‌ام - دندانپزشکی - کرده بودم. با رتبه‌ای که آورده بودم می‌توانستم در این رشته ادامه تحصیل بدهم اما از آنجایی که بی‌توجه به شرایط رشته‌ها و شهرها، انتخاب رشته را خودم انجام داده بودم، به هدفم نرسیدم! راستش دلم نمی‌خواست ثبت نام کنم. می‌خواستم آنقدر درس بخوانم که در رشته مورد علاقه‌ام قبول شوم اما از آنجایی که طاقت ناراحتی پدرم را نداشتم، به شهرستان رفتم و در دانشگاه ثبت نام کردم. روزهای اول فقط به درس خواندن فکر می‌کردم اما محیط دانشگاه خیلی زود رویم تاثیر گذاشت؛ به قول معروف «جوگیر» شدم! فکرم به جای آنکه مشغول درس و کلاس باشد، سمت مسائل دیگر کشید شد؛ سمت دوست پسر و این جور چیزها! فکر می‌کنم سقوطم از زمانی آغاز شد که در خوابگاه با دو، سه نفر از دانشجویان رشته‌های دیگر آشنا شدم. سبک زندگی آنها کلا با زندگی من و آنچه از پدر و مادرم آموخته بودم، تفاوت داشت. آنها که هرسه از تهران آمده بودند، خیلی راحت از دوست پسرهایشان حرف می‌زدند و می‌گفتند برای اینکه از گیر دادن‌های پدر و مادرشان خلاص شوند، برای ادامه تحصیل شهرستان را انتخاب کرده‌اند! با دیدن دوستانم افکاری که در دوران نوجوانی داشتم، بازهم به سراغم آمد. با خودم می‌گفتم: «آخه مگه من از اینا چی کم دارم؟ چرا دوستام باید خیلی راحت پول خرج کنن اما من همیشه ترس و نگرانی داشته باشم بابت اینکه بابام قراره از کجا پول بیاره و هر ماه به حسابم بریزه؟!» دست و دلم به هیچ عنوان به درس خواندن نمی‌رفت و از دانشجویان ضعیف

کلاس بودم. چند بار تصمیم گرفتم انصراف بدهم اما هر بار دوستانم مانعم می‌شدند و می گفتند: «بیچاره! پدر و مادرت تو رو با هزار امید و آرزو فرستادن اینجا که درس بخونی، اون وقت تو می‌خوای جلو دوست و دشمن خجالت زده شون کنی؟!» البته بعدها دلیل نصایح خیرخواهانه آنها را فهمیدم! همین دوستانم بودند که برای بهتر شدن حال و احوالم نسخه جدیدی پیچیدند: «اگه دوست پسر داشته باشی، حال و هوات حسابی عوض می‌شه!» راستش خودم هم بدم نمی‌آمد زندگی جدیدی را تجربه کنم. آن روزها که دچار افسردگی و کسالت شده بودم و شاید این تجربه می‌توانست به زندگی امیدوارم کند! اولین بار با پسری که در دانشگاه خودمان درس می‌خواند، آشنا شدم. جوان خوب و مودبی که حتی موقع حرف زدن هم پایش را از حدش فراتر نمی‌گذاشت اما خیلی زود دلم را زد! چون دقیقا از همان چیزهایی حرف می‌زد که سالها پدرم در گوشم خوانده بود؛ نماز و روزه و صبر و توکل به خدا! او همچون من از خانواده فقیری بود که می‌خواست درس بخواند و به جایی برسد و خانواده‌اش را از آن وضع فلاکت بار نجات دهد! دیده بودم پسرانی که با دوستانم رفیق بودند چه هدایایی برایشان می‌خریدند اما دوست من حتی توان خرید یک جفت جوراب را نداشت! بعد از چند ماه رابطه‌ام را با او به‌هم زدم و سراغ دیگری رفتم! من که روزی می‌خواستم با درس خواندن زحمات پدرم را جبران کنم، حالا به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دادم درس خواندن بود! در خوابگاه راحت نبودم. به توصیه دوستانم که حسابی وابسته شان شده بودم، پدرم را تحت فشار گذاشتم تا هر طور شده پول اجاره یک سوئیت را جور کند. دوستانم می‌گفتند: «خانواده‌هامون به ما اعتماد ندارن واسه همین هم حتما باید تو خوابگاه باشیم. اما تو با ما فرق می کنی. پدرت بهت اعتماد داره. اگه برات خونه بگیره ما هم می‌تونیم بیایم پیشت و راحت باشیم!» به پدرم گفتم: «خوابگاه شلوغه. دخترا سیگار می کشن و فکرم رو منحرف می‌کنن. نمی‌ذارن درس بخونم!» پدر بیچاره‌ام برای راحتی من و اینکه چیز دیگری فکرم را درگیر نکند، به هر مصیبتی بود پول جور کرد، به شهرستان محل تحصیلم آمد و برایم خانه‌ای کوچک اجاره کرد. خوب به خاطر دارم که آن روز وقتی دوستانم پدرم را دیدند، از خجالت آب شدم و به زمین رفتم! با بیرون آمدنم از خوابگاه، دوستانم هم آزادی بیشتری پیدا کردند. آنها گاهی با دوست پسرانشان به خانه‌ام می‌آمدند. من هم که دیگر هیچ محدودیتی نداشتم، هر روز بعد از دانشگاه با سر و وضعی نامناسب در خیابان‌های آن شهرستان می‌چرخیدم و با هر که سر راهم قرار می‌گرفت و وضع مالی خوبی داشت، طرح دوستی می‌ریختم، البته کجدار و مریز درسم را هم می‌خواندم. دانشگاه ما در یکی از شهرهای شمالی بود و چون فاصله آن شهرستان با تهران خیلی زیاد نبود، معمولا آخر هفته‌ها تهرانی‌های زیادی برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمدند. من و دوستانم هم حسابی آرایش می کردیم و تیپ می‌زدیم و می‌رفتیم پلاژ. کنار ساحل قدم می‌زدیم و با صدای بلند می گفتیم و می‌خندیدیم! چون سر و وضع مان ناجور و رفتارمان زننده بود، پسرانی که برای خوشگذرانی به شمال می‌آمدند، دور ما جمع و خواهان دوستی با ما می‌شدند! البته بعد از گرفتن شماره، هر کدامشان را به نحوی سر کار می گذاشتیم و مسخره‌شان می کردیم! سرنوشت شوم من در یکی از همین روزها رقم خورد. بهتر است بگویم سرنوشت شومی که خودم برای خودم رقم زدم!

«جهانبخش» را برای اولین بار کنار ساحل دیدم. عصر پنجشنبه بود. خودم را آراسته کرده و لباس‌های تنگ پوشیده بودم، کنار دریا قدم می‌زدم و از اینکه با زیبایی خیره کننده‌ام کانون توجه شده‌ام، لذت می‌بردم! تقریبا یک ساعتی از جلوه نمایی‌ام می‌گذشت که جهانبخش نزدم آمد و سر صحبت را باز کرد. او جوان خوش قد و بالایی بود و از لباس‌های مارکداری که به تن داشت و ماشین مدل بالایش، پیدا بود که وضع مالی خوبی دارد. جهانبخش در همان دیدار اول به من اظهار علاقه کرد. می گفت مرا پسندیده و دلش می‌خواهد بیشتر باهم آشنا شویم. راستش نمی‌توانستم به جهانبخش فکر نکنم. باید کاری می کردم که شیفته من شود. فقط در آن صورت بود که می‌توانستم به چیزهایی که می‌خواستم برسم. او ثروتمند بود و می‌توانست هر آنچه را که می‌خواهم، در اختیارم بگذارد. از اینکه توانسته بودم «کیس» پولداری را تور کنم، به خودم افتخار می کردم! رابطه من و جهانبخش خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم، صمیمی شد. در هیچ کدام از دوستی‌هایی که داشتم حاضر نشده بودم نجابتم را لگدمال کنم اما جهانبخش چنان زمزمه‌های عاشقانه‌ای در گوشم خواند که از خود بی‌خود شدم و خودم را تمام و کمال در اختیارش گذاشتم! جهانبخش که ساکن تهران بود هر هفته به دیدنم می‌آمد و هدایای گرانقیمتی برایم می‌آورد. بر خلاف دوستی‌های قبل، این بار چنان به جهانبخش وابسته شده بودم که اگر یک روز صدایش را نمی‌شنیدم، دیوانه می‌شدم! جهانبخش می گفت به محض مساعد شدن شرایطش به خواستگاری‌ام خواهد آمد و من در این میان فقط نگران دروغ‌هایم بودم. من خودم را دختری پولدار و از پدر و مادری تحصیل کرده و باسواد جا زده بودم. اگر جهانبخش می‌فهمید من از خانواده فقیری هستم و پدرم یک کارگر است، بی‌شک از ازدواج با من پشیمان می‌شد. آن روزها آنقدر از پدر و مادرم متنفر بودم که آرزوی مرگشان را می کردم. نمی‌دانستم جهانبخش که به خاطر داشتنش باورهایم را زیر پا گذاشته بودم، یک مار افعی‌ست...

پنج ماه از آشنایی‌ام با جهانبخش می گذشت که یک روز تماس گرفت و گفت می‌خواهد مرا ببیند. همان جایی که برای اولین بار همدیگر را دیده بودیم. با خودم گفتم: «حتما برام هدیه گرون قیمتی خریده و می‌خواد سورپرایزم کنه!» فوری آماده شدم و به محل قرار رفتم. جهانبخش مثل همیشه بود؛ همان طور تمیز و مرتب و خوش تیپ! نمی‌دانم چرا بر خلاف دفعه‌های دیگری که او را می‌دیدم، نگاهم که به نگاهش افتاد در دلم آشوبی به پا شد! بعد از شنیدن حرفهای جهانبخش، دلیل آن همه تشویش را فهمیدم. او مرا غافلگیر کرد اما نه آنطور که انتظارش را داشتم...

***

– چند سال قبل دختری از جنس شما دخترا که فقط دنبال پول و هدیه و طلا و جواهر هستین و خودتون رو عاشق نشون می‌دین، سر راهم قرار گرفت. من واقعا دوستش داشتم اما اون هدفش چیز دیگه‌ای بود. اون دختر من رو هم مثل خودش آلوده کرد و از زندگی م رفت بیرون. بعد از اون تصمیم گرفتم همین بلا رو سر دخترایی بیارم که با احساسات پسرای جوون بازی می کنن. تا اونجا که یادمه تو عاشق هدیه گرفتن از من بودی. خب، من هم بهت یه هدیه دادم، یه هدیه مرگبار...

نمی فهمیدم جهانبخش چه می گوید. با خنده گفتم: «این چرت و پرتا چیه می گی جهانبخش؟» جهانبخش در کمال بی‌شرمی گفت: «هیچ کدوم از حرفام چرت و پرت نیست. اون وقت که راحت با من رابطه داشتی باید فکر همه جا رو می کردی. الان هم برای اینکه بهت ثابت بشه مبتلا به ایدز شدی، برو و آزمایش بده. تو پزشکی می‌خونی و بهتر از این جور چیزا سر درمیاری!»... جهانبخش راست می گفت. جواب آزمایش را که گرفتم فهمیدم چه برسرم آمده. جهانبخش می گفت: «نمی خوام تنها بمیرم. دلم می‌خواد همه مردم دنیا با من بمیرن!» او با چنین فکری سر راه دخترانی چون من قرار می‌گرفت و...

***

مدت‌ها بود که به بهانه کلاس و درس و دانشگاه به دیدن خانواده‌ام نرفته بودم. چند روز پیش به خانه‌مان رفتم. آنجا بود که فهمیدم پدرم برای تهیه پول رهن خانه من، از کسی قرض گرفته و برای پس دادن قرضش بی‌آنکه به من بگوید، کلیه‌اش را فروخته! وقتی پدرم مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو مایه سربلندی و افتخار منی. اگه لازم باشه جونم رو می‌دم تا تو درست رو بخونی و به جایی برسی!» دلم می‌خواست فرشته مرگ همان جا، جانم را بگیرد! بیچاره پدرم از وجودش برای من مایه گذاشت و من چه فرزند ناخلفی برایش بودم!

زندگی ما آدمها می‌تواند نابود شود، به همین سادگی! این روزها بدترین و عذاب آورترین روزهای زندگی‌ام است. نمی‌توانم دردم را به کسی بگویم. برای خوشحال نگه داشتن پدر همچنان در دانشگاه درس می‌خوانم. دیگر هیچ چیز خوشحالم نمی کند. با خودم می گویم ای کاش به هیچ قیمتی تحت تاثیر احساسات قرار نمی گرفتم و از اعتقاداتم دست نمی کشیدم...

■

هر چیزی که بیرون از محدوده آبرو باشد جز شکست و تباهی نتیجه‌ای نخواهد داشت!!

●سامر سوروم

گفتگو: لیلا خانی

عکس: علی کیانی موحد

گپی دوستانه با بچه‌های مثبت من

ما با بقیه فرق داریم!

مثبت من عنوان برنامه‌ای است که دغدغه‌های درونی نوجوانان را مطرح می‌کند که با استقبال بسیار خوبی از سوی نوجوانان همراه شده است. به این بهانه به گفت و گو با مجری‌های برنامه پرداختیم و درباره ی دغدغه‌های امروزی نوجوانان و چگونگی تشکیل این گروه صحبت کردیم. نکته جالب این که هنگام گفت و گو متوجه شدم که خانم بهروزمنش و آقای راستگو زوج خوشبخت این گروه هستند....

شما همه رده سنی تان زیر ۲۵ سال است....

پریا چرمچی: متولد ۷۰/۴/۶ هستم و رشته تحصیلی ام گریم سینما است.

میثم بیدقی: در هنرستان هنر نمایشی خواندم و رشته دانشگاهی ام فیلمبرداری، عکاسی سینما است. سنم هم مهم نیست چون از همه بچه‌ها بزرگ تر هستم! (با خنده)

محیا اسناوندی: متولد ۷۰/۲/۲۵ هستم، ترم آخر میکروبیولوژی.

زهرا بهروزمنش: در ۶۷/۱۰/۲۰ متولد شدم. از ۶ سالگی کلاس تئاتر رفتم و اولین کار اجرایی ام که ۹ سالم بود تئاتر عروسکی بود. اولین کار رسمی من در ۱۱ سالگی بود که جایزه اول بازیگری را گرفتم و خیلی برایم خوشایند بود. مترجمی زبان انگلیسی خواندم.

آقای راستگو شما چطور؟

من در ۱۰ سالگی اولین کار تئاتر را اجرا کردم که تئاتر عروسکی بود. در ۱۱ سالگی جایزه اول بازیگری را گرفتم.

چطور این گروه را تشکیل دادید؟ چطور با هم آشنا شدید؟

اقای بیدقی: ما یک گروه ۵ نفره هستیم که دوستی‌های ۵-۶ ساله با هم داشته و تیم‌های دو نفره مان در برنامه‌های مختلف حضور داشت. این فرصت برایمان پیش آمد که در برنامه مثبت من با یک تهیه کننده‌ای که دوست مشترک همه ما بود و هر یک سابقه کار کردن با او را داشتیم دور هم جمع شویم. در این برنامه از ما دعوت شد که با هم کار کنیم. این آشنایی و دوستی‌ها باعث شد که خیلی صفر کیلومتر شروع نکنیم و یک تجربه تلویزیونی به نام مثبت من بوجود آمد.

چه شد که این برنامه را تشکیل دادید؟

خانم بهروزمنش: همان طور که اقای بیدقی گفت هر یک از ما در حوزه‌های مختلف برنامه نوجوانان کار کرده ایم. این نوع اجرا انگار دغدغه ما شده است چون بالاخره همه ما این رده سنی را گذرانده ایم و در این سن درگیر یک سری اتفاق‌ها بوده‌ایم. مهمترین چیزی که در این برنامه به آن اشاره می‌شود و اولین چیزی که راجع به نوجوان گفته می‌شود این است که نوجوان نمی‌داند بزرگ شده است یا نه، یعنی بین مرز بچگی و بزرگی مانده است و در این وسط همه چیزش، دغدغه هایش، نگاهش، مشکلش با خانواده، با دوست و... فرق می‌کند. خوب همان طور که خودمان نوجوان بودیم برنامه‌های تلویزیونی خیلی به ما کمک می‌کرد، ما هم دوست داریم تا جایی که از پسش بر می‌آییم به آنها کمک کنیم.

خانم اسناوندی شما چطور فعالیتتان را در این حوزه شروع کردید؟

کار آقای محمودی در حوزه نوجوانان است. او برنامه‌ای به نام «مثل تورا» ساخت که من قبل از آن در حوزه جوان بودم و «سه نقطه جوان» را کار می‌کردم، قبل از آن هم چهار سال در برنامه کودک بودم. من کودک را تجربه کرده بودم، در حوزه جوان هم کار کرده بودم می‌دانستم که کار نوجوان خیلی می‌تواند انرژی آدم را بیشتر کند. بازخوردها در مدرسه خیلی بهتر بود چون وقتی من برای گزارش به مدارس می‌رفتم، متوجه می‌شدم که واقعا برنامه ما را می‌بینند. شاید در خیابان خیلی ما را نشناسند و یا عکس العمل نشان ندهند ولی در مدارسی که می‌رفتم همه ما را می‌شناختند.

ویژگی برنامه مثبت من چیست؟

خانم چرمچی: من وقتی نوجوان بودم به شخصه دوست نداشتم که کسی بطور جدی با من حرف بزند یا اینکه من را نصیحت کند. اگر می‌خواستم چیزی هم یاد بگیرم از برنامه‌هایی باشد که یک مقدار شادتر باشند. بخاطر همین من خودم را جای نوجوانی می‌گذارم که دارد من را تماشا می‌کند و خیلی وقتها هم در برنامه میگویم: بچه‌ها من شما را نصیحت نمی‌کنم من خودم بدتر از شما هستم (با خنده) و سعی می‌کنم آن لحنی که دارم شادتر و شیرین تر باشد تا آن کسی که من را نگاه می‌کند جذب برنامه بشود.

اجراهای متفاوتی هم دارید...

خانم چرمچی: ما خیلی وقتها سعی می‌کنیم که دو شخصیت متفاوت را بازی کنیم که هر دو خوب نباشیم تا وقتی که نوجوان ما را نگاه می‌کند برایش باورپذیر باشد. خیلی وقت‌ها دوست دارم آیتم‌ها را نمایشی اجرا کنم چون خیلی وقت‌ها اجراهای نمایشی بیشتر جواب داده و مخاطب را جذب می‌کند و ما سعی می‌کنیم در اجرا یک جورایی با هم کل کل کنیم. قبل از

از راست به چپ: محیا اسناوندی، پریا چرمچی، زهرا بهروزمنش، سینا راستگو و میثم بیدقی

این که بازخورد مخاطب را بدانم، بازخورد کارگردان و نویسنده برایم مهم است و خیلی بازخورد خوبی گرفتم و همیشه تعریف بوده و همین باعث شده که بفهمم که کارم خوب بوده است.

آقای راستگو شما از شروع کارتان بگویید؟

من کار اجرا را از آبان ماه پارسال شروع کردم و برنامه مثبت من اولین کار من بود. با بچه‌ها



یک دوستی از قبل داشتم ولی نه در حوزه کاری. من کار را با گزارش شروع کردم. اتفاق خوبی که برای من افتاد این بود که در مدرسه‌ها گزارش می گرفتم و این خیلی به من کمک کرد که بفهمم دغدغه نوجوانان چه چیزهایی است و زیاد با آنها تفاوت سنی نداشتم و راحت‌تر با هم صحبت می کردیم. هنگام گزارش وقتی از بچه‌ها سوال می کردم، در جواب میگفتند ما حرف پدر مادرمان را گوش می کنیم و بچه‌های خوبی هستیم! وقتی که گزارش تمام می‌شد، می‌پرسیدم واقعا این طور است؟ می گفتند نه! مقابل دوربین اینطور گفتیم که وقتی پدر و مادرمان برنامه را دیدند ما را دعوا نکنند!

موفقیت شما در مجری گری از چیست؟

خانم بهروزمنش: اکثر ما قبل از اجرا، تئاتر کار می کردیم و آموزش دیده تئاتر هستیم به جز خانم اسناوندی که از ۱۱ سالگی کار اجرا را شروع کرده است و کاملا در سبک اجرایش مشخص است. ما در اجراهایمان یک جور بازی داریم و دوست داریم آن آیتم بیشتر نمایشی باشد

الان مجری‌های تلویزیونی ما خیلی کم هستند و محدود به چند نفر است. دلیلش چیست؟

آقای راستگو: کار اجرا مثل بازیگری نیست که بخواهی شخصیت‌های مختلف را بازی کنی و باید خودت باشی. آدم‌ها شبیه هم هستند و وقتی کاری را اجرا می کنی، تو را به شخص دیگر شباهت می‌دهند چون مجری برنامه تلویزیونی کم است و این یکی از بزرگترین ضعف‌های ما است که نمی‌دانم شاید توانایی بچه‌هایی که کار اجرا می کنند کم است یا اجازه به آنها داده نمی‌شود که کار کنند. یک سری از شخصیت‌ها تبدیل به یک برند شده‌اند که مردم آنها را قبول دارند تا کسی که تازه وارد این عرصه شده...

این یک مقدار به خود تهیه کننده برمی گردد...

خانم اسناوندی: خیلی از جاها هم دست تهیه کننده نیست. مثلا آقای محمودی جزو کسانی است که به سازمان مجری معرفی میکند از آقای فرزاد حسنی، آقای شریعتمداری گرفته تا حالا. یعنی اکثر مجری‌هایی که الان در بخش‌های مختلف کار می کنند آقای محمودی معرفی کرده است.

چطور یک مجری برند می‌شود؟

آقای راستگو: برنامه‌ها الان کیفیت خوبی ندارند، زمان پخش برنامه‌ها زمانی است که دیده نمی‌شود، دستشان باز نیست که بخواهند اجرا کنند یا کاری انجام دهند به خاطر همین است که یک سری از شخصیت‌ها بزرگ می‌شوند و فرصتی نمی‌دهند به مابقی که بیایند و خود را نشان دهند. مثلا الان شبکه سه روی یک مجری برنامه ریزی می کند مثل عادل فردوسی پور، فرزاد حسنی، احسان علیخانی و... چون شبکه روی یک نفر برنامه ریزی می کند پس آن فرد تبدیل به یک مجری برند می‌شود ولی شبکه پنج هیچ وقت چنین کاری را نمی کند و مجری‌های مختلف در برنامه‌های مختلف دارد.

نظرتان راجع به شهرت چیست؟

آقای بیدقی: من خیلی جاها وقتی به شهرت نیاز داشتم، هیچ وقت شناخته نشدم ولی به طور خیلی عجیبی وقتی نمی‌خواهم شناخته شوم دقیقا من را می‌شناسند (با خنده)

خانم بهروزمنش: به نظر من به خود طرف بستگی دارد و اگر ما بتوانیم شغل را از زندگی شخصی جدا کنیم این شهرت ما را اذیت نمی کند. شهرت با دیده شدن فرق می کند. بستگی دارد که تو می خواهی کجا شناخته شوی، دوست داری در خیابان که راه می‌روی از تو امضا بگیرند یا وقتی کاری را انجام می دهی و با این کار موفق می‌شوی، شناخته شوی!

خانم اسناوندی: به نظر من کسی که وارد این حرفه می‌شود یعنی خواسته شناخته شود و دیده شدن را دوست دارد. من خودم به شخصه خیلی دوست دارم شناخته شوم و خیلی خوشحال می‌شوم که آدم‌ها مرا بشناسند.

خانم چرمچی: از بچگی همیشه دوست داشتم که در خانواده من را بیشتر از همه ببینند و توجه کنند. شهرت چیز خوبی است تا جایی که دردسر ساز نباشد. به هر حال در کاری که انجام می‌دهیم شهرت وجود دارد و اشتباه است اگر بگوییم شهرت بد است.

آغاز یازدهمین سال انتشار هفته‌نامه «جهان سینما»

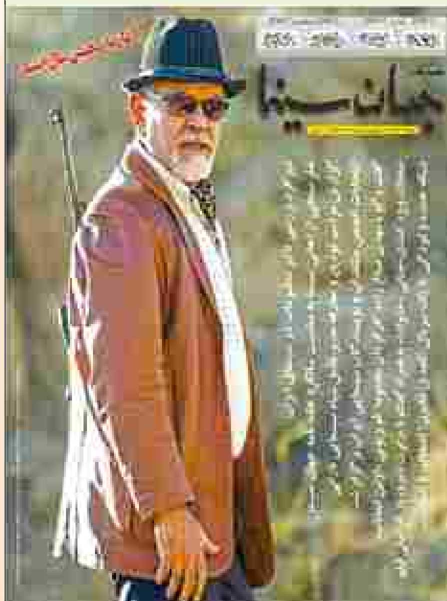
با انتشار سیصد و هشتاد و هشتمین شماره هفته نامه جهان سینما، این نشریه وارد یازدهمین سال انتشار خود شد.

«جهان سینما» که به مدیر مسئولی عباس تهرانی و سردبیری سید محمد سلیمانی منتشر می‌شود. در شماره ویژه یازدهمین سال انتشار خود در میزگردی با حضور اهالی سینما و مطبوعات به بررسی میزان تاثیر گذاری مطبوعات و به ویژه نشریات سینمایی بر سینمای ایران پرداخته است. نظر سنجی از اهالی سینما و مطبوعات درباره اوضاع و احوال نشریات تخصصی سینما و ویژگی‌های «جهان سینما» دیگر مطلب ویژه این شماره جهان سینماست.

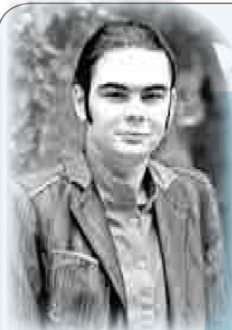
در بخشی از یادداشت مدیر مسئول می‌خوانید: از وقتی که قرار شد نشریه «نیم رخ» با نام جدید «جهان سینما» و به صورت تخصصی به حیات خود ادامه دهد، به خوبی می‌دانستیم که انتشار نشریه تخصصی هنری در این دیار، تلاش و توان مضاعفی را می‌طلبد و باید از خیلی چیزها مایه بگذاری تا بتوانی نشریه‌ای را که دوست داری و به آن اعتماد داری، به گونه‌ای منتشر کنی که بتواند هم آبرومند و خواندنی باشد و هم بدون نیاز به افتادن به دامان گروه و جرگه‌ای خاص، دخل و خرج کند و روی پای خودش بایستند.

جهان سینما همچنان متعلق به تمامیت سینمای ایران و سلایق و دیدگاه‌های گوناگون دست‌اندرکاران آن است، ضمن اینکه موضع و سیاست ویژه خود را هم دارد که حمایت از سینمای اندیشمند پرمخاطب در کنار پرداختن به سینمای مستقل به مخاطبان خاص است.

هفته‌نامه جهان سینما روزهای دوشنبه در ۲۸ صفحه و با بهای ۱۵۰۰ تومان در کیوسک‌های مطبوعاتی توزیع می‌شود.



پا کدامنی و استقامت از تمام پیمانها و سوگندها محکمتر است
● مادام رولان



گفتگو: لیلا خانی

خواننده جوان راک

تصمیم گرفتم دیگر موسیقی کار نکنم

سبک راک سبکی است که در فرهنگ ما درست شناخته نشده است ونگاهی منفی به آن وجود دارد. با مهران میرمیری یکی از تازه های عرصه موسیقی درباره سبکش یعنی راک صحبت کردیم.

چه شد که سراغ موسیقی رفتی؟

موسیقی یک جورایی به من وصل شد. هنرستان صدا وسیما رفتم، سنتور را به عنوان ساز اصلی انتخاب کردم با اینکه تفاوت زیادی با سبک من داشت وحدود یک سال سنتور کار کردم. خوب بخاطر اینکه سبک من یک سبک خاص بود و با سایر سبک ها فرق داشت یک سری مشکلاتی پیش آمد و یک سالی وقفه ایجاد شد تا جایی که تصمیم گرفته بودم که دیگر موسیقی کار نکنم...

این اتفاق دقیقا کی برایت اتفاق افتاد؟

دقیقا بعد از هنرستان. اتفاقا استادان خیلی خوبی هم داشتم و اطلاعاتی که خیلی جاها به دردم می خورد از تجربه هایی است که در آن زمان کسب کردم ولی یک سری سرخوردگی هایی ایجاد شد، که باعث شد تا یک سالی وقفه ایجاد شود. تا زمانی که با رضا یزدانی آشنا شدم. ورضا خیلی به من کمک کرد تا دوباره به موسیقی وصل شدم و باعث شد بطور جدی تر دوباره کار کنم. گیتار الکترونیک را پیش او یاد گرفتم نه تنها گیتار بلکه خیلی چیزهای دیگر در کنارش یاد گرفتم.

چه زمانی بطور جدی کار را دنبال کردی؟

چند سالی شروع کردم به کار کردن وفکر کردم چرا جدی تر دنبال نکنم؟ کلاس آهنگ سازی را با مهدی واعظی پور شروع کردم همزمان با آن کلاس صداسازی را شروع کردم. بعد از مدتی شروع کردم به تهیه کردن آلبوم خودم، که بیشتر آهنگ ها برای خودم بود و تنظیم با مهدی واعظی پور بود که به دلایل مشکلات و تهیه کنندگی تصمیم گرفتیم که کار نکنیم.

بعد یک سبک جدید را با مهدی واعظی پور شروع کردم و با محمد رضا خاکی آشنا شدم و موسیقی فیلمی به نام خط آفتاب به کارگردانی خودشان را کار کردیم. یک آلبوم بدون کلام برای این کار بسته شد.

سبک آلبوم شما راک سوئدی است. آلبوم دوم را هم که کار می کنید سبکش راک است؟

نه سبک راک، یک سبکی که حداقل چهار چوب دارد. راک سلیقه شخصی من است، از بچگی راک گوش کرده ام و جنبه ی اعتراضی اش را دوست دارم. اگر حتی عاشقانه ای هم خوانده شود عاشقانه ای است که یا اعتراضی است یا حداقل حرفی برای گفتن دارد. همیشه دوست داشتم کاری کنم که اگر اتفاقی در آن است، آن اتفاق در ذهن مخاطب تفکر ایجاد کند.

نظر خانواده تان در این زمینه چه بود؟

نه من اولین کسی بودم که بطور جدی موسیقی را دنبال کردم و فعلا تنها کاری که می توانم انجام دهم موسیقی است. معمولا خانواده ها می گویند در کنار کار موسیقی یک شغل دیگر به عنوان شغل اصلی داشته باش. که این متأسفانه تفکر اشتباهی است که دارد رواج پیدا می کند. ولی خدا وشکر برادرم، مادرم واز همه بیشتر پدرم مشوق من بودند. کلا شانسی که آوردم در این زمینه این بود که با کسانی آشنا شدم که هر کدامشان جدا از استاد رفیق من بودند. خشایار فکی، رضا یزدانی، مهدی واعظی پور و... همه اینها پشت من بودند.

آلبومتان کی روانه بازار می شود؟

استارت این آلبوم با دو ترانه خانم باران تفرشی است. فعلا دارم یک سری ترانه های خاص با وجود مفهوم را کار می کنم چون دوست ندارم کاری باشد که تاریخ مصرف دار باشد. انشاا... به امید خدا کارهای آلبوم زود به اتمام برسد. ■

امین حیایی وهادی ساعی در فیلم «مرواریدهای خلیج فارس»

امین حیایی در خصوص ایفای نقش ناخدا محمدی در فیلم سینمایی «مرواریدهای خلیج فارس» گفت: «بازی در «مرواریدهای خلیج فارس» تجربه بسیار خوبی برای من بود به این دلیل که برای نخستین بار در نقش ناخدای یک ناوچه جنگی ایفای نقش کردم که در موقعیت های خیلی خاصی قرار می گیرد و بازی در چنین موقعیت هایی برای من بسیار جالب بود. تجربه کار با آقای مرتضی غفوری به عنوان مدیر فیلمبرداری لذتبخش بود. حسین قاسمی جامی نیز به عنوان کارگردان انسان بسیار خوب و کاربلدی است.«این فیلم براساس یک داستان واقعی که اوایل جنگ اتفاق افتاد و ناوچه جوشن با ناو آمریکایی وارد یک جنگ نابرابر شد و نیروهای آن تا پای جان مبارزه کرده اند ساخته شده است. حضور در چنین فیلمی تجربه لذتبخش و جذابی برای من بود که مجموعا ۲۰ روز کاری در این فیلم حضور داشتم که بخشی از کار در خشکی و بخشی دیگر روی آب فیلمبرداری شد .



در خلاصه داستان «مرواریدهای خلیج فارس» آمده است: در شب عروسی دختر سرگرد هادی فرمانده سابق تکاوران نیروی دریایی با پسر شهید ناخدا محمدی، سرگرد هادی متوجه می شود که داماد به محل شهادت پدرش رفته است. هادی برای پیدا کردن او به محل مورد نظر می رود اما...

امین حیایی در نقش ناخدا محمدی (ناخدای ناوشکن جوشن)، هادی ساعی در نقش هادی (فرمانده تکاوران نیروی دریایی) و افسانه بایگان در نقش زهرا (همسر ناخدا محمدی) از بازیگران اصلی «مرواریدهای خلیج فارس» هستند. ■

سحر قریشی: بعد از ۴ سال، هنوز نمی دانم چرا تلویزیون من را ممنوع از کار کرد



سحر قریشی در گفت و گویی، در مورد این که چرا بعد از بازی در سریال «دلنوازان» دیگر در تلویزیون بازی نکرد گفت: این سوالی است که بعد از گذشت ۴ سال هنوز خودم نتوانستم به جوابی در مورد آن دست پیدا کنم به علتی که تا به امروز هنوز برای من هم روشن نشده که چرا از سوی حراست صداوسیما ممنوع الکار شدم و در طول این مدت حتی یک نفر هم علت این موضوع را برای من توضیح نداده است .

وی ادامه داد: بعد از بازی در این سریال به گونه ای به من اعلام شد که در تلویزیون ممنوع الکار شدم در آن لحظه فکر می کردم دیگر عمر بازیگری من به پایان رسیده است اما ظاهرا خداوند مسیر دیگری را در این راه برای من مشخص کرده بود و آن این بود که می توانم فعالیتم را در عرصه سینما ادامه دهم. خوشبختانه در طول این سال ها در آثار خوبی توانستم بازی کنم اما خب این موضوع باعث نشد که نسبت به حضور در تلویزیون بی تفاوت شوم. با وجود اینکه به لطف خدا توانستم جایگاه خودم را تا حد زیادی در سینما تثبیت کنم اما هنوز هم دوست دارم در تلویزیون بازی کنم.

قریشی با اشاره به این موضوع که در طول این سال ها همواره از حاشیه پرهیز کرده گفت:

در طول مدت اخیر از انجام مصاحبه پرهیز کردم چون متاسفانه برخی از نشریات زرد بدون اطلاع من با تحریف حرف هایم آن را در نشریات شان چاپ و به نوعی برای من حاشیه ایجاد می کنند به همین خاطر تصمیم گرفتم تا مدتی مصاحبه ای با هیچ نشریه ای نداشته باشم. ■

سیدمحمد بهشتی می‌تواند فارابی را نجات دهد

حامد مظفری



حضور سیدمحمد بهشتی در هیات امنای بنیاد سینمایی فارابی را باید به فال نیک گرفت. بهشتی خود از بنیانگذاران این نهاد سینمایی در سالهای ابتدایی انقلاب اسلامی بود و جالب و البته تکان دهنده اینکه هدف غایی او از تشکیل این نهاد، واگذاری امور سینمایی به اهالی سینما بود آن هم طی یک بازه زمانی چندساله اما متاسفانه با خروج وی و تیمش از فارابی نهادی که می‌بایست فقط به عنوان چاره‌ساز دوران گذار و یار سینماگران در شرایط حساس به حساب می‌آید رفته رفته تبدیل شد به ارگانی زیرمجموعه معاونت سینمایی که به هر دری می‌زد برای افزایش بودجه سالیانه‌اش... و در نهایت در دهه اخیر کار به جایی رسید که این نهاد بیشتر از آن که یار سینماگران مستقل و بخش خصوصی باشد با به کارگیری نادرست سرمایه‌های سینمایی در مسیر تولید آثار مثلا فاخر، به رقیبی برای سینماگران مستقل بدل شد.

اوضاع آن قدر بد پیش رفت که در ابتدای دهه نود مابین آنچه فارابی می‌بایست بود و آنچه هست فرسنگها فاصله افتاد؛ بنیانگذاران فارابی با تاسیس این نهاد قصد داشتند سر و شکلی به سینمای متناسب با اهداف فرهنگی جمهوری اسلامی بدهند و در همین مسیر بود که بسیاری از سینماگران کاربلد آن دوران که به دلایل نادرست، انگ و برچسب خورده بودند توانستند با حمایت مدیران فارابی و البته شخص سیدمحمد بهشتی به فیلمسازی خود ادامه دهند. در دوران مدیریت بهشتی، زیر فشارهای شدید گروههای فشار و از جمله کسی مثل محسن مخملباف، داریوش مهرجویی توانست «اجاره‌نشینها» را بسازد و بهرام بیضایی که به او انگ بی‌دینی خورده بود توانست «باشو غریبه کوچک» را تولید کند. از آن سو فیلمسازان جوانتر و مستعدتری مانند سعید ابراهیمی‌فر و کیانوش عیاری نیز در همین دوران بود که مجال بروز استعدادهای خود را پیدا کردند. اما در ده سال اخیر فارابی هیچ‌گاه نه مجالی برای استفاده از استعدادها بوده و نه اهمیتی به استفاده از کارکشته‌های سینما داده است؛ فارابی فقط و فقط ارگانی شده بود متکی به بودجه دولت که در حلقه‌هایی فاقد حداقل کارشناسی لازم تصمیم می‌گرفت که بودجه‌های میلیاردی تخصیص داده شده را چگونه برای فیلمسازانی خرج کند که بیش از آن که خود را به عنوان سینماگر کاربلد اثبات کرده باشند حرف‌شنوی مدیران بالادستی را آموخته بودند. در همین شرایط بود که بعد از مدتها وقت تلف کردن، خسرو و سینایی نتوانست یکی از مهمترین دلمشغولیهای خویش یعنی «قطار زمستانی» را بسازد و بهرام بیضایی هم از ساختن فیلمنامه‌ای تاریخی به نام «اشغال» که حتی اعضای افراطی اداره نظارت سابق آن را تایید کرده بودند بازماند. در همین دوران بود که فیلمسازی به نام داریوش مهرجویی چنان تنها ماند که پناه برد به دامن جهان هولوگرافیک و ساخت «آسمان محبوب» و نظایر آن. فارابی می‌توانست بعد از ماجراهای دردناک توقیف «سنتوری» کمک حال مهرجویی باشد اما نشد. از اوضاع کیانوش عیاری و بی‌تفاوتی مدیران سینمایی در برابر آدمی که به واسطه ساخت یک اثر سینمایی گزنده و صریح به نام «خانه پدری» همه جور توهین و افترایی را متحمل شد هر چه بگوییم کم است.

بازی پژمان در فیلمی با موضوع جام جهانی

طبیعی بود که بازی روان و کاملا در خدمت متن پژمان جمشیدی در سریال «پژمان» توجه کارگردانان سینمای ایران را نسبت به این چهره جلب کند و به این ترتیب جمشیدی مواجه شود با تعدادی پیشنهاد بازیگری در آثاری که از تله فیلم تا سریال را شامل می‌شوند. با این حال جمشیدی که هوش بالایی دارد و البته مشاوران کاربلدی مثل پیمان قاسم خانی و سروش صحت. سعی کرده در مسیر بازیگری خود روشی جدید را بپیماید؛ در این روش بیش از هر چیز این کیفیت فیلمنامه کار است که در انتخاب نقش اهمیت دارد و دقیقا به همین دلیل است که اولین انتخاب او بعد از «پژمان»، فیلمی کوتاه به نام «سرخ» است!

این فیلم کوتاه که اپیزود اول یک سه گانه با محوریت حضور ایران در جام جهانی فوتبال است به کارگردانی جوانی به نام بنیامین هفت لنگ ساخته می‌شود و بناست در آینده نزدیک دو اپیزود دیگر به نامهای «سبز» و «سفید» هم به این فیلم افزوده شود.

پژمان جمشیدی درباره حضورش در این فیلم کوتاه می‌گوید: «از طریق سریال «پژمان» با بنیامین آشنا شدم. او کار مرا دیده بود و پیشنهاد همکاری داد. من هم بعد از اینکه فیلم قبلی‌اش را دیدم فهمیدم آدم مستعدی است. فیلم قبلی بنیامین هم یک فیلم کوتاه بود که به شدت آن را دوست داشتم. وقتی طرح فیلم «سرخ» را هم خواندم فهمیدم این کار هم کار متفاوتی است و برای همین پیشنهاد همکاری را پذیرفتم.»



جمشیدی درباره اینکه فیلم کوتاه در ایران چنان که باید قابلیت دیده شدن ندارد و ممکن است نقش‌اش در این فیلم بازخوردی به اندازه «پژمان» نداشته باشد می‌گوید: «کار به مناسبت حضور ایران در جام جهانی است. جام جهانی فوتبال هم رویدادی پرمخاطب است که طرفداران دوآتشه خاص خود را دارد. ضمن اینکه فضای فیلم طوری است که مطمئنا از تلویزیون خودمان هم پخش خواهد شد.»

پژمان جمشیدی درباره همبازیانش در این کار هم می‌گوید: «بازیگر اصلی کار یک کودک است و گویا بناست یک سری چهره دیگر هم در کار حضور داشته باشند.»

شهلا ریاحی:

کمتر کسی از همکارانم به عیادتم می‌آیند

شهلا ریاحی درباره وضعیت جسمانی و روحی خود گفت: مدتی است کسالتم بیشتر شده و دائم سرگیجه دارم. اما سعی می‌کنم روحیه‌ام را حفظ کنم و به خودم میگویم باید حالم خوب باشد.

وی ادامه داد:

هنرپیشه‌های سینما و تلویزیون به علت ارتباط نزدیکی که با مخاطبان دارند همواره مورد لطف مردم قرار می‌گیرند و مردم با آنها رابطه احساسی دارند. دوره ما گذشته است و خوشحالم که بازیگرانی مستعد در کار هستند.



ریاحی درباره ارتباطش با سینما و تلویزیون در این روزها گفت: من تا جایی که بتوانم از طریق تلویزیون برخی کارها را می‌بینم. کمتر کسی از همکارانم به عیادتم می‌آیند. راستش انتظاری هم از کسی ندارم، همینقدر که گاهی تلفنی احوالم را می‌پرسند من انرژی می‌گیرم. امیدوارم تمام مردم خصوصا اهالی سینما روزهای بسیار خوبی را در پیش داشته باشند.

شهلا ریاحی بازی در فیلمهای سینمایی «گلنار»، «دلشدگان»، «بچه‌های طلاق»، «دو فیلم با یک بلیت» و مجموعه‌های مختلف را در کارنامه دارد و بیش از یک دهه است که در فیلمی مقابل دوربین نرفته است.

مال، زنبوری است که اگر از نگه‌داری آن آگاه باشید عسل می‌دهد و گرنه نیش می‌زند و پرواز می‌کند • مارون

اگر گلبرگ دل شما نازک تر از سنگ زیرین آسیاست، قصه‌ی آه نخوانید

مصطفی گلیاری

این قصه آه رضا امنیه است که بچه‌ی نجف آباد بود و در عشق، خسیس نبود!

در مسلخ عشق...

همیشه پیراهن راه‌راهِ سیاه‌سفید تریکو و شلوار ماشی رنگ تریکو می‌پوشید. موهایش بلند و آشفته بود. هرگز نمی‌توانست تیپ بزند. گردن بلند و لاغری داشت که سیب آدمش بزرگ بود. گواتر هم داشت. با دخترها بسیار خجالتی بود. امکان نداشت در جمعی که چند دختر هم بودند، بتواند کلمه‌ای حرف بزند. اسمش رضا امنیه بود. بچه‌ی نجف آبادِ اصفهان.

بهار خیلی زود تمام شد و به فصل اردوهای تابستانی رسیدیم. رضا و فرح، جدا جدا به اردوی سگزیِ اصفهان رفتند. من هم که با خاله‌ی مادرم، خاله سروناز زندگی می‌کردم، واحد تابستانی گرفتم و ییللی تللی کردم. یک ماه بعد حوصله‌ام از درس سر رفت و به اردوی سگزی رفتم. طوری شد که از اردو خوشم نیامد. رضا پیشنهاد کرد به نجف آباد برویم. رفتیم. فردا که شد، رضا از پیشنهادی که کرده بود، پشیمان شد و گفت به اصفهان برگردیم و برویم خانه‌ی شوهر خواهرش. رفتیم. در خانه‌ی بزرگی مستأجر بودند. اتاق پذیرایی دلبازی داشتند. شوهر خواهرش جوانی مهربان و مهمان نواز بود. رضا سوییچ ماشینش را گرفت و به من گفت برویم بگردیم. گواهی نامه نداشتیم. ماشینش فولکس قورباغه‌ای بود. رفتیم و فولکس را به تیر چراغ برق مالیدیم و با خجالت آن را برگرداندیم و رفتیم سینما. رضا بیقرار بود. وسط فیلم گفت: «بریم تهرون.» رفتیم. او را به خانه‌ی خاله سروناز بردم: نیاوران، کامرانیه، خانه‌ای دوبلکس و ویلایی و اشرافی. خودش و شوهرش آقای حسن (ساسان) بهاری درباری بودند و با بزرگان می‌پریدند. وقتی که رسیدیم، خاله‌ام مهمان داشت. رضا از خجالت آب شد تا از حیاط گذشتیم و به اتاق من رفتیم که طبقه‌ی دوم بود. خودش را بارها لعنت کرد که چرا به تهران آمده. منتظر بود شب بشود و از آنجا به خوابگاه برود. خاله هرچه اصرار کرد، از اتاقم بیرون نرفت. کمی بعد خانم «لعبت والا» که از شاعران درباری بود، همراه دختر جوان و زیبایی آمد. رضا خودش را به ورق زدن کتابی مشغول کرد. برای سبک کردن فضای اعصاب او، به خانم «والا» گفتم شعری بخواند. گفت: «شعرهای من به درد جوونای امروزی نمی‌خوره.» به تعارف گفتم: «اتفاقاً دانشجوها از شعرهای شما خوششون میاد.» خندید و گفت: «تو دروغاتم قشنگه! دانشجوها اگه منو ببینن، لعنتم می‌کنن چون شاعر دربارم و شعرهام سفارشی و بی‌روحه.» و نشستیم به حرف زدن. اسم آن دختر «روح‌انگیز» بود. فامیل یکی از بانکدارها بود. ۲۵ سال داشت و نقاشی می‌کشید. در مدتی که آنجا بود، سه بار از رضا طرح زد. می‌گفت این رضای شما چون همه‌ش مثل مجسمه‌س، واسه مدل شدن عالیه!» می‌دانستم رضا دارد زجر می‌کشد ناچار دهنه‌ی حرف را درز گرفتم و خانم والا و روح‌انگیز رفتند.

شب خاله برای شام ما را به پایین دعوت کرد. رضا گفت سیر است. خاله گفت مهمان‌هایش رفته‌اند و فقط خودش و آقای بهاری هستند. رضا رنگ به رنگ شد و گفت سیر است. خاله برای ما شام آورد. از اشتهای خوبِ رضا خبر داشتم ولی آن شب با غذایش بازی بازی می‌کرد. پرسیدم: «حالا که تنهاییم... چرا تعارف می‌کنی؟» لبخند زد و گفت: «اشتهام کور شده.» از سر میز شام رفت و مشغول تماشا کردن یکی از طرح‌هایی شد که روح‌انگیز برایش گذاشته بود. سر به سرش گذاشتم که عاشق شدی! پوزخند زد و گفت: «با این قیافه‌ی زشتی که روحی خانم از من کشیدن، عاشق شدن من مسخره کردن خودمه.» شب را به حرف گذراندیم و رضا گنجی به خوابگاه نرفت. اعتراف کرد که تا آن روز با هیچ دختری حرف نزده و به کسی دلبسته نشده اما انگار روح‌انگیز خانم دلش را برده و جانش را آتش زده. حالا منتظر است تا یکی بیاد و خاکسترش را هم به باد بدهد.

صبح راهی دانشگاه شدیم. خاله به من سفارش کرد: «غروب برگردی‌ها! لعبت و روح‌انگیز دعوتن. این آقای خجالتی رو هم بیار. روحی شیفته‌ی نجابتش شده.» و به رضا گفت: «بختت خونده! انگار داری دوماد یکی از ثروتمندترین آدمای ایران میشی.» در راه دانشگاه رضا ساکت بود. گذاشتم به حال خودش باشد. نزدیک مقصد ناگهان پرسید: «یعنی میشه؟» گفتم: «چی؟» گفت: «اونی که خاله‌ت گفت!» برایش توضیح دادم که حرف‌های خاله را جدی نگیر ضمناً حتی اگر روحی گفته باشد شیفته‌ی نجابتت شده، به این معنی نیست که عاشقت شده. پکر شد و جوابی نداد. کمی بعد گفت: «من نباید میومدم تهرون. اگرم میومدم، نباید میومدم خونه‌ی خاله‌ت.»

بعد از ظهر بود. روی چمن‌های جلو دانشکده‌ی ادبیات نشسته بودم. رضا آمد. پریشان بود. کمی خیره نگاهم کرد و گفت: «هیچ می‌دونی ساعت چنده؟ مگه خاله‌ت سفارش نکرد بری خونه‌شون؟» گفتم حالا کو تا غروب. گفت «راهش دوره. راه‌بندونه. نمی‌رسی‌ها!» و مرا مجبور کرد با هم به خانه‌ی خاله برویم. می‌گفت ساعتش را خانه‌ی خاله جا گذاشته. به او گفتم کارش عمدی بوده تا برای آمدن به آنجا بهانه داشته باشد. انکار کرد و گفت بیرون می‌ماند تا من بروم و ساعتش را بیاورم.

به خانه‌ی خاله که رسیدیم، کسی خانه نبود. طبق معمول از دیوار بالا رفتم و در را باز کردم و با رضا داخل شدیم. از کنار استخر و صندلی‌های خالی که می‌گذشتیم، رضا سکندری خورد. نزدیک بود به استخر بیفتد. صورتش گداخته بود. به رویش نیاوردم. به اتاقم رفتیم. بعد از خوردن چای و کیک‌های خوشمزه‌ای که خاله همیشه در جاکیکی داشت، حرف را به عشق کشاندم. روی مبل ولو شد و لبخندی محزون زد و نگاهم کرد. گفتم: تو هم چیزی بگو! گفت: «چه گویم که ناگفتنم بهتر است.» و هیچ نگفت.

خاله که آمد، من و رضا را به کار کشید تا مهتابی را برای پذیرایی آماده کنیم. رضا می‌خواست به خوابگاه برود ولی گفت: «اگه برم، خاله‌ت میگه چون نخواستم کمک کنم، رفتم.» و ماند و چنان کمکی کرد که من در اتاق نشستم و لازم نشد آستینی بالا بزنم. کمی پیش از غروب خانم والا و روح‌انگیز آمدند. رضا زود به اتاق من رفت و در را بست. خاله مشغول تعریف کردن از رضا شد که چه پسر نجیب و فعال و قابل اعتمادی است. روح‌انگیز با دوربین و تخته و مداد کُنته‌اش بلند شد و گفت: «بهترین سوژه‌س واسه عکس و طرح زدن. می‌خوام خجالتی بودن و نجابتش رو تو طرح‌ها و عکسام نشون بدم.» شاگرد مرحوم «پِتگر» بود. روح‌انگیز که رفت، خاله گفت: «خلوت عَشّاق رو به هم نزنی‌ها!» گفتم: «آخه اینا عشاق نیستن. شاید رضا عاشق باشه ولی روحی دنبال سوژه‌س. عشق یه طرفه هم مایه‌ی دردسره.» خانم والا گفت: «عشق یه طرفه و دو طرفه نداره. عشق هرچی که باشه، دردسره.» کمی از این حرف‌ها زدیم و سراغ رضا و روحی رفتیم.

رضا مثل سنگ روی مبل سیخ شده بود. روحی تند تند طرح می‌زد. داخل که شدم، خون را دیدم که به رخسار رضا ریخت. دوربین خودم را برداشتم و از رضا و از صحنه‌ی «نقاش و مدل» عکس انداختم. رضا با ابرو اشاره کرد: «نندازا!» روحی گفت: «مگه میشه این همه سادگی و پاکی رو تو نقاشی نشون داد... خودِ «پتگر» هم نمی‌تونه غریزه‌هایی رو که توی رضا هست و ماها گُمش کردیم، نقش بزنه... من عاشق رضای شما شدم.» به مهتابی برگشتم و به خاله و خانم والا گفتم رضا پسر حساسیه. محبت‌ها و کلمه‌هایی که روحی به کار می‌بره، روی احساسات رضا اثر میذاره. رضا درک نمی‌کنه که وقتی که روحی میگه من عاشقت شدم، منظورش عشق نیست و داره میگه تو موجود جالبی هستی... خاله غش غش خندید و گفت: «بذار رضا عاشق دختری مثه روحی بشه تا واسه همیشه از عشق بترسه و بتونه به درس و مشقش برسه.»

نزدیک به یک ساعت بعد خاله میز مختصری چید

و روحی و رضا را صدا کرد. روحی کمی دیگر فرصت خواست تا چند عکس بگیرد. پیش آنها رفتم. آخرین عکسش را هم گرفت و رفت. از رضا خواستم به مهتابی برویم. چیزی گفت که مفهوم نبود. انگار لقمه‌ای سنگ در حلقش گیر کرده بود. حرف زدن برایش دشوار بود. لبخند زد و سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد: «تو برو!» تنهایش گذاشتم. نیم ساعت بعد به او سر زدم. صورتش را در بالش فرو کرده بود و هق هق می‌زد. کنارش نشستم و ماجرا پرسیدم. جواب نداد و اشاره کرد: «برو!» زبان به نصیحت باز کردم که «بحر یست بحرِ عشق که هیچش کناره نیست /وانجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست» گوشش نمی‌شنید. اگر هم می‌شنید، برایش مهم نبود. سه پاس پس از شب، روحی آمد و خداحافظی گرمی کرد. شماره تلفن خوابگاه را هم از رضا گرفت و شماره‌ی خانه‌ی خودش را داد. پس از رفتن او، رضا زبان باز کرد:

«عاشقش شدم. نمی‌دونستم عشق این‌قدر خوبه. حاضرم براش جونم رو بدم.» یادآوری کردم که عشق باید دو طرفه باشد. چشم‌هایش درخشید و گفت: «دو طرفه‌س. چهار بار گفت عاشقتم. هفت بار گفت تو معرکه‌ای. تازه خودت دیدی که شماره رد و بدل کردیم.» با او بحث کردم که موضوع را جدی نگیرد. جدی گرفت و با قهر از آنجا رفت. فردا ظهر به خوابگاه زنگ زدم. صدایش براق بود. لحنش طنینی از پیروزی داشت. حالش را که پرسیدم، گفت از این خوب‌تر نمی‌شود. ماجرا پرسیدم. گفت روحی خانم زنگ زده و اصرار کرده عصر دنبالش می‌آید. دانستم اندرز دادنم سودی ندارد بنابراین فقط یادآوری کردم اگر این بازی به جای ناگواری کشید، مرا مقصر ندانند. بسیار خندید و گفت تا عمر دارد از من و خاله‌ام سپاسگزار خواهد بود که مقدمات این آشنایی را فراهم کرده‌ایم.

شب تلفن کرد. لحنش پر از گلبانگ شادی بود. چند و چون



پرسیدم. گفت او را پیش استادش برده و از خجالت آب شده زیرا استاد او را جلو چشم شاگردها که بیشترشان دختر بودند، گذاشته و گفته از او طرح بزنند. می‌گفت همه شیفته‌اش شده بودند و رک و راست به روحی خانم می‌گفتند کاش این آقا رضای شما آقا رضای ما بود. برایش توضیح دادم که بین اهل هنر و اعیان گفتن چنین کلماتی اصلاً به معنی عشق نیست ضمن این که روحی تو را برده تا مدل نقاشی شوی. لحنش کمی تند شد و گفت «حرفات از حسودیه! پس بذار یه چی بهت بگم تا از حسودی بترکی! قراره فردا عصر منو ببره خونه‌شون. بهش گفتم لباس مناسب ندارم. گفت تو با همین تریکویی که پوشیدی جذابی. من عاشق سادگی تو هستم.»

درباره‌اش با خاله سروناز حرف زدم و از او خواستم به روحی سفارش کند با احساسات رضا بازی نکند. خندید و گفت «سخت نگیر! دنیا روچی دیدی شاید قسمتِ هم بودن.» دوباره به رضا زنگ زدم و به او گفتم فردا کلاس دارم. او هم بیاید تا همدیگر را ببینیم. گفت چون می‌داند چرا می‌خواهم او را ببینم، نمی‌آید. قول دادم درباره‌ی روح‌انگیز حرفی نزنم. کلاسم ساعت هشت بود. وقتی رسیدم، رضا را منتظر دیدم. در آرایشگاه خوابگاه که مجانی بود، موهایش را کوتاه کرده بود. مثل آدم‌هایی که خجالت می‌کشند، بی‌دلیل می‌خندید. از من خواست با او به گروه آموزش برویم و برایش تقاضای وام کنیم. دانشگاه ماهی سیصد تومان کمک هزینه‌ی تحصیلی می‌پرداخت. سه روز به پرداختش مانده بود. رضا می‌خواست صد تومانش را پیش‌پرداخت کنند. پرسیدم می‌خواهد چکار؟ توضیح نداد. قید کلاسم را زدم و با هم به آموزش رفتیم. گفتند باید صبر کنیم رئیس حسابداری بیاید. رئیس ساعت ۹ و نیم آمد و با وام موافقت نکرد. رضا بسیار خواهش کرد و آخرش به گریه افتاد و گفت قرار است به خانه‌ی نامزدش برود و هیچ پول ندارد. مدیر حسابداری قانع نشد. رضا از من خواهش کرد از خاله‌ام قرض کنم. به خانه رفتیم و داستان رضا را به خاله گفتم. قضیه را به شوخی برگزار کرد و گفت: «آقا رضا تو خودت ماشالا شاخ شمشادی و وجودت کلی ارزش داره. کادو می‌خوای چکار.» آقای بهاری اخم کرد و گفت: «خانم این‌قدر سر به سر این بچه‌ها نذارین. جوونن. ساده‌دلن. تجربه ندارن. باورشون میشه.» بعد مرا به اتاقش برد و از گاوصندوق بیست تا اسکناس سبز و تانخورده‌ی پنجاه ریالی جدا کرد و گفت: «جوری که خاله نفهمه، اینو بده رضا.»

رضا یک دسته گلِ شیک و گران و دو کیلو شیرینی خرید و به خانه‌ی روحی که نزدیک خانه‌ی خاله بود، رفت. نیم ساعت نکشید که برگشت. رضا چی شد؟ جواب نداد و گفت: «بریم!» از دم در با آیفون از خاله خداحافظی کردم و با رضا رفتم. سرازیری را گرفتیم و پیاده به میدان تجریش و از آنجا به پارک وی (بزرگراه چمران) رفتیم. تا آنجا هیچ نگفت. از هتل اوین که گذشتیم، مثل کسی که دارد قصه می‌خواند، گفت: «پسره احمق بود. دختره از بس از پسره تعریف کرده بود که چند روز بود یادش رفته بود خودشو تو آینه نگاه کنه. یادش رفته بود چقدر زشت و بدقواره‌س. یادش رفته بود تمام مساحت خونه‌شون از آشپزخونه‌ی اونا کوچیک‌تره. یادش رفته بود اتاقش که روی پشت بومه، از اتاق سگ دختره کوچیک‌تره. وقتی که رفت خونه‌ی دختره، حرفایی رو که صد بار با خودش تمرین کرده بود، به بابای دختره گفت: من هیچ گذشته‌ای ندارم که بشه بهش افتخار کرد ولی آینده دارم. قول میدم جونم رو فدا کنم تا روح‌انگیز خانم رو خوشبخت کنم. از زیر سنگ هم که شده، پول درمیارم و می‌ریزم به پای روح‌انگیز خانم... باباش گفت روزی چقدر پول درمیاری؟ دخترم دو تا سگ داره که غذاشون روزی چهل تومنه. آرایشگاه‌شون ماهی صد تومنه. دکترشون ماهی صد و بیست تومنه. هنوزم خواستگار دختر منی؟... پسره به دختره نگاه کرد که یعنی تو چیزی بگو! دختره کنار پسره نشست و گفت عزیزم من از اولش به چشم مدل نقاشی با تو برخورد کردم. چرا خیال‌پردازی کردی و فکر کردی خبریه؟ عزیز دلِ روحی! به خودت بیا و ببین اصلاً چی ِ ما شبیه همدیگه‌س که بخوایم با هم جفت بشیم.... پسره سرش رو انداخت پایین و اومد بیرون... آخ! اون همه حرفا و نگاه‌های عاشقانه‌ی دختره یعنی کشک! حالام تو چیزی نگو! خودم خوب می‌دونم قبای ژنده‌ی خودمو کجای این شب تیره آویزون کنم.»

خاموش ماندم و چیزی نگفتم. وقتی به نرده‌های پشتی خوابگاه که در پارک وی بود، رسیدیم، پرسیدم: «برنامه‌ت چیه؟» به ستاره‌ها اشاره کرد و گفت: «همین‌ و دانم که در این کهکشان‌ها /امیدی نیست حتی نقطه‌ای کور!» بعد گفت: «فردا میرم نجف‌آباد. تو هم برو خونه. می‌خوام یه خورده تنها باشم و به اوضاع بی‌ریختم فکر کنم.» تنهایش گذاشتم. فردا صبح تلفن کرد که بلیت گرفته و منتظر زمان حرکت اتوبوس اصفهان است. لحنش محزون و سوخته‌دل بود. دلش نمی‌آمد تلفن را قطع کند. حرف هم نمی‌زد. صدای شاگرد راننده که جار می‌زد مسافر اصفون جا نمونی، رضا را واداشت تلفن را قطع کند. فردا شب به او زنگ زدم. خیلی کوتاه جواب داد. می‌خندید و می‌گفت خوب است. به او نگفتم «خنده‌ی تلخ تو از گریه غم‌انگیزتر است.» گفت کاری در شرکت شن و ماسه‌ی زنده‌رود پیدا کرده و تمام تابستان را درگیر است. می‌خواست دنبال گواهینامه‌اش هم برود. تشویقش کردم که تا جایی که می‌تواند سر خودش را گرم کند. جواب نداد و خداحافظی کرد.

تابستان کسالت‌باری بود. تنها کسی که گاهی او را می‌دیدم، عماد بود که او هم در حسرت روزهای بهاری خودش در لَک فرو رفته بود. هر روز حوالی ظهر از خانه‌ی خاله بیرون می‌زدم و آخرهای شب برمی‌گشتم. یکی از شب‌های نیمه‌ی مرداد در اتاقم نشسته بودم و به سمفونی جیرجیرک‌ها گوش می‌کردم. تلفن زنگ زد. می‌دانید کی بود؟ روح‌انگیز! لحنش بسی شوریده بود. گفت چند بار به خوابگاه زنگ زده. رضا کجاست؟

بقیه در صفحه ۵۷

خبرچینان و بدگویان بزرگ‌ترین آفت‌های ماندگاری هر گروهی هستند
● حکیم اردبیزرگ

سهراب صفادار



مسابقه؛ تایپه - تایوان: مسئولین برگزاری در حال آماده کردن میزهای مسابقات جهان «توپ و لیوان» هستند که همان بازی قدیمی پیدا کردن توپ از میان سه لیوان است. افراد مشتاق بسیاری برای مشاهده این مراسم به شهر تایپه سفر کردند. این مسابقه حدود ۱۰۰۰ نفر شرکت کننده داشت.



نوبت پاندا رسید؛ واشنگتن - آمریکا: یکی از داوطلبان نمایش در لباس پاندا در ورودی باغ وحش ملی با بچه‌ها خوش و بش می کند.



جشن نورانی؛ مکزیکوسیتی - مکزیک: این گوی های رنگی عظیم بسیاری از خیابان‌های مکزیک را در هنگام شب با نورهای زیبا روشن خواهند کرد. فستیوال بین المللی نور امسال در مکزیک برگزار می شود و از هم اکنون شاهد طرح های اجرای نور جالب و بعضا عجیب برخی از هنرمندان هستیم.



رکورد شکن؛ لاس وگاس - نوادا: «اندی لوییس» بندباز را می بینید که در حال انجام شکستن رکورد عبور از روی طناب در ارتفاع می باشد. او با گذشت از طنابی به طول ۱۱۰ متر که در ارتفاع ۱۴۶ متری بسته شده بود، رکورد جدیدی را در این رشته به نام خود ثبت کرد.



نقاشی روی زمین؛ بلفست - ایرلند: ۴/۵ هکتار از زمین‌های نزدیک اسکله شهر بلفست به یک نقاشی بزرگ از صورت یک دختربچه تبدیل شده است. این نقاشی با استفاده از گیاه، سنگ و هزاران تن خاک و ماسه ایجاد شده است. این نقاشی که «آرزو» نام دارد حاصل طرح هنرمند کوبایی «جورج رودریگز» است که با استفاده از تکنولوژی GPS والبته کمک چندین نفر و صرف صدها ساعت وقت بوجود آمد. او هدفش را نشان دادن امید و آرزو برای آینده بهتر در صورت معصوم کودکان بیان کرد.



کلاه نایلونی؛ بانکوک - تایلند: یکی از معترضین یک کیسه نایلون روی سرش کشیده است تا از گازهای اشک آور محفوظ بماند. جمعی از مردم تایلند در اعتراض به بازگشت نخست وزیر سابق و فراری این کشور نارضایتی خود را با شرکت در تظاهرات چند ده هزار نفری نشان دادند.

از جهان سیاست

بقیه در صفحه ۷

با ایراد و انتقاد از سیاست‌های دولت فعلی شناخته شده باشد. تنها نامزدی که آمده بود سیاست‌های آقای رحمان را به چالش بکشد، به دور رقابت‌ها راه نیافت. پنج نامزدی که گویا با جمع آوری ۲۱۰ هزار امضا صلاحیت نامزدی یافته بودند، هیچ یک نتوانستند دست کم ۲۰۰ هزار رأی آورند.

افزون بر این، چهره‌های معروف اصلی مخالف دولت یا به مانند محمدروزی اسکندرف، رهبر پیشین حزب دموکرات، در زندان‌ها دوره محکومیت‌شان را طی می کنند یا به مانند فعالان حزب نهضت اسلامی از شور و شر انتخابات خود را کنار کشیدند. چهره‌هایی هم بودند که می‌خواستند در آستانه انتخابات وارد عرصه سیاسی شوند. به مانند زید سعیدف، نماینده مجلس شهر دوشنبه که اکنون در زندان است و عمر علی قوتف که به درخواست دولت تاجیکستان در امارات متحده عربی بازداشت شده بود و اخیراً آزاد شد. هر دو قصد داشتند تشکل‌های سیاسی سازمان دهند.

شماري از تحليلگران بر اين باورند كه ترسيم امامعلي رحمان به عنوان منجي ملت، تنها فرد سزاوار رهبري و ضامن صلح و ثبات توسط دستگاه تبليغاتي دولت، باور بخش اعظم مردم به اين تصوير و جلوگيري دولت از ظهور چهره‌هاي سياسي مطرح، راز بقاي قدرت آقاي رحمان است.

در صحنه‌ای که از رقیب واقعی خالی است، امامعلی رحمان برای چهارمین بار برنده شد و قرار است تا سال ۲۰۲۰ میلادی بر مسندش بماند. اگر قانون اساسی دگرباره تغییر نکند، این آخرین دوره ریاست جمهوری اوست. در برنامه انتخاباتی‌اش قول داده با احداث بیش از ۲۰۰ واحد کارخانه شماری از مهاجران کاری را به خانه برگرداند، با برگزاری همه پرسی، حکم اعدام را لغو کند و خدمت سربازی را که فعلاً اجباری است، قراردادی کند. منتقدان او که پیروزی‌اش را پذیرفته‌اند، انتظار دارند آقای رحمان با اصلاح ساختار قدرت در تاجیکستان، پاره‌ای از اختیارات رئیس جمهور را به پارلمان و نخست وزیر واگذار کند و استقلال قوای مقننه و قضائیه از قوه مجریه را تأمین کند.

در صورت ریاست جمهوری آقای رحمان تا سال ۲۰۲۰ میلادی، دوره حکومت او درازترین دوره زمامداری در تاجیکستان خواهد بود. بسیاری از کارشناسان نگرانند که نبود امکان تغییر دولت از راه انتخابات و تداوم قدرت یک فرد برای ۲۸ سال می‌تواند به یأس و ناامیدی نیروهای سیاسی دیگر بینجامد و جامعه را به پرتگاه رادیکالیسم سوق دهد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

گفتم: دنبال مدل نقاشی هستی؟ گفت «کنایه نزن!» و با کلماتی بغض‌ناک تعریف کرد که از شبی که رضا برای خواستگاری آمده تا حالا مدام به او فکر می کند. و گفت: «من پسر ندیده نیستم که دستپاچه شده باشم اما پسری به خوبی و پاکی و ساده‌دلی رضا ندیدم. هرچی با خودم فکر کردم، دیدم دور و اطرافم محاله کسی مثل رضا پیدا کنم. رضا پسریه که غریزه‌ها و فطرت پاک انسانیش زنگار تمدن نگرفته. رضا می‌فهمه که گل شب‌در چیزی از رُزِ پایه بلند هلندی کم نداره. رضا عشق رو می‌فهمه.» شماره‌ی رضا را خواست. گفتم خودشان تلفن ندارند. من به فروشگاهی که نزدیک خانه‌ی آنهاست زنگ می‌زنم. شماره را گرفت و رفت که وارد سرنوشت رضا شود.

فردا، ده صبح رضا به من زنگ زد. لحنش درخشان بود. جیغ می کشید و حرف می‌زد: «روح‌انگیز خانم بهم زنگ زد. گفت عاشقتم. گفت زود بدوم بیام تهرون و ازدواج کنیم. گفت به پدر و مادرشم گفته و اونام حرفی ندارن. گفت اصلاً نگران خرجش نباش. همه چی با خودم. حالا اومدم اصفهان و دنبال بلیت اتوبوسم.» نیم ساعت دیگر دوباره زنگ زد. عصبی بود. تا عصر هیچ اتوبوسی به تهران نمی آمد. گفتم با سواری بیاید. گفت بیست و پنج ریال کم دارد، کسی هم نیست از او قرض کند. کاری از دستم بر نمی آمد. به دانشگاه رفتم. شب که به خانه برگشتم، خاله مهمان داشت. روحی و پدر و مادرش آنجا بودند. همگی نگران! خاله گفت: «کجایی؟ اومده بودیم دانشگاه دنبالت پیدات نکردیم. پس این رفیقت چرا نیومد؟» توضیح دادم که بلیت گیرش نیامده. روحی گفت: «نزدیک ظهر به من زنگ زد و گفت چند دقیقه‌ی دیگه راه میفته... تا حالا باید رسیده باشه.» خاله گفت: «زنگ بزن پلیس راه ببین از اصفهان به اینجا اتوبوس تصادفی داشتن؟» فکر خوبی بود. روحی گوشی را برداشت و بعد از صد و هجده و بوق‌بوق‌های بسیار، شماره‌ی پلیس راه اصفهان به تهران را گرفت. آخرش با چشم‌هایی درخشان گفت: «هیچ اتوبوسی تصادف نکرده! خدایا شکر! فردا نذرم رو وادا می‌کنم.» بعد به خوابگاه زنگ زد. رضا هنوز نیامده بود. نیم ساعت بعد روحی دوباره دلشوره گرفت و باز هم به پلیس راه زنگ زد. گوشی را گذاشت و گفت: «حتی اگه با سواری هم اومده باشه، تصادف نکرده چون می گفتن تنها تصادفی که شده، یه فولکس بوده که رفته زیر کامیون»... از جا پریدم... فولکس؟ نکند رضا مجنون شده باشد و با فولکس خواهر شوهرش آمده باشد؟ برای بار سوم به پلیس راه زنگ زدیم. گفتند آن فولکس نزدیک تهران با کامیونی تصادف کرده و فعلاً جسد راننده را به سردخانه‌ی بیمارستان فیروزآبادی برده‌اند... زود راهی شدیم.

خودش بود. انگار راست است که در مسلخ عشق جز نکو را نکشند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

نکرده بودم. کنار تختش رفتم. دستش را گرفتم. سردتر شده بود. گفتم: «جف... عزیزم، چشم‌هاتو باز کن! جف، من اینجام.» سعی کردم اقتداری را که در لحن و کلام آلیسون بود، به خاطر بیاورم و به لحنم بدهم. جف کمی سرش را تکان داد. پلک‌هایش تکان می‌خوردند. گویا تقلا می کردند بار دیگر به روی دنیا گشوده شوند. با گریه گفتم: «ترکم نکن جف! منو تنها نذار. تو رو خدا مبارزه کن. همه دارن برات دعا می‌کنن. تا حالا هم فقط معجزه خدا بوده که تونستی زنده بمونی.»

چشم‌های جف باز نشد. هیچ صدایی از او به گوشم نخورد اما ندایی در درونم می گفت جف زنده است، جف آنجا حضور دارد و همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد. برخلاف همه حرف‌های دکترها می‌دانستم جف زنده می‌ماند. چطور می‌توانستم غیر از این فکر کنم وقتی چندین نفر برایش دعا می‌کردند؟ چطور می‌توانستم به چیزی غیر از این فکر کنم وقتی تا آن لحظه، دعا تمام محال‌ها را ممکن کرده بود. چطور می‌توانستم فکر دیگری را به مغزم راه بدهم در حالی که خداوند در اعماق تاریکی و بیم و اضطراب قلبم رخنه کرده بود و روزنه‌ای گشوده بود به نام ایمان. خدا مرا دیده بود و صدایم را شنیده بود؛ چطور می‌توانستم به الطافش امیدوار نباشم؟ حالا می‌فهمیدم چرا همه آشنایان حتی غریبه‌ها، آلیسون را دوست داشتند. او کاملاً فهمیده بود و باور داشت که هر وقت دعا کنیم، هر لحظه که به خدا نیاز داشته باشیم، بدون شک در آن لحظه حضور دارد. حالا من هم به این یقین رسیده بودم که خداوند بین تمام دوستان و فامیل ما حضور دارد. خداوند در جاهای دور از بیمارستان هم حضور داشت، در جاهایی که برای جف دعا می‌کردند. اتفاقی که برای جف افتاد، به من نشان داد که خدا همه جا هست و هر اتفاق، هر چیزی نشانه‌ای است از حضور پررنگ او.

از آن روز دو سال می‌گذرد. جف از بیمارستان مرخص شد بدون آنکه کوچک‌ترین آسیبی ببیند. با این که نمی‌تواند مثل سابق فعالیت کند، خوب خوب است و مشکلی ندارد. بازگشت جف به زندگی یک معجزه بود. و این که هیچ آسیب مغزی ندید یا فلج نشد نیز معجزه‌ای بزرگ‌تر و پررنگ‌تر. ما هر سال، سالروز معجزه‌ای را که برای جف، من و زندگی ما رقم خورد، به بیمارستان می‌رویم و کنار کارکنان و پزشکانی که روزی وسیله این معجزه شدند، جشن می‌گیریم. ما همه کسانی را که در لحظه‌های بحرانی کنار ما بودند و دعا می‌کردند، به جشن‌مان دعوت می‌کنیم. و بار دیگر خدا را شکر می کنیم و دعا می کنیم که تمام روزها و لحظه‌هایمان پر از معجزه باشد. معجزه‌ای در قلب‌های ما!

امید در درون کسی که هنوز راهی را برای خویش بر نگزیده جای نمی گیرد
●حکیم اردوزگ

چند ساعتی با قهرمانان وزنه برداری

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: هلیا ملکی



پس از مصاحبه جنجالی بهداد سلیمی و حرفهای محمدعلی فلاحتی نژاد، تصمیم گرفتم تا گپ و گفتی با آنها داشته باشم. با فلاحتی نژاد تماس گرفتم تا از وی دعوت کنم به دفتر مجله بیاید که گفت بهداد و کیانوش هر روز با وی تمرین می کنند و همین باعث شد تا در یک روز بارانی پاییزی به سالنی کوچک با حداقل امکانات در اکباتان برویم تا پای حرفهای آنها بنشینیم و از نزدیک شاهد تمرین این قهرمانان باشیم. گفتگوهایی که می خوانید ماحصل چهار ساعت حضور در تمرین این قهرمانان است.

پی نوشت: این گفتگو در روزی انجام شد که چند ساعت بعد بهداد سلیمی و حسین رضازاده در برنامه‌ای تلویزیونی با هم آشتی کردند. به علت ایام عزاداری سالار شهیدان، مجله یک شماره منتشر نشد و به همین دلیل این گفتگو کمی دیرتر از موعد مقرر به چاپ رسید.

محمدعلی فلاحتی نژاد
می گفتند مشکل اخلاقی دارم...

محمدعلی فلاحتی نژاد که زمانی بهترین وزنه بردار جهان بود، این روزها به عنوان مربی در حال تمرین دادن قهرمانان المپیک است تا از آمادگی بدنی دور نشوند. وی که زمانی خودش عضو کادر فنی تیم ملی بوده، از روزهای حضور در اردو و دلایل جدایی‌اش برای ما سخن گفت.

در اوایل سال ۸۹ در مصاحبه‌هایتان گفته بودید وزنه برداری به آرامش نیاز دارد و خرداد ۸۹ حکم دستیاری شما برای کوروش باقری صادر شد...

درست است! با توجه به اینکه حدود ۱۵ سال با آقای باقری در اردوها حضور داشته و نزدیک به ۵ سال با وی هم اتاق بودم و رفاقت دیرینه‌ای داشتیم. وی با من تماس گرفت که تو دوست قدیمی من هستی و من تنها هستم و هیچ کسی به من کمک نمی کند، بیا با هم تیم را هدایت کنیم. من هم به حرمت رفاقت و دوستی مابینمان به عنوان دستیار با کوروش باقری مشغول به کار شدم. قراردادی هم در کار نبود و صحبتی از پول هم نشد. از اهالی وزنه برداری بپرسید که چه کسی باعث شد تا معضل دوپینگ در وزنه برداری از بین برود؟ علاقه‌ای ندارم از خودم تعریف کنم اما می‌خواهم برای شما درباره این موضوع صحبت کنم. دگرگونی که باعث شد تا دوپینگ در وزنه برداری از بین برود، توسط من بود.



چه کاری انجام دادید؟

از زمانی که وزنه می‌زدم، به کار مربی ورزشکاران خارجی بسیار دقت می کردم تا ببینم چه کاری انجام می‌دهند که بدون مواد نیروزا، وزنه بردارهایشان وزنه‌های خوبی می‌زنند؟ برنامه‌های تمرینی آنها را دنبال می کردم تا توانستم به متدی برسم که وزنه بردارهای ما بتوانند بدون استفاده از مواد نیروزای ممنوعه به موفقیت برسند. نمونه‌اش آقای بهداد سلیمی که در بین ما حاضر است و می‌تواند در این زمینه گواهی دهد. در مسابقات ۲۰۱۰ که انتخابی رقابتهای المپیک لندن بود، باید هشت وزنه بردار به مسابقات می‌بردیم اما ما هفت نفر را بردیم. با وجود از دور خارج شدن ۲ وزنه بردار، توانستیم پنجم دنیا شده و پنجاه درصد سهمیه را به دست آوریم. بلافاصله در مسابقات آسیایی گوانگژو شرکت کردیم که نتایج درخشانی کسب شد. از آنجا بود که کوروش دچار تغییر شد.



اینجا چاه یا چال مکانیکی نیست. اینجا حوض آبسردباشگاهی است که قهرمانان المپیک در آن مشغول به تمرین هستند.

چه تغییری؟

رفتارش عوض شد، چه با من و چه با بچه‌های وزنه بردار. از آن زمان بود که من، جواد خوشدل و چند نفر دیگر از تیم جدا شدیم.

دلیل جدایی شما چه بود؟

رفتارهای نامناسب آقای باقری و فدراسیون باعث جدایی من شد. جالب آنکه برای بازگشت من شرط گذاشتند و گفتند که مشکل اخلاقی دارم و باید تعهد اخلاقی بدهم! به فدراسیون رفتم و به آقای ریاحی گفتم اگر جرات دارید یکبار دیگر این حرف را تکرار کنید. مگر من چه کاری انجام دادم که باید تعهد اخلاقی دهم؟! آقای ریاحی هیچ جوابی نداشت که بدهد. از مجموعه جدا شدم و به عراق رفتم. یک سال و نیم در آنجا کار کردم و یکی از شاگردهایم قهرمان نوجوانان جهان شد و دیگری قهرمان جوانان جهان. رکورد دنیا توسط شاگرد من شکسته شد و سهمیه المپیک هم توانستیم کسب کنیم. دلیل جدایی‌ام از تیم عراق هم مشکلات خانوادگی و بحران امنیتی در آن کشور بود. ما چهره شناخته شده‌ای در دنیای وزنه برداری هستیم که حتی از ما برنامه تمرینی می‌خواهند. آقایان فکر می کنند تنها مربی موفق در سطح ایران و جهان، خودشان هستند. وزنه برداری ایران پتانسیل فراوانی دارد. در همین سالن کوچک، دو قهرمان المپیک، قهرمان جوانان جهان و قهرمان نوجوانان جهان و چند قهرمان ملی در حال تمرین هستند. من شهرت و مقام و پول دارم و دنبال این چیزها نیستم. فقط دلم برای این بچه‌ها می‌سوزد و بدون هیچ هزینه‌ای در حال تمرین دادن این بچه‌ها هستم. برای تجهیز این سالن ۹ میلیون تومان هم از جیب خودم خرج کرده‌ام. از دوستان سابق می‌خواهم کمی با انصاف صحبت کنند و فکر نکنند ما دشمن آنها هستیم.

اتفاق جالبی که چند وقت پیش افتاد و در مطبوعات سروصدای زیادی نداشت، اعلام اسامی دو وزنه بردار دوپینگی بود.

اول که این موضوع را انکار کردند. بعد گفتند



همه چیز به همه چیز می آید. دوشهایی که هیچکس پس از تمرین رغبتی به استفاده از آن ندارد.

برخی از ایرانی‌ها که مسند جهانی دارند به بچه‌ها چایی و نسکافه آلوده دادند! بعد هم سازمان مبارزه با دوپینگ ایران را زیر سوال بردند. چرا اینقدر به مردم دروغ می‌گویید؟! اگر تست مبارزه با دوپینگ ایران منفی بوده، چطور در مسابقات نتیجه تست مثبت از آب در آمده است؟!

در وزنه برداری شنیده‌ایم که دستهای پشت پرده فراوانی وجود دارد...

بله، این حرف کاملا صحیح است. اینکه گفته می‌شد سعید علی حسینی نباید وزنه بزند تا وزنه بردار کره‌ای قهرمان شود، درست است. این اتفاق در مسابقات کره افتاد.

و مسئولان فدراسیون هم به سادگی زیر بار این قضیه می‌روند؟

حق میزبانی، باعث این مسائل می‌شود. وقتی ما از قبل می‌دانیم که قرار است این اتفاق بیفتد، چرا وزنه بردارمان را به مسابقات اعزام می‌کنیم؟ البته یک سری مسائلی در این زمینه وجود دارد که نمی‌توان درباره آنها خیلی صحبت کرد. شاید در روزی دیگر بتوان به سادگی درباره این موضوع صحبت کرد اما امروز زمانش نیست. این را بدانید که خیلی از نتایج و قهرمانی‌ها، پیش از مسابقات توسط همان دستها رقم خورده است.

بهداد سلیمی

تنها مشکل من، کادر فنی است

پس از پایان سه ساعت تمرین سخت، بهداد سلیمی به جمع ما اضافه شد تا درباره دغدغه‌های این روزهای زندگی‌اش صحبت کند. از اینکه چرا با کوروش باقری به مشکل برخورد و چه اتفاقی باید بیفتد تا دوباره به تیم ملی بازگردد.

بیایید گذشته را فراموش کنیم. امروز بهداد سلیمی می‌خواهد چه کاری انجام دهد؟

امید به آینده! امید داریم مساله‌مان درست شده و مشکلاتمان حل شود و به اردوی تیم ملی بازگردیم.



رختکن محل تمرین بهداد سلیمی و کیانوش رستمی. به تنها نقطه ای که شباهت ندارد، رختکن است.

امید زیاد است یا کم؟

بعضی از ما پنج نفر امیدشان کم شده و سرد شده‌اند اما من همیشه امیدوار هستم تا اگر روزی قرار به بازگشت بود بتوانم با قدرت به عرصه رقابتها بازگردم. به جای حرف می‌خواهم با عمل اثبات کنم که بهداد سلیمی، هنوز همان بهداد سلیمی است.

صحبت بچه‌ها شد. از سجاد انوشیروانی خبر دارید؟

بله. سجاد در گیر تز پایان نامه فوق لیسانسش بود و مصدومیتش هم برطرف شده است. سعید محمدپور آسیب دیدگی کهنه‌ای دارد. نواب هم خودش در حال تمرین هست و من و کیانوش هم که اینجا در خدمت شما هستیم.



چه اتفاقی باید بیفتد تا بهداد سلیمی را دوباره در تیم ملی ببینیم؟

مسلما اتفاقهای خوبی باید رخ دهد. اگر شرایط به همین صورت پیش رود، مسلما بهداد سلیمی را دیگر در اینجا نخواهید دید.

حرفهای شما با حرفهای احسان حدادی یکی است...

خودم هم داشتم به همین قضیه فکر می‌کردم. آن روزی که در برنامه ورزش از نگاه دو حضور داشتم و احساسی شدم، دقیقا داشتم به همین فکر می‌کردم. تا دیروز می‌گفتند قهرمان زنده را عشق است و با قهرمانهای سابق زیاد کاری نداشتند، امروز به نظر می‌رسد که به قهرمانهای زنده هم کاری ندارند. این موضوع خیلی من را ناراحت کرد. اینکه بهداد سلیمی که در کمتر از ۱۴ ماه پیش قهرمان المپیک و قوی‌ترین مرد جهان شده و همراه حمید سوریان یکی از ده ورزشکار برتر المپیک شده، به سرعت فراموش شد، در حالیکه بهداد هنوز در حال وزنه زدن است.

چه اتفاقی افتاد که بهداد سلیمی در برنامه زنده تلویزیونی، نه تنها خودش گریه کرد، بلکه اشک میلیونها ایرانی را نیز در آورد؟

دقیقا همین موضوع بود. تصور این قضیه مرا به گریه انداخت. اینکه به راحتی تمام زحمات ما فراموش شد.



وزنه‌هایی شکسته که برای تمرین به کار می‌روند. تا به امروز نزدیک به ۲۰ میلیون هزینه شده تا این باشگاه به حداقل استاندارد برسد اما هنوز هزینه‌های فراوان دیگری نیز باید صورت پذیرد.

چند روز پیش در همین سالن ۲۶۰ کیلو دوضرب زدید. این وزنه را زدید تا نشان دهید هنوز در آمادگی قرار دارید؟

این وزنه را زدم تا به خیلی‌ها، خیلی چیزها را اثبات کنم. من هیچ وقت نخواستم مدالی که بقیه گرفته‌اند را کم ارزش نشان دهم. هیچ وقت نخواستم زحمات محمدرضا براری و بهادر مولایی را زیر سوال ببرم یا بگویم مدالشان کم ارزش بوده است. حرف من این بود که بهداد سلیمی هنوز هست و می‌تواند بهترین باشد و این همه مشکلات و حواشی که برایش به وجود آمده، نمی‌تواند روی کارش تاثیر منفی بگذارد. خودتان مشاهده می‌کنید که در چه محیطی در حال تمرین هستم. خواستم اثبات کنم با این شرایط اندک و کم، هنوز هم بهداد سلیمی هستم. خدا اگر بخواهد به کسی عزت دهد، تمام دنیا هم بخواهند آن فرد را ذلیل کنند، خدا نمی‌گذارد و خدا اگر بخواهد کسی را پایین بکشد اگر تمام دنیا بخواهند جلوی این کار را بگیرند، نمی‌توانند. خدا را شاکرم که به من عزت و آبرو داده است.

بهداد سلیمی پاداش المپیکش را گرفت؟

متاسفانه هنوز خیر. خود من به شخصه ۳۵ میلیون تومان باید از فدراسیون بگیرم و ۷۰ میلیون از کمیته المپیک. این مساله را تا به امروز به زبان نیاورده و برای شما بازگو می‌کنیم. نزدیک ۱۷ میلیون برای درمان کتفم هزینه کرده‌ام که اگر حمایتهای دکتر پورکاظمی نبود، نمی‌دانستم که چطور باید کتفم را درمان کنم؟ جدای از آن یک ورزشکار حرفه‌ای فقط برای ورزش و تمرین باید ماهی ۵ میلیون تومان خرج کند.

این هزینه جدای هزینه‌های زندگی شخصی‌اش است. من تا به امروز ۲۰ میلیون تومان برای ورزشم، از جیب خودم خرج کرده‌ام. از لحاظ مالی این مدت بسیار ضربه خوردم.

لطفاً ورق بزنید

سیاست بازان بدانند که فرمانروا همیشه به مردم بدهکار است

● حکیم اردیزگ

بقیه از صفحه قبل

وهمسر تان با این سبک زند گی شما، مخالفتی ندارد؟

وی همیشــه مرا حمایت کرده و همیشــه هم ســعی کرده به من روحیه بدهــد و با نظراتم مخالفتی ندارد. در حال حاضر یکی از بزرگترین پشــتیبانهای من، همسرم است.

موضوعــی را مطرح کردید که ســروصدای زیادی کرد. در برنامه زنــده گفتید باید به ما قول کتبی بدهند که دوپینگی نشویم! جریان چیست؟

با توجــه به اختلافاتــی که وجــود دارد، هر احتمالی ممکن است. من هم به هیچ وجه قصد نداشتم تا فدراســیون را زیر سوال ببرم. ممکن است از طریق کادر فنی یا افراد دیگر، این اتفاق بیفتد. من حرفم این است که فدراســیون تعهد بدهد، افرادی که برای ما حاشــیه سازی می کنند، نتوانند به بهانه دوپینگ ما را از عرصه ورزش دور کنند.

که بهداد سلیمی، سعید علی حسینی نشود...

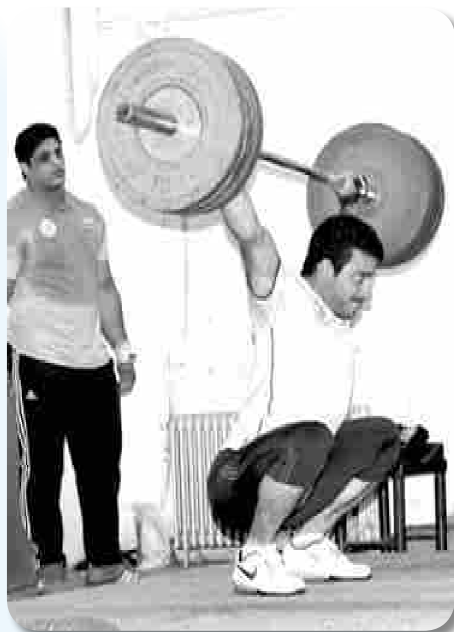
دقیقا! اصل حرف من همین اســت. اگر بهداد سلیمی امروز بیرون است، با آبرو بیرون گود نشسته. این موضوع خیلی بهتر از این اســت که بهداد سلیمی وارد مسابقات شود و بعد از چند وقت شرایطی پیش بیاید که با بی آبرویی از ورزش دور شــود. آبروی من از هر چیزی برایم مهم تر است.

جالب اســت که شما معتقدید آنها برای شما حاشــیه ســازی می کنند و آنها هم می گویند شما حاشیه ساز هستید...

مــا حرف حــق را با دلیل و منطــق و مدرک می‌زنیم. بهداد ســلیمی اگر می گوید حسین رضازاده کوتاهی کرده تا بهداد ســلیمی جایــزه برترین وزنه بــردار جهان را بگیــرد، با دلیل حرفــش را می‌زند. مدارک مســتندم را ارائه کرده ام. هیچ وقت قصد و نیت ما این نبوده برای بچه‌های حاضر در اردو حاشیه سازی کنیم. تمام بچه‌های حاضر در اردو جز دوستان من هستند. مشــکل بین ما و کادر فنی و به شخصه با کوروش باقری است.

آقای باقری کنار برود، شما با آقای رضازاده مشکلی ندارید؟

خیر! همیشه گفته‌ام که آقای رضازاده الگوی ورزشــی من بوده و بــرای وی ارزش و احترام خاصی قائلم. هیچ وقت هم دنبال این نبودم که با وی مشکلی پیدا کنم یا به مشکلاتم دامن بزنم. تنها مشکل کوروش باقری بود. وی به خودش اجازه می‌دهد به قهرمانهای المپیــک و جهان که برای کشورشــان افتخار آفرینی کرده اند، فحاشی کند. بی‌احترامی‌های وی به دفعات برای ما آزاردهنده شده است. با قاطعیت می گویم که هیچ مشــکلی با آقای رضازاده ندارم. بهداد سلیمی، یک طلای جهان را از دســت داد و می‌توانست برای چهارمین سال متوالی قهرمان جهان و قوی‌ترین مرد دنیا شود.



کیانوش رستمی

در المپیک سوم شدم چون...

کیانوش که بســیار کم حرف اســت، معتقد بود امســال به راحتی می‌توانســت رکــورد جهانی دســته ۸۵ کیلوگرم را جابجا کند اما لجبازی این فرصت را از وی گرفت.

دیدن مســابقات جهانــی از تلویزیون لذت بخش است؟

امســال مســابقات وزن خودم را از تلویزیون مشــاهده کردم و خیلی متاسف شدم که چرا از ایران کسی در این وزن حضور نداشت؟! من چندین بار در تمرینهــای رکورد این دســته را جابجا کرده و اگر در مسابقات حضور داشتم علاوه بر مدال، رکورد جهان را هم می‌توانستم به نام خودم ثبت کنم.

البته آقــای رضــازاده گفته‌انــد رکوردزنی در تمرین دلیل نمی‌شــود در مســابقات هم تکرار شود...

(باخنــده) بله، این را شــنیده‌ام امــا همه مرا می‌شناســند و می‌دانند کیانوش رســتمی اهل حرف زدن نیســت. آقای رضازاده گفته که من در المپیک چرا رکوردهای تمرین را نزده‌ام. جواب این ســوال را به شــما می‌دهم. مهمترین موضوع این بود که آقای باقری در تمرین هیچگاه به بچه‌ها روحیه نمی‌داد.

مگر در اردوهای تیم ملی حضور نداشتید؟

چــرا، حاضر بودم اما آقای باقری با من کاری نداشــت و بــا بقیــه بچه‌ها تمرین می کــرد. در جهانی پاریس هم دوبار برای زدن رکورد جهانــی اقدام کردم اما موفــق نشــدم آنهم به دلیل اینکــه دو هفته مانده به مســابقات جهانی آقای باقــری بــا عصبانیتی ســر تمرین آمد و گفت دوســت دارم موهای ســرت را از ته بزنی! وی می‌دانست که من عاشــق موهایم هستم. فکر کردم که شــوخی می کند اما گفت اگر کوتاه نکنی به مســابقات اعزام نخواهی شــد! کمی موهایم را کوتاه کــردم اما باز قبول نکرد و گفــت باید از ته بزنی. من هم با کلی ناراحتی این کار را انجام دادم و به وی گفتم با این حال در مســابقات مدالــم را می گیرم تا بفهمی موی من ربطی بــه مدال گرفتن من ندارد. از آن روز تا مســابقات ما باهم حرف هم نمی‌زدیم. نه به من سر مــی‌زد و هیچ کاری هم با من نداشــت. آنقدر عصبی بودم که تا روز مسابقات پاریس، خوابم نمی‌برد. روز مسابقه دوست نداشتم بعد از قهرمانی دستم را گردن مربی‌ام بیندازم امــا بالاجبار این کار را کردم تا حفظ ظاهر داشته باشم!

فلاحتی نژاد: دوست دارم جریان آنتالیا را هم برای دوستان تعریف کنی.

در مســابقات آنتالیا در حرکت یک ضرب، آرنــج من از جایــش درآمد! با این حــال مدال برنز جهان را گرفتم. از روزی که وارد ایران شدم هیچ کس حالی از من هم نپرسید. انگار من در مسابقات حضور نداشــتم. تنها آقای فلاحتی نژاد که اینجا حضور دارد سراغ من آمد و به من دلگرمی داد.

فلاحتی نژاد: آرنج کیانوش چند سانت از جایش تــکان خورده بود و در مســابقات چند اســپری روی دستش خالی کردم تا درد را کمتری بکشد.

جالب آنکه به اصرار آقای باقری با همان دســت مصدوم در حرکت دو ضرب هم وزنه زدم در حالیکه اگر یک مربی حرفه‌ای بالا ســر تیم بود، نمی گذاشت این اتفاق برای من بیفتد. وی می گفت تیم باید نتیجه بگیرد. برای وی تیم بالاتر از ورزشکار بود.

از سهراب مرادی چه خبر؟

واقعا از شــنیدن خبر دوپینگ وی متاســف شــدم! واقعا چرا باید سهراب در جوانی و اوج ورزش، این اتفاق برایش بیفتد؟ ســهراب امید اصلی وزن ۸۵ بود. همه این اتفاقات به خاطر یک نفر است. به خاطر لجبازی‌های یک نفر عنــوان قوی‌ترین مرد دنیا را از دست دادیم. ■



این وسایل بدنسازی باشگاه است. به جای استفاده از دنبل و هارتل از وسایلی استفاده می شود که آیتمهای مسابقه قوی ترین مردان هست.

گزارش تصویری مسابقات سرعت قهرمانی کشور

تند و سریع ۹۲

پس از چندماه تعطیلی پیست اتومبیلرانی آزادی به خاطر تعمیرات، سرانجام در هفده آبان ماه اولین مسابقه سرعت کشور در سال ۹۲ برگزار شد که با هم بخشهایی از این مسابقه را به صورت تصویری مرور می کنیم.

گزارش: پژمان قنبری
عکس: علی کیانی موحد


تماشاگران مشتاق از چند ساعت پیش از آغاز مسابقه در استادیوم حضور یافته و بلیطهای ۵ هزار تومانی خریداری کردند تا دو ساعتی را سرگرم شوند.


امکانات پیست در همین حد است! پس از پایان هر مسابقه عده ای با جارو پیست را تمیز می کنند. یک نفر هم با زباله روپایی می زند!


کلاس مسابقاتی که در آن پژوهای ۲۰۶ حضور داشتند، پرتعدادترین کلاس مسابقات بود. هرچند که شروین یگانه از ابتدا پیشتاز بود و سرانجام هم قهرمان شد.


جدا شدن سپر یکی از ماشینها نزدیک بود حادثه ای بیافریند که به خیر گذشت.


اوج هیجان در کلاس آزاد بود که چند بی ام دبلیو چندصد میلیون تومانی در آن شرکت داشتند.


درون ماشین نادر جعفری به تنها چیزی که شباهت ندارد، ماشین است. چند ده میلیون هزینه این بی ام دبلیو شده تا برای دریفت آماده شود.

«زندگی بخت آزمایی بزرگی است که فقط بلیطهای برنده در آن دیده می توان دید»
●ضرب المثل سانسکریت

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط پنجشنبه ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

در فکر نجات بچه بودم

کمال روستایی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، رودهن

خواب دیدم با پدر و شوهر خاله‌ام رفتیم روستا. خانه خرابه‌ای آنجا بود. جنازه‌ی گاو بود. فاسد بود. بچه‌ی مرده‌ی یک ساله هم بود. او هم فاسد شده بود. شوهر خاله گفت «این بچه مرده بوده باباش باورش نشده گذاشته تو حیاط تا زنده بشه. چند سال اونجا بوده.» چند روز بعد خواستم جسدها را خاک کنم. نمی‌دانم چرا پدرم هر از گاهی می‌رفت شکم گاو را فشار می‌داد آب می‌زد بیرون. به بچه دست زدم. گریه کرد و زنده شد. سالم شد. بغلش کردم و دویدم. همه جا آتش گرفته بود. خانواده‌ام در آتش بودند ولی من فقط می‌خواستم بچه را نجات بدهم. قبل از خواب استرس داشتم. مدتی است می‌خواهم زندگیم را عوض کنم.

تعبیر: جمله‌ی آخر شما کلید تفسیر کردن این خواب است: تصوری که از زندگی فعلی خود و روشی که داشته‌اید، همان گاو و آن کودک است. تأکید می کنم که تصور شما چنین است که می‌تواند در واقعیت این‌طور نباشد. گاه آدم به وضعیتی می‌افتد که ناگوار است سپس خودش را سرزنش می کند که تقصیر خودم بود. سرزنش کردن خوب نیست. تحلیل کردن خوب است. ضمنا هرگز خودتان یا هیچ کس را سرزنش نکنید. رفتار را سرزنش کنید نه شخصیت خودتان یا دیگران را. این نکته‌ی مهمی است که نباید به آن بی‌توجه باشیم. آن بچه، خود شما هستید که معتقدید شرایط بد و شیوه‌های بد رفتاری سبب شده امروز از خودتان راضی نباشید. در این خواب به گفته‌ی شوهر خاله آن بچه شفا نخواهد یافت. احتمالاً شما دید خوبی به شوهر خاله ندارید. شاید او را مردی ضعیف می‌دانید به همین دلیل است که او امیدی به سلامت آن کودک ندارد ولی خودتان این طور نیستید و با دست زدن به او زنده‌اش می کنید و می‌خواهید از آن محیط فرار کنید. نمی‌خواهید شما هم در آن آتش بسوزید... تغییر دادن شیوه‌ی زندگی کار بسیار خوبی است اما افراط خوب نیست. یکی از موارد افراط این است که آدم بگوید فقط خودم را نجات بدهم. نباید با هیچ موضوعی افراطی و احساسی برخورد کنیم. جوگیر شدن هیچ خوب نیست. مثلاً برخی‌ها وقتی به مشکلی می‌رسند و از طرف خانواده سرزنش می‌شوند، تصمیم می گیرند تغییر رویه بدهند. برای مثال به او می گویند خیلی حرف می‌زنی. و او تصمیم می گیرد دیگر حرف نزند. کسی را می‌شناسم که لب‌های خود را با نخ و سوزن دوخت. شما هم تغییر رویه بدهید اما نه در حد زیر و رو کردن همه چیز.

واکسن‌های گروه بنفش

مسعود صفاتی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم در قطار هستم. مقصدش مشهد بود. قطار شبیه خانه بود. سالن‌ها با کرکره از هم جدا شده بودند. مسافرها را گروه‌بندی کرده بودند. من گروه بنفش بودم. به دستشویی نیاز پیدا کردم. سالنی بود دو طرفش دستشویی بود. مدل توالت‌های قدیمی. و بسیار کثیف. از یکی که تمیزتر بود، استفاده کردم. بعد اتاق کوچکی بود شبیه نمازخانه. سجاده و جهت قبله داشت. یک تابلو هم داشت که نوشته بود واکسن‌های گروه بنفش.

تعبیر: این خواب می گوید شما شکاک هستید و درگیری‌های ذهنی دارید. علت این که فضای خواب شما در قطار بوده، می‌تواند این باشد که ماه پیش با قطار به مشهد رفته بودید. تقسیم‌بندی قطار با کرکره به این معنی است که درون گرایید و دوست ندارید برخی مسائل شما دیده شود. گروه بنفش در خواب شما نماد استرسی است که دارید. وسواسی در شما هست که مبادا بیماری ویروسی بدی گرفته باشید. می‌تواند دلیلش رابطه‌ای باشد که با دوستی داشته‌اید که خودش اهل روابط پرخطر بوده. آن دستشویی‌های کثیف این موضوع را تأیید می کند. و خوشبختانه شما دنبال دستشویی تمیزتر بودید. و این یعنی شما مراقب سلامتی خودتان هستید. نمازخانه هم نماد آرامشی است که پس از تصمیمی که گرفته‌اید، به آن خواهید رسید. چه تصمیمی؟ دیگر مراقبم که با هر کسی دوست نشوم. واکسن گروه بنفش هم دارد می گوید از خطر احتمالی جسته‌اید. این خواب بهانه‌ای شد تا بگویم با این که مدت زیادی نیست که ویروس اچ.آی.وی متولد شده، توانسته است در سراسر دنیا رواج یابد و بسیاری را آلوده کند. برخی از غرایز مخصوصاً در جوانان بسیار قوی هستند تا جایی که عقل و صلاح مصلحت را عقب می‌رانند. بنابراین دادن آگاهی به جوانان ضروری است تا مراقب باشند ناگهان وارد رابطه‌ای نشوند که برایشان دردسرساز باشد. تا همین سه چهار سال پیش انتقال این ویروس در ایران بیشتر از راه تزریق آلوده بود ولی حالا روابط آمیزشی پرخطر مقام اول را به خود اختصاص داده. اینجاست که مذکر و مؤنث در این زمینه باید کاملاً با احتیاط رفتار کنند.

از ابرها سکه می‌بارید

رؤیا عبادی، ۵۷ ساله، بیوه، بازنشسته، رامسر

من شکر خدا مشکل مالی ندارم. حقوق بازنشستگی خودم و همسرم هست، خانه و تشکیلات هم دارم اما نمی‌دانم چرا دیشب خواب دیدم آسمان ناگهان ابری شد. رعد و برق و باد و بوران شد بعد باران بارید. بارانی که سکه‌ی طلا بود. همه روی سرشان چتر گرفتند و فرار کردند ولی من با حرص بسیار هی سکه جمع می کردم و در دامنم می‌ریختم. می‌دیدم که همسایه‌هایی که می گریختند، با سرزنش نگاهم می کردند که خانم عبادی را ببین چه حریص شده! اما من ناراحت نمی‌شدم و فکرم را گذاشته بودم روی این که سکه‌های بیشتری جمع کنم. تک پسرم را دیدم که داشت نگاهم می کرد. از دلم گذشت که این که دو ماه است از ایران رفته و با همسر سابقش که ایتالیایی بود، آشتی کرده، پس اینجا چه می کند. اهمیت ندادم و سکه جمع کردم. وقتی که کلی سکه جمع کردم، همسر سابق پسرم را دیدم. به شکلی جادویی همه‌ی سکه‌ها را برداشتم و در دامن او ریختم. بعد بیدار شدم. خیس عرق بودم از ترس اما حس خوبی هم داشتم.

تعبیر: تعبیر خواب کوتاه است: آن سکه‌ها چیز خوبی نبودند زیرا همه از آنها می گریختند. مردم شما را سرزنش می کردند زیرا برایشان عجیب بود که برای برداشتن چیز بدی آن همه حرص بزنید اما شما آن سکه‌ها را برای همسر سابق پسرتان می‌خواستید! چرا؟ زیرا نتوانستید با دلیل و منطق خودتان پسرتان را راضی کنید که دوباره با او ازدواج نکند بنابراین در خواب چیزی را که بد بود، برایش جمع کردید. پیشنهاد می کنم بیشتر به این فکر کنید که لابد پسرتان در آن خانم چیزهای مثبتی دیده که می‌خواهد آشتی کند. ضمناً به این فکر نکنید که پسرم را به کشور خودش می‌برد و من تنها می‌مانم. بهتر است به این فکر کنید که گاهی می‌توانید پیش آنها بروید و هم آب و هوایی عوض کنید هم دیداری تازه کنید. محبت چیز خوبی است. گذشت هم خیلی خوب است. با محبت و گذشت چه کارها که نمی‌شود کرد! مولوی گفت به شما بگویم: از محبت دیوها هادی شوند / از محبت غصه‌ها شادی شوند.

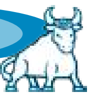
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



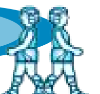
فروردین

باز هم شما، این فرد خاص، درگیر و دار بحران‌های زندگی کارهای شگفت‌انگیزی انجام داده‌اید، به همین دلیل است که می‌توان گفت شما جزو معدود انسان‌هایی هستید که می‌توانید در عین آشفتگی‌های طبیعی زندگی، با خیالی آسوده به خلوت بروید. از کمک به دیگران شاد می‌شوید، گویی سلسله وجودتان را خداوند این چنین چیده است. البته موضوعی هم به شدت ذهن شما را درگیر کرده که بدون شک به لطف حق برطرف خواهد شد به شرط اینکه خود وجودی‌تان و آن انسان همیشگی باشید. دوست خوبم، قدردان بوده‌اید که قدردانی دیده‌اید. پس لبخند بزنید!



اردیبهشت

می‌روید و می‌آیید، بالا و پایین می‌کنید، گویی همان انسان همیشگی با دنیای تجربه هستید که می‌خواهید با عشق الهی دوباره پا در شرایط عادی زندگی خود بگذارید. در این مسیر تلاش می‌کنید اما بدانید که باقی ماجرا با توجه به رفتارهای پیشین شما رقم می‌خورد. پس اگر گندم کاشته‌اید برای درو کردن آن آماده باشید. اما یقین بدانید اگر عشقی کاشته‌اید دیگر نیازی به درو نیست و جوانه‌های رحمت الهی که در وجود انسان قرار دارد، خود به خود شکوفه می‌دهد و عشق به بار می‌نشاند. دوست خوبم، نگرانی‌تان بجا است اما چون خاص رفتار می‌کنید، مهم نیست.



خرداد

گاهی شاد و گاهی غمگین بودن کار خاصی نیست که به آن پناه برده‌اید. دوست خوبم، شما شرایط بدی ندارید و به مراتب در شکل ویژه‌ای از لطف خداوندی غرق شده‌اید. وقتی انرژی منفی می‌دهید، انرژی مثبت دریافت می‌کنید، در حالی که بسیاری از اطرافیانتان اگر در شرایط شما قرار بگیرند، شاید چنین کاری را انجام ندهند که شما انجام می‌دهید. پس ابتدا از خودتان به خاطر نعمتی که خدا به شما اهدا کرده، قدردانی کنید سپس پا در مسیری بگذارید که برایتان منفعتی به همراه دارد.



تیر

در این تصور بودید برای افرادی که در زندگیتان تلاش کردند، شگفتی ایجاد کنید یا حداقل برای جبران، تغییری در زندگی‌شان به وجود آورید. در این تصور بودید که از خودتان موجودی را به نمایش بگذارید که هیچ وابستگی ندارد. در این رؤیا غرق بودید که بسیار متفاوت‌تر از دیگران زندگی کنید اما حالا دنیایی از نارضایتی را در وجودتان احساس می‌کنید و از زمین و زمان گلایه دارید که چرا نقشه‌هایتان کامل و بدون ایراد اجرا نشد. اما دوست خوبم، شما که فردی منطقی هستید، کافی است پلک بگشایید و دنیای پیرامونتان را خوب بنگرید، به انسان‌هایی که تصور می‌کنند به خواسته‌های منطقی‌شان نرسیده‌اند و در مقابل، انسان‌هایی چون شما که یقین دارند با توکل می‌توانند همه چیز را تغییر دهند.



مرداد

لبخندی ملیح و بدون پشتوانه بر لب می‌آورید. از صبح تا شب در تلاش ایجاد محیطی امن برای خود و اطرافیان هستید اما گویی توجه ندارید که همین حالا هم شگفتی ایجاد کرده‌اید. در محیطی خاص زندگی می‌کنید اما هنوز هم آن را آرزو می‌کنید. دوست نازنینم! قدر موقعیت خود را بدانید زیرا هر آنچه می‌خواستید، محقق شده است. حالا کافی است گوشه‌ای بنشینید و در آرامش خیال به آنچه مهیا شده، بنگرید. البته قدردان باشید که توانسته‌اید این چنین شگفتی بیافرینید. نگران نباشید. شما کسی را تنها نگذاشته‌اید اما اگر خیلی نگران هستید، به خدا پناه ببرید که بهترین آرامش بخش است.



شهریور

باز هم نوبت آن شد که از انرژی و شگفتی شما سخن بگویم، مسأله‌ای که خودتان هم آن را قبول دارید. البته هنوز هم برای به نتیجه رسیدن آن با تمام وجود تلاش می‌کنید. نکته‌ای که باید به شما گوشزد کنم، حفظ آرامش و لطفی است که در کسری از ثانیه به تصور انسان از بین می‌رود. دوست نازنینم! دل نگرانی عمیق شما را در مورد موضوع قلبی‌تان درک می‌کنم اما شما هم بیش از حد تلاش کرده‌اید. یقین بدانید این دو موضوع در کنار هم جایی ندارند و این تلاش است که به بار می‌نشیند و عشق به بار می‌آورد.



مهر

کمی از دنیای اطراف خود فاصله گرفته‌اید. کمی هم رنج و غصه در دل دارید اما با وجود رفتاری که دارید، می‌بینید که شرایط آن چنان هم بد پیش نمی‌رود. در این میان، توکل خاص شما به خداوند بسیار می‌تواند تعیین کننده و شگفتی ساز شود. در مورد موضوعی که به شدت خودتان یا حداقل بخش بزرگی از ذهنتان را با آن درگیر کرده‌اید، توصیه می‌کنم چون گذشته به ذات پاک الهی اعتماد کنید و نگذارید حرکتی انجام دهید که بعد نگرانی به همراه داشته باشد. دوست خوبم، زندگی چندین قفل دارد و عشق الهی هزاران کلید!



آبان

تاکنون محکم، با اراده، استوار و تعیین کننده قدم برداشته‌اید و باز هم می‌خواهید بردارید. بسیار برای اطرافیانتان پیش آمده که از خود بپرسند چگونه چنین می‌کنید اما از آنجا که رفتار شما منشا بیرونی ندارد، کسی نمی‌تواند نتیجه قطعی بگیرد جز خود شما! البته شما هم حق دارید که گاهی این همه خوبی را با نگاه ویژه‌ی خود نبینید زیرا به قول خودتان موضوع‌های دیگری برای دیدن دارید. اما اینها دلیلی نمی‌شود تا شما دچار غرور، فراموشی یا بی‌توجهی به اطرافیان شوید. هر موجودی در زندگی حق خاص خود را دارد تا بتواند شکرگزار عشق الهی باشد.



آذر

رفتید تا یک شگفتی یا تغییری اساسی ایجاد کنید. بسیار هم تلاش کردید اما باید اعتراف کرد وقتی دل نخواهد هیچ حرکتی به سرانجام نخواهد رسید. البته با توجه به لطف ویژه‌ای که خداوند نسبت به شما دارد، توانسته‌اید یک پنجره دیگر را هم بگشایید. امیدوارم به احترام قلب مهربانتان نتیجه دلخواه خود را بگیرید. دوست خوبم، فراموش نکنید که همیشه چیزهایی که تقاضا می‌کنیم، به خیر و صلاح ما نیست. قدردان باشید و حرمت عزیزانتان را حفظ کنید.



دی

طوطی، پرنده‌ای زیبا و باهوش است اما تکرار حرکاتش باعث شده که در کنج قفس جا بگیرد. این موضوع هیچ ارتباطی به کردار شما ندارد اما رفتارتان گاهی در ورطه این موضوع گرفتار می‌شود. شما فردی مهربان، دوست داشتنی، پرتلاش و عاشق هستید و این ویژگی‌ها رنگ و بوی بسیار خاصی به زندگی‌تان داده. ناگفته نماند یک فرد یا آرزوی تعیین کننده از شما فاصله گرفته. امیدوارم با شناختی که از شما دارم، تحت تاثیر شرایط قرار نگیرید و فقط به لطف الهی چنگ زنید که منشا بروز تمام لطف‌های زندگی شما از ابتدا تا کنون بوده است.



بهمن

گرم و جان‌فزا بودن در عین سردی که روزگار به انسان‌ها می‌بخشد، یعنی از نیرویی خاص برخوردار بودن، یعنی تکیه بر آن که فقط یکی است. دوست خوبم، بالا و پایین زندگی شما را خوب می‌بینم اما باید بپذیریم که گاه نگرانی ما در مقابل مشکل و نگرانی خیلی‌ها هیچ است. بگذریم از اینکه گاهی شرایط بسیار خوب و ویژه‌ای برایتان به وجود می‌آید که باید برای ثانیه به ثانیه آن خوشحال و شکرگزار باشید. البته اختلاف همیشه و همه جا وجود دارد و تنها عامل جدایی انسان‌ها از یکدیگر نیست زیرا برخی اوقات همین موضوع عامل دوستی و همراهی می‌شود. البته بسیار دقت کنید که نسبت به اطرافیان بخصوص عزیزانتان، غرور نداشته باشید.



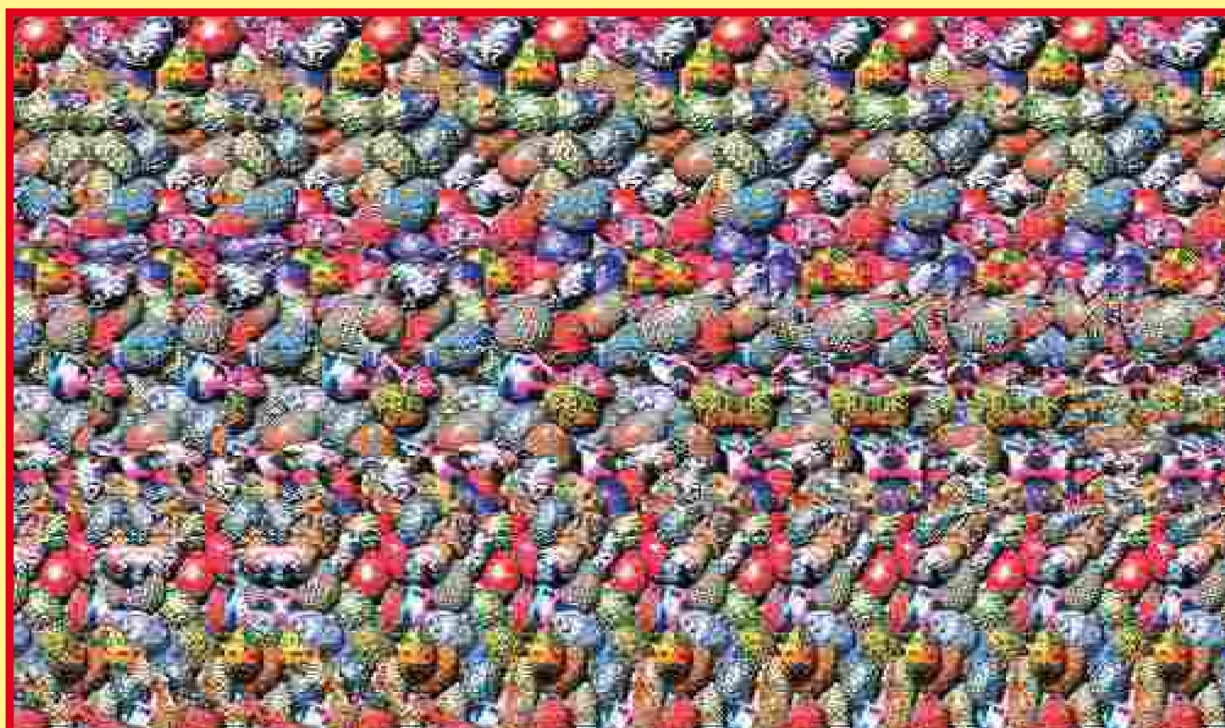
اسفند

شما هم مثل بسیاری از انسان‌ها می‌روید و می‌آیید و چون تمام موجودات عالم در جوش و خروش هستید. ذهنتان همیشه درگیر موضوع‌های مختلفی است اما مدتی است موضوع جدیدی بیش از پیش ذهن‌تان را مشغول کرده، موضوعی که روزگار برایتان رقم زده است اما فراموش نکنید هیچکدام از این فراز و نشیب‌ها ارزش ثانیه‌های با خود خلوت کردن و با خدای خود هم‌صحبت شدن را ندارد. درون شما پر از انرژی مثبت است و دنیای بیرون انرژی‌های منفی بسیاری دارد در حالی که تا رودخانه آرام نگیرد، ریگ‌های ته آن دیده نمی‌شود. شما هم با وجود آرامشی که از آن صحبت می‌کنید، باید به دنیای پر از شگفتی انسان‌ها روی بیاورید.

جوان بودن مانند رها بودن در باد است که سریع نیز می گذرد!

● نیلسه اوله افتیرو

تصویر سه‌بعدی هفته



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم اعظم جان، قدم نورسیده مبارک، همچنین مادر شدن را به تو تبریک می گویم **بهمن قربانی ـ رباط کریم**

سوری عزیز همسر خوبم، ۱۷ آبان دومین سالروز عقدمان مبارک امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه صحت و سلامت در پناه خود حفظ گرداند

عبداله طُرفی ـ تبریز

سید جلال احمدی، قدم نورسیده (نوه گلت) را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم **برادرت احسان و زن داداشت راضیه نوبخت ـ لوشان**

دایی بهنام، برای من جشن تولدت در ۱۹ آبان یک بهانه بود تا بگویم چقدر دوستت دارم و آرزو می کنم فرو افتادن هر قطره باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت **خواهرزاده‌ات ناصر لطفی ـ تهران**

علیرضا جان، خوبان نه خاطره‌اند و نه تاریخ بلکه حقیقت روزگارند. درست مثل «تو» ۱۶ آبان سالروز تولدت مبارک عزیزم **سمانه ماسال ـ تهران**

محمد جان، از دیدنت برایم عادتی ساختی که بی‌تو زندگی را هیچ می‌دانم عزیزم ۱۶ آبان سالروز تولدت مبارک **همسرت سیمین شبستانی ـ گرگان**

آقا ارسلان عمو جان، قدم نورسیده‌تان (فرزانه کوچولو) بر شما و همسر گرامیت ارغوان خانم مبارک، امیدوارم در کنارش زندگی زیبایی داشته باشی

برادرزاده‌ات حمیده کشاورز ـ رامسر

آقا محمود همسر گرامیم، آبان ماه، ماه عزیز و ماه پیوندمان است. امیدوارم وجود نازنینت همیشه در پناه خداوند صحت و سلامت باشد

همسرت فاطمه السادات قبادی ـ کاشان

امید جان، تنها دلیل زندگیم، نام تو رازی نوشته بر بال فرشته‌ها، گلها همه به نام تو مشغولند آئینه از انعکاس نام تو می‌خندد و به تو می گویم دنیای من خیلی دوستت دارم **همسرت معصومه صالحانی ـ نور**

پدر عزیزم، ۱۸ آبان سالروز تولدت را تبریک می گویم. امیدوارم همیشه شاد و خندان و سلامت باشی **شروین رحمانزاده ـ تبریز**

نوه عزیزم سادنا جان، میلادت طلایی‌ترین رویداد فصل زرد من است. افسانه نیست اگر بهار شود پاییز من، که تو معجزه روزگارانی

از طرف پدربزرگ و مادربزرگت ـ همدان

مریم جان خواهر عزیزمان، ۱۹ آبان سالروز تولدت مبارک باد ـ امیدواریم همیشه در سایه پروردگار سلامت و پیروز باشی

محبوبه و مهسا و خواهرزاده‌هایت آرتا و رهام لاریجانی ـ آمل

همسر عزیزم روح‌اله، دوستت دارم هدیه‌ای است که هر قلبی شاید ارزش آن را ندارد قیمتی دارد که هر کس توان پرداختنش را ندارد. جمله کوتاهی است که هر کس لیاقت شنیدنش را ندارد اما تو همیشه لایق این هدیه کوچک من هستی. دوستت دارم **زهرا مرادپور ـ نور**

داداش احسان جان، موفقیت شما را در دانشگاه تبریک می گویم. امیدوارم در تمامی مراحل زندگی و تحصیلات موفق باشی **برادرت محسن شورچه ـ اندیشه**

فرزندان دلبندمان احسان و محسن، سلامتی و موفقیت شما را در تمامی مراحل زندگی و تحصیلات آرزومندیم **مادرت حمیرا و حسین شورچه ـ اندیشه**

خواهر عزیزم فاطمه خانم، قدم نورسیده‌تان (آراد خان) را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم **خواهرت خورشید اسدروز ـ دهدشت**

اعظم خانم خواهر عزیزم، با تمام وجودم آغاز زندگی مشترکتان را با آرزوی موفقیت و خوشبختی تبریک می گویم **خورشید اسدروز ـ دهدش**

فرزند دلبندم علیرضا جان، بیست آبان سالروز میلادت را با هزاران شاخه گل رز تقدیم به تو گل ناز تبریک می گویم **مادرت لیلا پدرت محمدرضا تمیمی**

محمدامین عزیزم پسر خوبم، یک همیشه یک است شاید در تمام عمرش نتواند بیش از آن باشد اما گاهی می‌تواند خیلی باشد مانند اولین نگاهت که یک دنیا یک سرنوشت و یک خاطره زیبا را در ۲۸ آبان برایم رقم زد

مادرت مهسا و پدرت منصور آهنگربهان ـ نوشهر

زن عمو و دختر عموهای عزیزم: (اکرم، پروین، اعظم و نسرین) واژه‌ها یاریمان نمی کنند، ما را در غم خود شریک بدانید، از خداوند صبر جزیل برای شما عزیزان و رحمت برای عموجانمان آرزومندیم **پروانه، افسانه، فرزانه و فتانه رفیعی**

سمیرا جان همسر مهربانم، بی تو دنیا را نمی‌خواهم چون تنها بهانه زنده بودنم هستی **قاسم پزشکی ـ تهران**

طاهره جان همسرم عزیزم، تو خوب منی و بهانه زندگی و زنده بودنم هستی، بی‌نهایت دوستت دارم. اولین سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت امیرحسین کشاورز ـ دهدشت

رسول جان عمر من، همه زندگی من، بدون تو من معنا نخواهم داشت، تو آرامش زندگی من هستی از خداوند می‌خواهم تو را تا ابد برای من نگهدارد ۱۷ آبان اولین سالروز ازدواجمان مبارک، دوستت دارم **فائزه پورحیدر ـ آمل**

رضای عزیز، ماه پائیز است اما با سالگرد تولدت بهار را حس می کنم

همسرت فریبا خورزنی ـ اصفهان

محمد جان، میلاد تو طلایی ترین رویداد فصل زرد و زیبای من است افسانه نیست اگر بهار شود پاییزم، زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دستها، نگهبانت ۲۸ آبان تولدت مبارک **مریم عسکری ـ رشت**

آقاجلال پسر نازم، موفقیتت را در دانشگاه در رشته عمران تبریک می گوییم از خدای بزرگ می‌خواهیم شروع این موفقیت در زندگیت تداوم داشته باشد

فرناک جان، میلاد تو در قلب پاییز زیباترین بهار دنیا را برایم تداعی می کند. ۲۸ آبان سالروز تولدت مبارک. دوستت دارم

همسرت جهانگیر حصاری از کامیاران (کردستان)

عبدالباسط همسر مهربانم، تپش قلبت قشنگ ترین صدای زندگی من و صدای نفسهایت آرامترین آهنگ لحظه‌های من است دوستت دارم ۱۹ آبان دومین سالروز عشقمان مبارک **همسرت آرزو بهزاد ـ گنبدکاووس**

علی عزیزم، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی‌ات را توصیف کنم امیدوارم پیوند زمینی‌مان در قلبهایمان آسمانی شود اول آذر چهارمین سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک می گویم **همسرت سمانه شریعت ـ اسلامشهر**

رفیق روزهای زندگی من مریم جان، موفقیتت را در دفاع از پایان‌نامه واخذ مدرک فوق‌لیسانس از دانشگاه تربیت مدرس را تبریک عرض نموده و امیدوارم همیشه در زندگی موفق و موید باشی **همسرت صابر افسرطلا ـ تهران**

مونا جان همسر خوبم، ضرورت بودنت همیشگی است: چه در کنار من و چه در خاطر من تولدت مبارک **همسرت مجید حسین رضایی ـ رشت**

شیون مهربان پسر عزیزم، ۲۹ آبان هفدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم پدرت احمد و مادرت سودابه روشندل ـ رشت

وقتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم دوست واقعی باشد

● امرسون

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر باد پاییزی



ده اختلاف در تصویر جشن زنبورها


محمدمهدی اسودی
۷ ساله - اسلامشهر


محمدحسین غفاری


سینا معصوم‌زاده
کلاس سوم


رضا حسینی


آینا زمانی ۷ ساله


حسین رحیمی


یوسف براری


طاها معصوم‌زاده ۶ ساله


نرگس سورکی


کوثر بارانی


حسام‌الدین عیاری ۶ ساله


امیرمحمد
غلامی گیلانی
۱۰ ساله - ایلام


سالار یعقوبخانی


آنا رستمی


مهلا آشکاران
کلاس اول


کیمیا باقری

درمان ۱۰۰٪ ریزش مو



سردوشهای ویتامینه ضد ریزش مو ویژن پلاس



! نمایندگی فعال از سراسر کشور پذیرفته میشود..

فوائد ویژن پلاس:



گردش خون را در سطح زیر پوست افزایش داده باعث خون رسانی به بافتهای پوست سر ،پیاز مو ومقاوم نمودن آن میگردد.



مغناطیس سطح پوست را متعادل میسازد که همین مسئله باعث انسجام پوست سر و جلوگیری از ریزش مو میشود.



کلر آب را به خود جذب نموده مانع از برخورد کلر با سطح پوست شده و مانع باز شدن منافذ پوست وریزش مو میگردد



آب راکاملاً آغشته به ویتامین Cنموده و آن را معطر وخشبو میکند این مسئله باعث ویتامینه شدن سطح پوست میشود.



٪۷۵ صرفه جویی در مصرف آب توسط صفحه تیتانیومی.

همین حالا با یک تماس سردوش ویژن پلاس را دریافت نمائید..

نمایندگی ها:

شهر کرد: ۰۳۸۱ ۳۳۳۱۱۷۰ _ ۰۹۱۳۱۸۴۱۰۲۴

اصفهان: ۰۳۱۱ ۶۳۳۲۶۹۲ _ ۰۹۱۳۱۰۰۰۹۷۴

کـــرج: ۰۲۶۳ ۴۴۹۴۵۳۹ _ ۰۹۱۲۴۶۰۸۰۳۵

شیــراز: ۰۷۱۱۶۳۰ ۷۸ ۳۳ _ ۰۹۱۷۲۲۰ ۷۵ ۲۱

خیابان ولیعصر روبروی خیابان زعفرانیه، جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

۲۲۷۳۵۴۹۴_۲۲۷۳۵۷۰۵

www.KYKiran.com

www.alkamedi.ir